تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران
۱۶

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل والملوک»

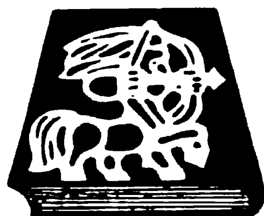
تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



تاریخ طبری (جلد یازدهم)
متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ هـ ش.
چاپ: صنوبر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

خلافت ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ۴۶۱۳
اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت با ابوالعباس عبدالله بن علی و کار وی ۴۶۲۴
سخن از خبر نبرد زاب که با مروان بن محمد بود وسبب وچگونگی آن ۴۶۲۸
سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد ۴۶۳۵
سخن از کشته شدن مروان ونبرد وی با کسانی از مردم شام ۴۶۳۷
سخن از خبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی ۴۶۴۵
سخن از خلع وسپید پوشی حبیب بن مره مری ۴۶۴۹
سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره وسرانجام کارشان در این باب ۴۶۵۰
سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم دربارهٔ کشتن ابوسلمه ۴۶۵۲
سخن از خبر نبرد با یزید بن عمر بن هبیره در واسط ۴۶۵۶
سخن از حادثاتی که به سال یکصدوسی وسوم بود ۴۶۶۷
سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد ۴۶۶۹
سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان ۴۶۷۱
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وپنجم بود ۴۶۷۴
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وششم بود ۴۶۷۷
سخن از رفتن ابومسلم به نزد ابوالعباس و کار وی ۴۶۷۷
سخن از خبر حج ابوجعفر منصور وابومسلم وبازگشتن آنها ۴۶۷۹
خلافت ابوجعفر منصور، عبدالله بن محمد ۴۶۸۱

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهفتم بود ۴۶۸۴
سخن از کشته شدن ابومسلم وسبب آن ۴۶۹۱
سخن از خبر سنباد و کشتن شدن او ۴۷۱۵
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهشتم بود ۴۷۱۷
سخن از اینکه چرا جهوربن مرار منصور را خلع کرد؟ ۴۷۱۷
سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی ۴۷۱۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی‌ونهم بود ۴۷۲۰
سخن از خبر بداشتن عبداللەبن‌علی ویاران وی و کشتن بعضی از آنها ۴۷۲۲
سخن از حوادثی که به سال صدوچهلم بود ۴۷۲۳
سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن ۴۷۲۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ویکم بود ۴۷۲۴
سخن ازکار راوندیان وابوجعفر منصور ۴۷۲۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل ودوم بود ۴۷۳۴
سخن از اینکه چرا عیینةبن‌موسی خلع کرد؟ ۴۷۳۴
سخن ازکار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان ۴۷۳۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وسوم بود ۴۷۳۸
سخن از غزای دیلمان ۴۷۳۸
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وچهارم بود ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت ورباح‌بن‌عثمان راگماشت؟
و چرا زیادبن‌عبید را پس از محمدبن‌خالد عزل کرد؟ ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بـردند و وضعشان وقتی که مـی‌ـ
بردندشان چگونه بود؟ ۴۷۶۸
سخن از بقیه حوادثی که به سال صدوچهل وچهارم‌بود ۴۷۸۳
سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟ ۴۷۸۳
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وپنجم بود ۴۷۸۶
سخن از قیام محمدبن‌عبدالله وکشته شدن وی ۴۷۸۶
سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل‌وپنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود ۴۸۶۱
سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیادکرد؟ ۴۸۶۷
سخن ازسبب قیام ابراهیم وکشته شدن وی که چگونه بود؟ ۴۸۷۸

سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وششم بود ۴۹۱۴
سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟ ۴۹۱۴
سخن از اینکه چرا منصور، سلم‌بن‌قتیبه را از بصره برداشت؟ ۴۹۲۱
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وهفتم بود ۴۹۲۳
سخن از اینکه چرا وچگونه منصور عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد؟ ۴۹۲۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوچهل‌ونهم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود ۴۹۴۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ویکم بود ۴۹۵۳
سخن از اینکه چرا منصور، عمربن حفص را از سند برداشت وهشام‌بن‌عمرو را
ولایتدار آنجا کرد؟ ۴۹۵۴
سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیادکرد؟ ۴۹۵۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ودوم بود ۴۹۶۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وسوم بود ۴۹۶۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وچهارم بود ۴۹۶۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وپنجم بود ۴۹۶۸
سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان را ازکوفه برداشت؟ ۴۹۷۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه‌وششم بود ۴۹۷۲
سخن از اینکه چگونه هیثم‌بن‌معاویه برعمروبن شداد دست‌یافت؟ ۴۹۷۲
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهفتم بود ۴۹۷۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود ۴۹۷۵
سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور ۴۹۸۳
سخن از خبر صفت ابوجعفر منصور ۴۹۸۶
سخن از خبر بعضی روشهای منصور ۴۹۸۷
سخن از نام فرزندان وزنان ابوجعفر منصور ۵۰۴۵
سخن از وصایای ابوجعفر منصور ۵۰۴۶

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازدو سه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلد یازدهم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
ابانماه ۱۳۵۳

بسم الله الرحمن الرحیم

خلافت ابو العباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس

سخن از سبب خلافت ابو العباس: آغاز آن چنانکه گویند از پیمبر خدا بود صلی الله علیه و سلم که به عباس بن عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی می‌رسد وفرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند ومیان خودشان در بارۀ آن سخن داشتند.

رشید بن کریب گوید: ابو هاشم سوی شام رفت و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش تو رها می کنم و هیچ کس را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می‌دارند، میان شماست.»

گفت: «می‌دانم، مبادا کسی این را از تو بشنود.»

خالد بن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج بن یوسف به عبدالملک نوشت، عبدالملک کس به طلب خالد بن یزید فرستاد و بدو خبر داد که گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می باید بیمناک باشیم.»

جبلة بن فروخ تاجی گوید: امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزیدبن معاویه، وانقضای یکصد سال، وفتنهٔ افریقیه، درآنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می کنند،آنگاه یاران ما ازمشرق بیایند واسبانشان به مغرب رسد وآنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده‌اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزیدبن ابی‌مسلم در افریقیه کشته شد و بربران بشوریدند، محمد ابن‌علی یکی را سوی خراسان فرستاد، وبدودستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند وازکسی نام نبرد.

خبر محمدبن‌علی وخبر دعوتگرانی راکه به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس ازآن محمدبن‌علی درگذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم‌بن محمد، ابوسلمه، حفص‌بن سلیمان‌وابستهٔ سبیع، را به خراسان فرستاد وهمراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه های وی را پذیرفتند وابوسلمه میان‌آنها بماند،سپس‌پیش ابراهیم بازگشت که اورا پس‌فرستاد وابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبروی را از پیش یادکرده‌ایم، پس ازآن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامهٔ ابومسلم بدونوشته بود ودستور داده بودهرکه را در خراسان به عربی سخن می کند بکشد، به دست مروان افتاد وبه عامل خویش‌در دمشق نوشت که به یارخویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود وابراهیم‌بن‌محمد را بگیرد وبه نزد وی روانه کند.

عثمان نوادهٔ عماربن یاسرگوید: در حمیمه به نزد ابوجعفر بودم محمد و جعفر،دوپسرش، نیز با وی‌بودند، داشتم‌آنها را می‌رقصانیدم که به من گفت: «چه می کنی؟ مگر نمی‌بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظرکردم وفرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می‌جستند.

گفتم:«بگذارسوی آنهاروم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانهٔ من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد راگرفتند وگفتند:«کسانی که باآنها هستند ایمن باشند، ابراهیم‌بن محمد کجا است؟»

گفتند: «اینك اوست»،پس اورا بگرفتند.

گوید: مروان به‌آنها دستور داده بود، ابراهیم‌را بگیرند و وصف‌اورا همانند ابوالعباس گفته بودکه درکتابها یافته بودکه بنی‌امیه را خواهدکشت وچون اورا پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با شماگفته بودم نیست.»

گفتند: «یکی رامطابق وصفی که‌گفته‌بودی آنجادیدیم،»مروان‌آنها را به‌طلب وی فرستادکه خبرشان دادند وسوی عراق‌گریزان شدند.

علی‌بن موسی به نقل از پدرش‌گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستادکه ابراهیم‌بن محمد را پیش وی‌آرد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت وچنان دیدکه وصف، وصف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده‌گفتند: «دستور دربارهٔابراهیم به تودادهاند واین‌عبدالله‌است.»وچون این، برای وی‌آشکارشد، ابوالعباس را رها کرد وابراهیم را بگرفت وببرد.

موسی گوید: من وکسانی از بنی‌عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزند دارش که دلبستهٔ وی بود همراهش بود، بدوگفتیم: «فقطیکی از پی‌تو آمده، بیا اورا بکشیم وبه‌کوفه پناه بریم که‌شیعیان ما هستند.»

گفت:«هرچه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبرکن تا به‌راهی برسیم که سوی عراق‌می‌رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می‌یافت و راهی دیگرسوی جزیره می‌رفت ودر منزلی جای‌گرفتیم. وچنان‌بودکه وقتی‌ابراهیم

می‌خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزندارخویش به یکسو می‌رفت. برای کاری که در بارهٔ آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم واورا بانگ زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت وگفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی‌شدی، برای چه می‌روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه‌گون گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبررا با وی بگفت.

کنیز گفت: «ترا به خدا قسم اورا مکش که خاندان خویش را به شئامت می‌کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمیگذارد،» واز اوجدا نشد تا سوگند یادکرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبدالحمیدبن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان‌بن محمد گفتم: « از من بدگمانی؟»

گفت:«نه.»

گفتم: « چنان می‌بینم که کار وی برنو غلبه می‌یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشتن و او پیوند نسبی بسته‌ای که با وجودآن آشفته نمی‌شوی واگر با اوبرآمدی، خویشاوندی وی‌ترا خوار نمیکند.»

گفت: «وای تو اگر می‌دانستم این کار بدومی‌رسد سوی اومی‌شتافتم،امااین کار ازآن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم‌بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقهٔ اورفتند از مرگ خویش خبرشان داد ودستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمد،سوی کوفه روند وشنوا ومطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و وی‌را جانشین خویش کرد.

راوی‌گوید: پس ابوالعباس باکسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

از جمله عبدالله بن محمد وداود وعیسی وصالح و اسماعیل و عبدالله وعبدالصمد، همگان پسر علی، و یحیی بن محمد و عیسی بن موسی و عبدالوهاب و محمد، هردوان پسر ابراهیم، و موسی بن داود و یحیی بن جعفر بن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محلهٔ بنی اود در خانهٔ ولید بن سعد، وابستهٔ بنی هاشم، جای داد و تاحدود چهل روز کارشان را از همه سرداران وشیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبر مرگ ابراهیم بن محمد بدو رسید می‌خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابوالسری گوید: امام با کسانی از مردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا نهان شدند. ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده.» وچون ابوالجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تا وقتی که ابوحمید، خادم ابوالعباس را به نام سابق خوارزمی بدید و دربارهٔ یارانش از او پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه‌اند اما ابوسلمه می گوید نهان بمانند.» پس اورا به نزد ابوالجهم برد که خبر آنها را باوی گفت. ابوالجهم، ابوحمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم بن سلمه که با آنها بوده بود نیز باوی بیامد و ابوالجهم را از منزلشان واینکه امام در محلهٔ بنی اود جای دارد خبر داد وگفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابوسلمه فرستاده وصد دینار از او خواسته که نداد.

گوید: پس ابوالجهم و ابوحمید و ابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند وحکایت را با وی بگفتند و دویست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت ودربارهٔ امام از او پرسید که گفت: «اینک وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسط گشوده نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش موسی بن کعب رفت وبدو خبر داد ومتفق شدند که امام

را ببینند، پس موسی بن کعب وابوالجهم وابراهیم‌بن‌سلمه وعبدالله‌طایی و اسحاق ابن‌ابراهیم‌وعبدالله‌بن‌بسام وابوحمید، محمدبن ابراهیم،وسلیمان‌بن‌اسود و محمدبن‌حصین پیش امام‌رفتند.

گوید: ابوسلمه خبر یافت ودربارهٔ آنها پرسید که گفتند: «برای‌حاجتی سوی کوفه‌رفته‌اند.» جمع به‌نزد ابوالعباس‌رفتند وبراو واردشدندو گفتند: «کدام‌یك‌ازشما عبدالله‌بن‌محمد،پسرزن حارثیه‌است؟»

گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی‌بن‌کعب و ابوالجهم بازگشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که‌به‌نزد امام‌بماندند ابوسلمه کس به‌طلب ابوالجهم‌فرستاد و گفت: «کجابودی؟»

گفت: «پیش امامم رفته‌بودم.»

ابوسلمه سوی آنهارفت وابوالجهم به ابوحمید پیغام داد که ابوسلمه‌سوی شما آمده، بایدوقتی به‌نزد امام می‌رودتنها باشد. وچون ابوسلمه به نزد آنهارسید، نگذاشتند کسی باوی وارد شود واو به‌تنهایی برفت و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. پس‌ازآن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابوعبدالله سلمی گوید: وقتی ابوسلمه به ابوالعباس سلام خلافت کرد، ابوحمید بدو گفت: «به‌کوری چشم‌تو‌ای کسی‌که... لك‌مادرش را مکیده‌است.» و ابوالعباس بدو گفت:«آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس‌بیعت‌کردند وبه منبر رفت، بالای‌آن ایستاد، داود ابن‌علی‌نیزبالارفت وپایین‌تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد و گفت: «حمدخدای راکه از روی بزرگواری اسلام رابرای خویش برگزید وآن‌را حرمت‌داد وبزرگ داشت وبرای مابرگزید وبه‌وسیلهٔ ما تأییدکرد ومارا اهل وپناه وقلعهٔ آن کرد که‌به

کار اسلام قیام کنیم واز آن دفاع کنیم و نصرت آن کنیم و کلمهٔ تقوی را برما مقرر کرد و آنرا خاص ماکرد ومارا اهل آن کرد وخویشاوندی و نزدیکی پیمبرخدا را خاص ماکرد ومارا از پدران وی پدید آورد واز شجرهٔ وی برویانید واز منبع وی جدا کرد، وی‌را ازما کرد و رنج ما رابروی گران کرد[1] او اورا دلبستهٔ ماکرد، و نسبت به‌مؤمنان مهربان ورحیم. وما رادرقبال اسلام‌ومسلمانان به‌مقامی والانهاد، و براین قرار کتابی برمسلمانان‌نازل فرمودکه‌برآنها خوانده شود و او گویندهٔ عزیز درقرآن محکم منزل خویش فرمود:

«انما یریدالله‌لیذهب عنکم الرجس‌اهل البیت ویطهرکم‌تطهیراً.»[2] یعنی: حق اینست که خدا می‌خواهدناپاکی‌را ازشمااهل این‌خانه ببرد وپاکیزه‌تان کند، پاکیزهٔ کامل.

ونیز فرمود:«قل‌لااسئلکم‌علیه‌اجرا الاالمودةفی‌القربی.»[3]

یعنی: بگومن‌ازشمابرای پیغمبری‌مزدی‌بجزمودت خویشاوندان‌نمی‌خواهم.

ونیزفرمود:«وانذرعشیرتك‌الاقربین.»[4]

یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

ونیز فرمود: «ماافاءالله علی‌رسوله من اهل‌القری فله وللرسول ولذی‌القربی والیتامی.»[5]

یعنی: هرچه خدا از اموال‌مردم این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر و خویشاوندان وی‌ویتیمان است.

ونیز فرمود: «واعلموا انماغنمتم‌من‌شیئی فان‌لله خمسه وللرسول ولذی‌القربی

۱ـ اشاره به آیه ۱۲۸ سوره برائت، لقدجاءکم رسول من‌انفسکم عزیز علیه ما عنتم.

۲ـ احزاب (۳۳) آیه ۳۲

خدای عمل کنیم و باعامه وخاصه به روش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم رفتار کنیم، هلاکت، هلاکت از آن بنی حرب بن امیه و بنی مروان باد که به‌روزگار خویش دنیا را بر آخرت وخانهٔ فنا رابرخانهٔ بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند وبا مردمان ستم کردند، حرمت‌ها راشکستندودرحریم‌ها دویدند، در رفتارشان بابندگان وروششان در ولایتها به‌ستم گراییدند ارتکاب گناه وخطارا خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و درعرصه‌های گمراهی‌دویدند، خدای می کشدشان که‌از کید وی‌ایمن بودند اماعذاب خدای شبانگاه که‌خفته بودند بر آنها فرودآمدوحکایتهاشدند وپراکنده‌شد ولعنت برقوم ستمگرباد. خدای ما‌رابرمروان‌ظفرداد که(شیطان)غرورآوراورانسبت به‌خدا مغرور کرده‌بود،عنان‌دشمن‌خدای‌رهاشده‌بودو به‌سردرآمد. دشمن‌خدای‌پنداشته بود که‌به‌وی‌دست‌نخواهیم‌یافت، دستهٔ خویش‌را بانگ زدوخدعه‌های‌خویش رافراهم کرد ودسته‌های سوار به‌کارانداخت، اما پیش‌روی وپشت‌سرو به راست وبه چپ خویش ازکید وشدت‌وعذاب خدای‌چندان دید که‌باطل وی رانابود کرد وضلالتش رابه پستی کشانید و عزت وحرمت مارا تجدید کرد و حق ومیراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیرمؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد، ازپس نماز به‌منبر رفت که نخواسته بود به‌گفتار جمعه چیزی راجز آن بیامیزد وازآن‌پس که درسخن پیش رفته بود شدت تبش‌از اکمال سخن باز داشت، برای سلامت امیرمؤمنان دعا کنید که‌خدا به‌جای مروان دشمن‌خدا وخلیفهٔ شیطان وپیرو سفلگان که زمین رااز پس‌صلاح به‌فساد کشانیدند و دین را تغییردادند وحریم‌مسلمانان‌راشکستند، به‌جای وی‌جوان پیرنمای وآرام‌روشن‌راآورد که‌از اسلاف‌نیکوکار نیک روش‌خویش‌تبعیت می‌کند. آنها که بانشانه...

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم وحق باخته بودیم تا خدای، شیعیان‌خراسان را به ما داد و به وسیلهٔ آنها حقمان را تجدید کرد و حجتمان راآشکار کرد ودولتمان را غلبه داد وچیزی راکه منتظر ونگران‌آن بودید به شما وانمود وخلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شماآورد وبه سبب وی روهایتان را سپید کرد وبرمردم شام ظفرتان‌داد وقدرت‌را به شما انتقال داد واسلام را نیروبخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست برشما منت نهاد. چیزی راکه خدا به شما داده باسپاسداری فراگیرید و پای‌بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن مپردازید که کار، کار شماست، هرخاندانی را شهری هست و شما شهرمایید.

«بدانید که از پس‌پیمبر خدای، صلی‌الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیرمؤمنان علی‌بن ابیطالب وامیرمؤمنان عبدالله‌بن محمد(وبا دست به ابوالعباس اشاره کرد) براین منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این‌کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تاآن را به‌عیسی‌بن‌مریم‌صلی‌الله‌علیه‌تسلیم کنیم. ستایش‌خدای‌را،پروردگار جهانیان، برآنچه به ما داد وبه ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرودآمد، داودبن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد وابوجعفر را نشانید که در مسجد ازکسان بیعت بگیرد. واوهمچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را باآنها بکرد وچون شب تاریك شد برفت.

گویند: داودبن علی وپسرش‌موسی که‌به عراق بودند یا به جای دیگر، به آهنگ شراة بیرون شده‌بودند، ابوالعباس که‌به‌آهنگ کوفه می‌رفت در دومةالجندل به‌آنها رسید که برادرش ابوجعفر،عبدالله‌بن‌محمد، وعبدالله‌بن‌علی وعیسی‌بن‌موسی ویحیی‌بن جعفر بن تمام‌بن عباس وگروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به‌آنهاگفت: «آهنگ‌کجا دارید وحکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که‌آهنگ‌کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داودگفت: «ای ابوالعباس، به‌کوفه می‌روی در صورتی که پیربنی‌مروان، مروان‌بن محمد با مردم‌شام‌وجزیره درحران‌است‌وناظر عراق‌است. پیر عرب، یزید ابن‌عمربن هبیره نیز با نیروی عمدهٔ عرب در عراق است!»

ابوالغنائم* گفت: «هرکه به زندگی دلبسته باشد ذلیل‌شود، وشعر اعشی‌را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد

«وجان، کوشش خویش راکرده باشد

«چه‌باك!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست وگفت: « به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی‌بن موسی وقتی برون شدن‌آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می‌کرد می‌گفت: «آن‌گروه چهارده نفری‌که از خانهٔ خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی‌داشتند.»

سخن از باقیماندهٔ خبر حوادثی‌که به سال صدوسی‌ودوم بود.

اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت
باابوالعباس، عبدالله‌بن‌علی، وکاروی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را راویان‌دربارهٔ ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم واینك‌آنچه را دربارهٔ کار وی وابوسلمه واینکه چگونه خلافت‌به‌ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می‌کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبریافت که مروان بن‌ــ

* درمتن، چاپ اروپا وقاهره، چنین‌است اما مطمئناً ابوالعباس درست‌است.م.

محمد، ابراهیم‌را که اورا امام می گفتند بکشته‌در کاردعوت به‌سوی فرزندان‌عباس تغییر رای‌داد وبه‌خاطر گرفت که‌برای کسی‌جز آنهادعوت کند. وچنان‌بود که‌وقتی ابوالعباس به‌کوفه آمده بود ابوسلمه وی را باکسانی از خاندانش که همراه وی‌آمده بودند، در خانهٔ ولیدبن‌سعید در محلهٔ بنی‌اود جای داده بود، و وقتی از ابوسلمه‌دربارهٔ‌امام می‌پرسیدند می گفت: «شتاب‌میارید.»

راوی‌گوید: ابوسلمه در اردوگاه خویش در حمام‌اعین بود وپیوسته‌کاروی بدینگونه بود. تاابوحمید به‌آهنگ بازار برون شد، و خادم‌ابراهیم را به نام سابق‌ـ خوارزمی بدید واورا بشناخت که در شام پیش آنها می‌رفته بود، بدوگفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدوخبرداد که:«مروان به‌خدعه‌اورا بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابوالعباس‌وصیت کرده واورا جانشین‌خویش کرده که به‌کوفه‌آمده و بیشتر خاندانش با وی‌هستند.»

ابوحمید از سابق خواست که وی را به نزدآنها ببرد.

سابق‌گفت: «وعدهٔ من‌وتوفردا درهمین‌جا» که نمی‌خواست‌بی‌اجازه‌شان‌به‌آنها رهنمون شود.

ابوحمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، واو رابدید. که ابوحمید را سوی ابوالعباس و خاندانش بـرد، وچون به نزد او وارد شد پـرسید کدامشان خلیفه است؟

داودبن علی‌گفت: «این امام وخلیفهٔ شماست» وبه ابوالعباس اشاره‌کرد کـه ابوحمید به وی سلام خلافت‌گفت ودودست ودوپایش را ببوسید وگفت: « دستور خویش را با ما بگوی» ودربارهٔ امام ابراهیم به وی تسلیت‌گفت.

گوید: وچنان بود که ابراهیم‌بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابوسلمـه شدو پیش ابوالجهم رفت واز اواطمینان‌گرفت. آنگاه بدوخبر داد که فرستادهٔ‌ابوالعباس

وخاندان اوست ونام کسانی راکه با آنها بودند ومحلشان را بدوخبر داد واینکه ابوالعباس اورا پیش ابوسلمه فرستاده بود وصد دینار از اوخواسته بود که به کرایه شترانی که برآن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیزپیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را باوی بگفت. آنگاه ابوالجهم وابوحمید با ابراهیم‌بن سلمه، نبرد موسی‌بن کعب رفتند وابوالجهم خبر را باآنچه ابراهیم‌بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی‌بن کعب گفت: «این دینارهارا با شتاب پیش‌وی‌فرست،» واورا روانه کرد. ابوالجهم بازگشت ودینارهارا به ابراهیم‌بن سلمه داد و وی را براستری نشانید و دوکس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی‌در اردوگاه شایع شد که مروان بن‌محمد، امام‌را کشته،ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگرامام کشته‌شده‌باشد، از پس وی برادرش‌ابوالعباس‌خلیفه وامام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به‌کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن‌ومفسدند».

گوید: شب بعد ابراهیم‌بن سلمه بنزد ابوالجهم وموسی‌بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس ومردم خاندان وی به‌آنها رسانید، وهمان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانهٔ موسی‌بن کعب فراهم‌آمدند. عبدالحمیدبن ربعی‌وسلمةبن محمد وعبدالله طایی واسحاق‌بن ابراهیم وشراحیل و عبدالله‌بن سام از آن جمله بودند با سرداران‌دیگر که‌دربارهٔ رفتن پیش ابوالعباس ومردم خاندان‌وی‌مشورت کردند وروز بعد نهانی برفتند ووارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی‌بن کعب‌و ابوالجهم وابوحمید حمیری، محمدبن ابراهیم، بودند که برفتند تا به خانهٔ ولید ابن‌سعد رسیدند وبه نزدآنها وارد شدند.

موسی‌بن کعب وابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس‌اشاره

کردند که بدوسلام گفتند ودربارهٔ امام ابراهیم به‌وی تسلیت گفتند وسوی اردوگاه بازگشتند اما ابوحمید وابومقاتل وسلیمان بن اسود ومحمدبن حسین و محمدبن حارث ونهاربن حصین ویوسف بن محمد وابوهریره، محمدبن فروخ، را به نزد آنها به جا نهادند.

گوید: ابوسلمه کس فرستاد وابوالجهم را پیش خواند که بدو گفته بود که سوی کوفه می‌رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابوالجهم برون شد وحاجب بن صندان را خواست واورا سوی کوفه فرستاد وگفت: « برو وبه ابوالعباس سلام خلافت گوی » ، و به ابوحمید و یارانش پیام داد که اگر ابوسلمه پیش شما آمد، باید تنهاوارد شود، اگر وارد شد وبیعت کرد، که باید بکند، وگرنه گردنش را بزنید.

گوید: چیزی نگذشت که ابوسلمه پیش آنها رسید وتنها واردشدو به ابوالعباس سلام خلافت گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش بازگردد، که همان شب بازگشت.

گوید. صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند وصف بسته بودند که ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند برنشستند و وارد قصر امارت کوفه شدند. به روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر.

گوید: پس از آن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد وبالای منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد واز عظمت پروردگار تبارك وتعالی سخن آورد واز فضیلت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم گفت وخلافت و وراثت را کشانید تا به‌خوداورسید ومردم را وعدهٔ نکوداد، آنگاه خاموش شد.

سپس داودبن علی سخن کرد، وی برمنبر سه پله پایین‌تر از ابوالعباس بود، حمد خداگفت وثنای او کرد و برپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا مابین شما وپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خلیفه‌ای جزعلی ابن‌ابیطالب وامیرمؤمنان، همینکه پشت سرمن است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرودآمدند، ابوالعباس برون شد ودر حمام اعین اردو زد: در اردوگاه ابوسلمه که باوی ودر جای وی بود وپرده‌ای میانشان بود، در آنوقت حاجب ابوالعباس عبدالله‌بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را برکوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله‌بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابوعون‌بن یزید فرستاد، برادر زادهٔ خویش عیسی‌بن موسی را سوی حسن‌بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادر زادهٔ عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابوالیقظان نوادهٔ عماربن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمةبن عمرو را نیز سوی مالك‌بن‌طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردوگاه ببود، آنگاه حرکت کرد ودرمدینة‌ـ الهاشمیه که در قصرکوفه بود، جای گرفت، پیش از آن با ابوسلمه سرگران‌شده‌بود واین عیان شده بود.

در این سال مروان‌بن محمد برساحل زاب هزیمت شد.

سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمدبود وسبب وچگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك‌بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان‌بن سفیان را بکشت، ودر ناحیهٔ[1] موصل ببود، و

۱ــ کلمهٔ متن.

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرودآمده بود وپرسید: «نام این منزل چیست؟»

گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی[1] است وبشری.»

گوید: پس از آن به رأس‌العین رفت، پس از آن به موصل رسید و برکنار دجله فرودآمد وخندقی بکند، ابوعون سوی اورفت وبرکنار زاب فرودآمد، ابوسلمه، عیینة بن موسی، ومنهال‌بن‌قیان واسحاق‌بن‌طلحه را سوی ابوعون فرستاد، هرکدام با سه هزار کس، و چون ابوالعباس بیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی را با هزار و پانصد کس، عبدالحمید بن ربعی‌طایی را نیز با دوهزار کس و وداس‌بن‌نضله‌را با پانصد کس.

گوید: پس از آن ابوالعباس گفت: «از مردم خاندان من کی به‌مقابلهٔ مروان می‌رود؟»

عبدالله‌بن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای روان شو.»

گوید: عبدالله‌بن علی روان شد وپیش ابوعون رسید، ابوعون سرا پردهٔ خویش را برای وی خالی کرد وهرچه را آنجا بود برای وی واگذاشت عبدالله‌بن‌علی، حیاش حبیب‌طایی را برنگهبانان خویش گماشت نصیربن‌محتفز را نیز بر کشیکبانان خویش گماشت.

گوید: ابوالعباس موسی‌بن کعب را با سی کس براسبان برید، سوی عبدالله ابن‌علی فرستاد وچون دو روز ازجمادی‌الآخر سال صدوسی ودوم برفت عبدالله بن‌علی سراغ گداری گرفت که گداری را در زاب بدونمودند پس به عیینةبن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد وبه اردوگاه مروان رسید وبا آنها نبرد کردتاشب درآمد وآتش برای آنها بالا بردند که از همدیگر جدا شدند. عیینه بازگشت واز

۱ـ از علو به معنی بالا، که ازکلمه بلوی فال بد زده بود.م.

گدار سوی اردوگاه عبدالله‌بن‌علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین‌تر از اردوگاه عبدالله‌علی خندقی بکند، عبدالله‌بن علی، مخارق‌بن غفار را با چهار هزار کس فرستاد که روان‌شد ودر پنج میلی اردوگاه عبدالله بن‌علی توقف کرد. عبدالله‌بن‌مروان، ولیدبن معاویه را فرستاد که با مخارق مقابله کرد. درآن روز یاران مخارق هزیمت شدند و به اسارت افتادند وجمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله‌بن‌مروان فرستاد و عبدالله آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدو گفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردوگاهم.»

گفت: «مخارق را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دراین سرها بنگر، اورا می‌بینی؟»

مخارق به یکی‌از سرها نگریست و گفت: «اینست.»

یکی که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، واورا نمی‌شناخت، گفت: «خدا ابومسلم را لعنت کند که اینان را به مقابلهٔ ما آورده که به کمك آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان‌گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را ببینی می‌شناسی؟ میگویند میان سرهاییست که پیش ما آورده‌اند.»

گفت: «آری.»

گفت: «سرها رابه اونشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد و گفت: «گمان دارم فرار کرده است»، پس مروان اورا

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله‌بن‌علی رسید، موسی‌بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسند و آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبدالله‌بن‌علی، محمدبن‌صول را پیش خواند، اورا بر اردوگاه گماشت وحرکت کرد. ابوعون بر پهلوی راست وی بود. مروان بن‌ولید، بر پهلوی چپ وی بود، سه‌هزار کس از سرخ‌پوشان[1] با وی بودند بعلاوه دوکانیان وصحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلاقی کرد، مروان به عبدالعزیزبن‌عمربن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت و آنها با ما نبرد نکردند ماکسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی‌بن‌مریم تسلیم می‌کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند انالله وانا الیه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله‌بن‌علی فرستاد و تقاضای متارکه کرد.

عبدالله‌بن‌علی گفت: «ابن زریق دروغ گفت آفتاب به زوال نرود مگر آنکه وی‌را پایمال اسبان کنم ان‌شاءالله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید وبا آنها نبرد آغاز مکنید.» وآفتاب را می‌نگریست. ولیدبن معاویةبن مروان که شوهر دختر مروان بودحمله برد که‌مروان خشمگین شد واورا دشنام داد. ابن‌معاویه بامردم پهلوی‌راست نبردآغازید. ابوعون سوی عبدالله‌بن‌علی عقب نشست. موسی‌بن کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که‌پیاده‌شوند.» ونداداده شد: زمین،زمین. کسان‌پیاده شدندونیزه‌هارا بالابردند و زانو زدند وبا آنها‌نبرد کردند. مردم شامی عقب‌رفتن آغاز کردند گویی‌می‌خواستند

1ـ کلمهٔ متن: محمره.

بروند. عبدالله‌چند قدم برفت و می گفت: «خدایا تاکی درراه‌تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیهای ابراهیم، ای محمد، ای‌منصور.» و نبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه‌گفت: «پیاده‌شوید.»

گفتند: «به‌بنی‌سلیم بگوپیاده شوند.»

کس‌پیش سکسکیان فرستادکه حمله برید. گفتند: «به بنی‌عامر بگوحمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستادکه‌حمله کنند، گفتند: «به‌مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش‌گفت: «پیاده‌شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم‌راهدف نمی کنم.»

گفت: «به‌خدا باتوبدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش‌داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس ازآن مردم شام هزیمت شدند ومروان هزیمت شد و پل رابیرید. کسانی که‌آنروز غرق شدند ازکشتگان بیشتر بودند. ابراهیم‌بن ولیدبن‌عبدالملك‌از جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بگفت تا بررود زاب پل‌بستند وغرق شدگان را برون آوردند که ابراهیم‌بن‌ولید از آن جمله بود. عبدالله‌بن‌علی گفت: «وچون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می‌نگریستید [1]»

گوید: عبدالله‌بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی‌ازفرزندان

۱ـ «واذفرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون» سورهٔ بقره آیه ۴۷

سعیدبن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد وبدوگفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار اوفرار است

«این فرار وترك شاهی چیست که وقتی

«آرامش از توبرفت نه دین ماند ونه حرمت

«وقر پروانه‌داشت وعقوبت‌فرعون

«واگر بخشش اورا می‌خواستی

«سگی بود که وصول‌بوی آسان‌نبود.»

گوید: عبدالله‌بن‌علی خبر فتح وفرار مروان را برای امیرمؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هرچه در آن بود به تصرف‌آورد وسلاح ومال بسیار درآن یافت، زن‌آنجا نیافتند مگر کنیزی که از آن عبدالله‌بن‌مروان بود.

گوید: وقتی نامهٔ عبدالله‌بن‌علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت:

«وهمینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شمارا به جویی‌امتحان می‌کند، هرکه از آن بنوشد از من نیست وهرکه از آن نخورد از من است مگر آنکس که با دست خویش کفی‌برگیرد. واز آن، جز اندکیشان، بنوشیدند وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که‌گروهی اندك به خواست‌خدا، برگروهی بسیار غلبه یافته وخداپشتیبان صابران است وچون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدندگفتند: پروردگارا صبری به ما ده وقدمهایمان را استوارساز وبرگروه کافران فیروزمان کن. پس به‌خواست‌خدا شکستشان دادند وداود وجالوت را بکشت وخدایش پادشاهی‌وفرزانگی‌داد وآنچه

می‌خواست به‌او بیاموخت.»[۱]

وبگفت تا بهریك‌از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصدبدهند ومقرریشان را بـه هشتادبالا برد.

عبدالرحمان‌بن‌امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقـی کردند هـر تدبیری می کرد مایهٔ خلل وتباهی‌بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود وکسان نبرد می کردند،پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند وبه کسان‌گفت: «ثبات کنید ونبردکنید که این مال از آن شماست.»وکسان بناکردند از آن برمی‌گرفتند. بدوپیغام دادندکه‌کسان به مـال پرداخته‌اند وبیم داریم‌آنـرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبدالله‌فرستادکه: «با یاران خویش به عقب اردوگاهت‌برو وهرکه رااز این مال برگرفته بکش ومانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بکرد، کسان‌گفتند:«هـزیمت!» و هزیمت شدند.

ابوالجارودسلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «برساحل زاب بامـروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله‌آوردند،گفتی کوههای‌آهن بودند، زانوزدیم و نیزه‌ها را بالا بردیم که پشت بکردند،گویی ابری بودند، وخدای‌ما را برآنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان ببرید، یکی از مردم شامی برآن بماند، یکی

۱ــ فلمافصل طالوت بالجنود، قال، ان الله مبتلیکم بنهر، فمن شرب‌منه فلیس‌منی،ومن‌ـ لم یطعمه فانه منی،الامن اغترف غرفة‌بیده، فشربوا منه‌الاقلیلامنهم، فلماجاوزه‌هووالذین آمنوا ـ معه قالوا لاطاقة‌لنا‌الیوم بجالوت و جنوده. قال‌الذین یظنون انهم ملاقوالله‌کم من فئة‌قلیلة‌غلبت فئة‌کثیره باذن‌الله والله مع‌الصابرین. ولمابرزوا الجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ‌علیناصبرا و ثبت اقدامنا وانصرناعلی القوم‌الکافرین، فهزموهم باذن‌الله‌وقتل داود جالوت وآتاه‌الله‌الملك والحمکه وعلمه‌ممایشاء(بقره‌آیه ۲۴۸ تا ۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی اورا بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ماگفت: «شمشیری بران وسپری استوار برای من بجویید.» که بدودادیم وسوی شامی رفت. شامی ضربتی بدو زد که با سپردفع کرد و پای شامی راباشمشیر بزد وببرید واورا بکشت وبازگشت. وی را برداشتیم وتکبیر گفتیم، معلوم شد عبیدالله کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان چنانکه گفته‌اند صبحگاه روز شنبه بود، یازده روز رفته از جمادی الاخر .

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس کشته شد.

سخن از سبب کشته‌ شدن ابراهیم بن محمد

سیرت نویسان در بارهٔ ابراهیم بن محمد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان بن محمد به‌طاعون درگذشت.

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان به رقه آمد که به مقابلهٔ ضحاك رود سعیدبن هشام بن عبدالملك را با دو پسرش عثمان ومروان همراه آورد که در بند بودند وآنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان آنجا بداشتشان، ابراهیم بن علی وعبدالله بن عمر وعباس بن ولید ومحمدبن سفیانی که اورا بیطارمی گفتند نیز به‌زندان بودند واز این جمله عباس بن ولید وابراهیم بن محمد وعبدالله بن محمد در زندان حران از وبایی که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یك جمعه از آن پیش که مروان برکنار زاب از عبدالله بن علی هزیمت شود، سعیدبن هشام باکسانی که همراه وی بودند، از زندان درآمد، زندانبان را بکشتند وسعید با همراهان خویش برون شد. ابومحمدسفیانی در زندان بماند واز آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودند که برون شدن را روا ندانستند.

گوید: مردم حران وغوغاییان شهر سعیدبن‌هشام و شراحیل‌بن مسلمة‌بن‌عبدالملك وعبدالملك‌بن‌بشر تغلبی وچهارمین بطریق ارمینیه را که نامش کوشان بود با سنگ بکشتند وپانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب‌سوی حران آمد وابومحمد ودیگر کسانی را که در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی‌بن‌موسی به نقل از پدرش گوید: مروان‌بن‌محمد، خانه‌ای را برعلی‌بن‌ابراهیم ویران کرد واورا بکشت.

مهلهل‌بن‌صفوان گوید: با ابراهیم‌بن‌محمد به زندان بودم عبدالله‌بن عمر وشراحیل‌بن‌مسلمة‌بن‌عبدالملك‌نیز به زندان بودند وبه دیدارهمدیگر می‌رفتند ومیان ابراهیم وشراحیل خصوصیت آمده بود، یك روز فرستادهٔ وی شیری پیش‌ابراهیم آورد وگفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم وآن را خوش یافتم،دوست دارم تونیز ازآن بنوشی.»

گوید: ابراهیم،شیررا برگرفت وبنوشید وهماندم بیمار شد وپیکرش‌فرسوده شد واین به روزی بود که پیش شراحیل‌می‌رفت ونرفت‌واوپیغام داد که فدایت‌شوم، نیامدی مانع توچه بود؟

ابراهیم‌پیغام داد که وقتی ازآن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی‌آمد وگفت: «نه، به خدایی که جز او خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام ونه برای توفرستاده‌ام، انالله واناالیه‌راجعون، به خدا با توخدعه کرده‌اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود وصبحگاهان مرده بود.

ابراهیم‌بن‌علی به رثای وی شعری‌گفته به این مضمون:

«چنان بود که خویشتن را

«دلیر می‌پنداشتم

«اما قبری که در حران است
«وعصمت دین در آنجاست
«مرا بلرزانید
«در آن قبر امام وبهترین همه کسان
«میان تخته سنگها وسنگها وگل
«جای دارد
«امامی آنجاست که مصیبت وی عام است
«وتوانگر ومسکین را نیازمندکرده است
«خدا مظلمه‌ای را برمروان نبخشد
«اماکسی راکه آمین‌گوید ببخشد.»

در این سال مروان‌بن‌محمدبن‌مروان‌بن‌حکم کشته شد.

سخن ازکشته شدن مروان ونبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای‌راه که‌از تعاقب میگریخت اورا بکشند

ابوهاشم،مخلدبن محمد،گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت‌میشدمن در اردوگاه وی بودم. دراردوگاه وی در زاب یکصدوبیست‌هزارکس‌بود، شصت‌هزار سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانندآن‌بود، وزاب در میانشان بود. عبدالله‌بن‌علی با همراهان خویش وابوعون و جمعی از سرداران، از جمله‌حمیدبن قحطبه با وی تلاقی کردند، وچون امویان هزیمت شدند مروان‌سوی حران رفت‌که ابان بن‌یزید برادر زاده‌اش‌عامل آنجا بود.بیست وچند روزآنجا ببود وچون عبدالله‌بن‌علی نزدیك وی رسیدکسان وفرزندان وعیال خویش را برداشت و به فراربرفت و ابان‌بن‌یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به‌آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت وبا او بیعت کرد وبه اطاعت وی در آمد که اورا با همه کسانی که در حران وجزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی‌بود، سپس‌از قنسرین به حمص رفت ومردم‌آنجا به‌آهنگ شنوایی واطاعت با بازارها به پیشواز وی‌آمدند که دوروز یا سه روز آنجا ببود، آنگاه‌ازآنجا روان شد. وچون کمی یارانش را بدیدند در اوطمع‌بستندوگفتند: «ترسان وفراری است.» و ازآن پس که از نزدشان حرکت‌کرده بود به تعقیب وی رفتند ودر چند میلی به اورسیدند.

گوید: وقتی‌مروان، غبار اسبانشان را بدید دوسردار خویش را یکی به نام یزید ودیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد وچون نزدیك وی رسیدند واز کمین‌ها گذشتند وخردسالان نیز عبور کردند، با همراهان خویش صف بست وآنها را قسم داد، اما به دست اندازی ونبرد وی اصرار آوردند ودر میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت‌آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران‌وی ازآنها همی‌کشتند تا به نزدیك شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تابه دمشق رسید که ولیدبن‌معاویه عامل‌آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام‌الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و اورا در دمشق به جا نهاد که عبدالله‌بن‌علی بیامد وچند روزی او را محاصره کرد. سپس شهر گشوده شد وبه زور وارد آنجا شد وبه‌مردم شهرپرداخت. ولیدبن‌معاویه جزو کشتگان بود. عبدالله‌بن‌علی دیوار شهر را نیز ویران‌کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبة‌بن‌سلامه را که از جانب وی عامل‌آنجا بود همراه خویش ببرد وشهر را بی‌ولایتدار واگذاشت، تا عبدالله‌بن علی بیامد و ولایتداری بر آنجا گماشت. آنگاه مروان‌سوی فلسطین رفت که رماحس‌بن‌عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس ازآنجا برون شد ودر جایی از سرزمین مصر به نام بوصیر فرود آمد، عامربن‌اسماعیل وشعبه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله وعبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شبیخون می‌زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند وعبیدالله باگروهی ازهمراهان خویش و ازجمله بکربن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصربن محمدبن اشعث عامل فلسطین اورا بگرفت وبنزد مهدی فرستاد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی، مروان‌بن‌محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله‌بن‌علی تلاقی کرد که بیست‌هزار کس همراه داشت، راویان درشمار کسانی که آنروز همراه عبدالله‌بن‌علی بوده‌اند اختلاف کرده‌اند.

مصعب‌بن‌ربیع خثعمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله‌بن‌علی برشام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. یك روز پیش وی نشسته بودم و او تکیه داده بود، از مروان وهزیمت وی سخن آوردند، به‌من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبردبا من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلمم نه اهل نبرد.» واو به راست وچپ نگریست و گفت: «دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان درآنروز بیشتر از دوازده هزار کس شمار نکرده بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تاشهر موصل برفت که‌هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن خزیمهٔ اسدی آنجا بودند وپل را بریدند، مردم شامی به‌آنها بانگ زدند که اینك مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیرمؤمنان‌فرار نمی‌کند.»

پس مروان سوی بلد رفت واز دجله‌گذشت وسوی حران رفت‌آنگاه‌به‌دمشق رفت و ولیدبن معاویه را آنجا نهاد وگفت: «با آنها نبردکن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و برکنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم‌بن‌ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله‌بن یزید زنباعی فرستادکه اورا عبور داد، بیت‌المال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت ودستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن‌خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند وشهر را بر وی‌گشودند، آنگاه سوی حران رفت ومحمدبن‌صول را برموصل گماشت واوخانه‌ای‌را که ابراهیم‌بن‌محمد درآن به‌زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به‌منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، درمنبج فرودآمد وابوحمید مرورودی را برآنجا گماشت. مردم‌قنسرین بیعت‌خویش را به وسیلهٔ‌ابوامیه تغلبی بوی‌خبردادند.

گوید: درمنبج عبدالصمدبن‌علی‌نیزبه‌نزدوی‌آمد که ابوالعباس اورا باچهار هزار کس به کمك‌عبدالله فرستاده‌بود ودوروزپس‌از آمدن‌عبدالصمد آنجابماند سپس سوی قنسرین‌رفت و چون آنجا رسیدمردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز ببود سپس برفت تا در حمص فرود آمد وچند روز آنجا ببودکه مردمش باوی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبك رفت و دو روز ببود، آنگاه حرکت کردو درعین‌الجر

فرودآمد و دو روز ببود آنگاه حرکت کرد ودر مزه یکی از دهکده‌های دمشق‌فرود آمد و بماند.

درآنجا صالح‌بن‌علی به‌کمك وی دررسید و باهشت هزار کس در مرج‌عذرا فرودآمد، بسام‌بن‌ابراهیم و خفاف و شعبه و هیثم‌بن‌بسام نیز با وی بودند.

گوید: پس‌از آن عبدالله‌بن‌علی حرکت کرد وبردر شرقی فرودآمد ، صالح ابن‌علی بردرجابیه فرودآمد وابوعون بردر کیسان وبسام‌بردر صغیر وحمیدبن‌قحطبه بردر توما وعبدالصمد ویحیی‌برصفوان وعباس‌بن‌یزید بردر فرادیس. ولیدبن‌معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم‌شهر دچار تعصب قبایلی شدند وهمدیگررا بکشتند ولیدرا نیز کشتندودرهارا گشودند،به‌روزچهارشنبه ده روز رفته ازرمضان سال‌صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بردیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب باب‌الصغیر بالا رفت که سه‌ساعت درآنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله‌بن علی‌پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان‌شد وبر کنارنهرالکسوه، فرودآمد وازآنجا یحیی‌بن‌جعفرهاشمی راسوی‌شهر فرستاد، آنگاه‌سوی اردن‌حرکت کرد که‌سیاه‌پوش‌سوی‌وی‌آمدند، آنگاه دربیسان فرودآمد، سپس سوی‌مرج‌الروم‌رفت، آنگاه‌سوی نهر ابی‌فطرس رفت که مروان گریخت و اودر فلسطین جای گرفت. درآنجا نامهٔ ابوالعباس به‌نزد وی آمد که صالح‌بن‌علی را به‌تعقیب مروان فرست. صالح‌بن‌علی در ذی‌قعدهٔ سال صدوسی و دوم ازنهرابوفطرس حرکت کرد، فتان وعامربن اسماعیل وابوعون نیزباوی بودند. صالح،ابوعون‌رابه همراه‌عامربن‌اسماعیل‌حارثی‌بامقدمه‌خویش‌فرستادوخود برفت تا

در رمله فرودآمد. آنگاه‌برفت وبر کنار دریافرودآمدند. صالح کشتی‌ها فراهم‌آورد به‌آهنگ مروان که درفرمابود آماده شد،آنگاه برساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تابه‌عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت وهرچه علف وآذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح‌بن‌علی برفت تا برکنار نیل فرودآمد. آنگاه برفت‌تابه‌صعیدرسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگرفتند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان ازنیل‌عبورکردوپل را ببرید وهرچه‌رااطراف‌وی‌بودبسوخت. صالح به‌تعقیب وی برفت وباگروهی از سواران مروان برکنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند وصالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت‌وآنجا باگروهی سوار، از آن‌مروان، برخورد که‌آسیبشان‌زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی‌خلیجی دیگر رفت که عبور کردند وغباری دیدند و پنداشتند مروان‌است.

صالح طلیعه‌ای فرستاد به سالاری فضل‌بن‌دینار ومالك‌بن‌قادم،اما کسی که مایهٔ بدگمانی باشد نیافتند وسوی صالح بازگشتند.صالح حرکت‌کردوبه‌جایی‌رسید به‌نام ذات‌الساحل، که فرودآمد و ابوعون عامربن‌اسماعیل راباشعبةبن‌کثیرمازنی پیش‌فرستادکه‌به گروهی سوار از آن مروان برخوردند وهزیمتشان کردند وکسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند وبعضی دیگر را زنده داشتند و در بارهٔ مروان از آنها پرسش کردند که محل وی راگفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند ومروانرا یافتند که در بوصیر درکلیسایی فرودآمده‌بود، آخرشبی به‌آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان باگروهی‌اندك برون‌آمدکه اورا درمیان گرفتند وکشتند.

عامر بن اسماعیل گوید: در بوصیر با مروان تلاقی کردیم، ما با گروهی اندك بودیم به ما حمله آوردند که سوی نخلی پناه بردیم، اگر کم بودنمان را دانسته بودند ما را کشته بودند، به کسانی از یارانم که همراه من بودند گفتم: «اگر صبح شود و کم بودن ما را ببینند، هیچکس از ما جان نبرد.» و سخن بکر بن ماهان را به یاد آوردم که می گفت: «به خدا تو مروان را می کشی، گویی می شنومت که می گویی دهید[1] ای جوانکان[1]»

گوید: نیام شمشیرم را شکستم، یارانم نیز نیام شمشیرهای خویش را شکستند گفتم: «دهید[1] ای جوانکان»[1] گویی آتشی بود که بر آنها ریخته شد که هزیمت شدند، یکی به مروان حمله برد و با شمشیر خویش بزد و او را بکشت.

راوی گوید: عامر بن اسماعیل برنشست و سوی صالح بن علی رفت. صالح بن علی نوشت: «به امیرمؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تا او را به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و او را در سرزمین فرعون کشتیم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود با نیزه ضربتی به مروان زد و او را از پای در آورد، وی را نمی شناخت یکی بانگ زد که امیرمؤمنان از پای در آمد و سوی او دوید، یکی از مردم کوفه که انارفروش بود زودتر بدو رسید و سرش را ببرید.

گوید: عامر بن اسماعیل سر مروان را پیش ابوعون فرستاد که ابوعون اینرا بنزد صالح بن علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزید بن هانی که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد، به روز شنبه سه روز مانده از ذی حجه سال صد و سی و دوم.

گوید: صالح به فسطاط بازگشت، سپس سوی شام رفت، غنایم را به ابوعون سپرد، سلاح و مال و برده ها را به فضل بن دینار سپرد و ابوعون را در مصر جانشین کرد.

1- در هر دو جا «دهید» و «جوانکان» درمتن به فارسی است. اما حرف ندارا به عربی آورده م.

ابوالحسن خراسانی به‌نقل ازپیری از مردم بکربن‌وائل گوید: من با بکیر بن‌ماهان در دیرقنی‌بودم، سخن می‌کردیم که جوانی گذشت که دومشك‌همراه‌داشت وچون به‌دجله رسید آب‌گرفت‌وبازگشت. بکیر اورا پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت:«عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، ازبنی الحارث.»

گفت: «من‌نیز ازبنی‌الحارثم»، آنگاه گفت: «نکندازبنی‌مسلیه‌باشی؟»

گفت: «ازآنهاهستم.»

گفت: «به‌خداتومروان رامی کشی،گویی‌می‌شنوم که‌می‌گویی: «ای‌جوانکان دهید[1]».

کنانی گوید: از پیرانی درکوفه شنیدم که می‌گفتند: «تیرهٔ مسلیه قاتلان مروانند.»

وقتی که‌مروان کشته‌شد، به‌گفتهٔ بعضی‌ها،شصت‌ودوسال داشت،به‌گفته‌ای‌دیگر شصت‌ونه‌سال داشت وبه‌گفته‌ای‌دیگرپنجاه‌وهشت‌سال. کشته‌شدن وی‌به‌روز یکشنبه بود، هشت‌روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری‌وی ازوقتی باوی‌بیعت کردند تاوقتی کشته شدپنجسال وده‌ماه وشانزده روز بود. کنیهٔ‌عبدالملك داشت. به‌گفتهٔ‌هشام‌بن‌محمد، مادرش یك‌کنیز کرد بود.

ابوسنان جهنی گوید: می‌گفتند: مادر مروان‌بن‌محمد از آن ابراهیم‌بن‌اشتر بوده بودکه‌وقتی ابن‌اشتر کشته شد به‌دست‌محمدبن مروان افتاد، اورا ازبنه‌ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود ومروان رابربستروی‌زاد. وقتی ابوالعباس پاگرفت عبدالله‌بن‌عیاش منتوف به‌نزد وی درآمد وگفت: «حمدخدای که به‌جای خرجزیره

[1] ـ جمله به‌فارسی است اماحرف‌ندا، یا، عربی است.م.

وپسر کنیزنخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پسرعبدالملك را بـه‌ما داد.»

در این سال عبدالله‌بن‌علی، گروهی از بنی‌امیه راکـه‌هفتاد ودو کس بودندبر کنار نهرابوفطرس کشت.

درهمین سال ابوالورد، درقنسرین ابوالعباس را خلع کرد وسپیدپـوشید و کسان نیز باوی‌سپید پوشیدند.

سخن ازخبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی وکسانی که باوی سپیدپوشیدند

سبب آن به‌طوریکه در روایت ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، آمده‌چنان بـودکـه گوید: ابوالورد که نامش‌مجزاة بود پسر کوثر، ازقبیلهٔ کلب‌بودوازیاران‌وسرداران و یکه‌سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابوالـورد در قنسریـن بـود وچون عبدالله‌بن‌علی آنجا رسید با وی بیعت کـرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك در بالس ونـاعوره مجاوران وی بودند، یکی ازسرداران‌عبدالله‌بن‌علی که ازجملهٔ هزارمردیان‌بود باصدوپنجاه سوار به‌بالس رفت‌وبا فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك وزنانشان رفتارناهنجار کـرد. یکیشان شکایت از آن پیش‌ابوالورد برد واو از مرزعهٔ خویش به‌نام زراعه بنی‌ظفر که‌آنرا‌خساف‌نیز میگفتند باگروهی از مردم خاندان خویش‌برون شد وبر آن سردار که درقلعهٔ مسلمه جای داشت حمله‌برد و باوی نبرد کرد تااورا باکسانی که همراهش بـودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله‌بن‌علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خوانـد که همگی‌سفیدپوش‌شدند.

گوید: در آن وقت ابو العباس درحیره بود و عبدالله‌بن‌علی به‌نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود که‌در سرزمین بلقاو بثنیه وحوران با وی‌نبردمی کرد. عبدالله‌بن علی باجمع وی تلاقی کرده بود وجنگ در میانشان رفته بود، وی ازسرداران‌ویکه سواران‌مروان بوده‌بودوسبب سپیدپوشیدنش آن‌بود که‌برخویشتن ونیز برقوم‌خویش بیمناك‌بود. مردم قیس ودیگران از مردم ولایت بثنیه وحوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی‌خبر سفید پوشیدن‌مردم‌قنسرین به‌عبدالله بن‌علی‌رسید، حبیب‌بن‌مره را به‌صلح خواند وباوی صلح کرد و اورا باکسانی که‌همراهش بودند امان داد وبرون شد و برای مقابله با ابوالورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابوغانم، عبدالحمیدبن‌ربعی‌طایی رابا چهار هزار کس از سپاه خویش به‌جانهاد.

گوید: در آن‌وقت ام‌البنین‌زن‌عبدالله‌بن‌علی، دختر محمدبن‌عبدالمطلب‌نوفلی وخواهرعمروبن‌محمد، باچندکنیزفرزندار عبدالله‌وبنه‌ای‌ازآن وی‌در دمشق بودند. وقتی در این سفر به‌حمص‌رفت، ازپس‌رفتن‌وی‌مردم دمشق برضداوبشوریدندوسپید پوشیدند وباعثمان عبدالاعلی‌ازدی قیام‌کردند.

گوید: شورشیان با ابوغانم وکسانی که باوی بودند، تلاقی‌کردند و ازیاران وی‌کشتاری بزرگ کردند وآنچه راکه‌عبدالله‌بن‌علی‌ازبنه وکالای خویش به‌جانهاده بود غارت کردند، اما متعرض کسان‌وی‌نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند وبرمخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی‌برفت، جماعتی ازمردم‌قنسرین به‌نزدابوالوردفراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابومحمد نوادهٔ‌ابوسفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم‌قنسرین ابومحمدراسالارخویش کردند وسوی‌اودعوت کردندو

گفتند: «وی همان سفیانی است که از او یادمی کرده اند.» جمعشان نزدیك چهل هزار کس بود وچون عبدالله بن علی نزدیك آنها رسید، ابومحمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردوزده بود وابوالورد عهده‌دار و مدیرسپاه ومتصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمدبن‌علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابوالورد به مقابلهٔ آنهارفت و میان دو اردوگاه تلاقی شدوکار کشتار میاندوگروه بالا گرفت، حریفان ثبات کردندوعبدالصمد وکسانی که باوی‌بودند عقب نشستندوهزاران کس از آنها کشته‌شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید،وی روان‌شد، حمیدبن‌قحطبه و جمع‌سرداران‌سپاهش نیز باوی بودند. باردیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتندآنگاه باز-آمدند. عبدالله و حمیدبن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابوالوردباحدود پانصد کس از خاندان وقوم خویش ثبات‌آورد که همگی کشته شدند. ابومحمدوکسانی از مردم کلب که‌باوی بودند به‌فرار برفتند تا به‌تدمرپیوستند. عبدالله مردم قنسرین را امان‌داد که‌سیاه پوشیدند وبااوبیعت‌کردند و به‌اطاعت‌وی‌درآمدند.

گوید: پس‌ازآن عبدالله بازگشت وسوی دمشق رفت که برضد وی‌سپید پوشیده بودند و ابوغانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیك دمشق رسید کسان گریختند وپراکنده شدند ونبردی‌درمیانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان دادکه باوی بیعت‌کردند و ازآنچه کرده بودند مؤاخذه‌شان نکرد.

گوید: ابومحمد همچنان نهان‌وفراری بود تا به‌سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابوجعفر ازمحل وی که درآن نهان شده بود خبریافت‌و گروهی سوار سوی وی‌فرستاد که‌باوی نبرد کردند تا کشته‌شد ودوپسروی را به اسیری گرفتند. زیادسرابومحمدرابادوپسرش‌بنزدابوجعفرامیرمؤمنان‌فرستاد که‌دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی ابوالورد در قنسرین خلع کرد ابوالعباس به‌عبدالله بن‌علی که درفطرس بود نوشت که با ابوالورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را با هفت‌هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شبیب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنجهزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می‌فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابوالورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن‌علی، عباس بن یزید و مروان و ابوالمتوکل، هردوان گرگانی، را هر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن‌علی به‌خویشتن برفت و در چهارمنزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن‌علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به‌حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابوالوردبن...[1] با ابومحمد سفیانی که نامش زیاد بود و نوادهٔ یزیدبن‌معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز باوی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن‌علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز باوی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابومحمد آنها را به دره‌ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به‌عبدالله بن‌علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می‌شوند و یاران ما کاسته می‌شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی‌حجه سال صد و سی و سوم نبرد کردند. ابوالورد بر پهلوی راست ابومحمد بود. اصبغ بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابوالورد زخمدار شد اورا پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابوالورد به‌بیشه‌ای پناه بردند که بیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند

---

۱ ـ متن افتاده دارد.

و می‌خواستند ابومحمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب‌بن‌مره مری خلع کرد و باکسانی از مردم شام که با وی بودند سپید پوشید.

سخن از خلع و سپید پوشی حبیب‌بن مره‌مری

علی به‌نقل‌از مشایخ‌خویش گوید: وقتی حبیب‌بن‌مره‌مری و مردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله‌بن‌علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، گوید: سفیدپوشیدن حبیب‌بن‌مره و نبرد وی با عبدالله ابن‌علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی بود که عبدالله در سرزمین‌بلقاءیا بثنیه وحوران به نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود، عبدالله‌بن‌علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود و نبردها درمیانشان رفته بود. وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود وسبب سپید‌پوشیدنش آن بود که برخویشتن وقوم خویش بیمناك بود، مردم قیس‌ومجاورانشان از مردم ولایت بثنیه وحوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله‌بن‌علی از سپید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب‌بن‌مره را به صلح خواند وبا وی صلح کرد واورا باکسانی که همراهش بودند امان داد وبه آهنگ قنسرین ومقابلهٔ ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند وابوالعباس را خلع کردند.

سخن از خبر سپیدپوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالورد و شورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپیدپوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی بن کعب با سه‌هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند وسفیدپوشان از هرجانب سوی وی روان شدند و او را باکسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اما کارشان پراکنده بود وسری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این رخداد اسحاق‌بن‌مسلم از ارمینیه رسید، وی وقتی خبر هزیمت مروان را شنیده‌بود از آنجا روان‌شده بود، مردم جزیره اورا به سالاری برداشتند ومدت دو ماه موسی بن کعب رادرحران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابوجعفر را با سپاهیانی که با وی بودند وابن‌هبیره رادر واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قرقیسیا رسید که مردم آنجا سپید پوشیده بودند ودرهای شهررا برروی خویش بسته بودند، آنگاه سوی شهررقه‌رفت که به همین‌گونه‌بودند وبکاربن‌مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق‌بن‌مسلم سوی رها رفت. واین به سال صدوسی وسوم بود. موسی بن کعب نیز باکسانی که همراه وی بودند ازشهر حران‌درآمد وپیش ابوجعفررفتند. بکارنیزپیش برادر خویش اسحاق‌بن‌مسلم رفت که اورا سوی جماعت ربیعه فرستاد که به دارا و ماردین بودند، درآنوقت سالار ربیعه یکی از حروریان‌بود به نام بریکه، ابوجعفر آهنگ‌وی کرد وباآنها تلاقی کرد که‌در آنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبردگاه کشته شد، سپس بکار در رها پیش برادرخود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد وبا بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت وبرای سپاه خویش خندق زد.

ابوجعفر باجمع خویش برفت وبکار دررها با وی مقابل‌شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابو العباس به عبدالله بن‌علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و اواز شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت‌هزار کس بودند، همه اهل جزیره، و فرات در میانه حایل بود. ابو جعفر نیز از رها در رسید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابو العباس نوشتند که دستور داد اورا با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند وضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابو جعفر آمد وصلح در میانه انجام شد واز برگزیده‌ترین یاران ابو جعفر شد. پس از آن مردم جزیره ومردم شام به‌استقامت آمدند وابو العباس، ابو جعفر را به جزیره وارمینیه و آذربیجان گماشت وبدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق بن‌مسلم عقیلی هفت‌ماه در سمیساط ببود و ابو جعفر اورا در محاصره داشت. می‌گفت: «بیعتی به‌گردن من هست که آنرا وانمی‌گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته‌شده.»

راوی گوید: ابو جعفر بدو پیغام داد که مروان کشته‌شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست وگفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابو جعفر او را امان داد که با وی شد وبه نزد اومنزلت بزرگ داشت.

بقولی عبدالله بن‌علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابو جعفر به خراسان پیش ابومسلم رفت تا رای وی را دربارهٔ کشتن ابوسلمه، حفص بن‌سلیمان، بداند.

سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم
دربارهٔ کشتن ابوسلمه و کار وی و ابومسلم
در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی دربارهٔ ابوالعباس وهاشمیان همراه وی، وقتی که به کوفه آمده بودند وبه‌سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.

یزید بن‌اسید گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی ابوالعباس، امیرمؤمنان، غلبه یافت، شبی به‌صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما گفت: «شما چه می‌دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» وهیچکس از ما سخنی نگفت.

گوید: امیرمؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف بلیه‌ای هستیم مگرخدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده شدیم. پس از آن ابوالعباس مرا پیش خواند و گفت: «رای توچیست؟»

گفتم: «رای، رای تواست.»

گفت : «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست، سوی او برو ومعلوم دار که رای او چیست؟ که برتومخفی نمی‌ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهامان آسوده شود.»

گوید: با ترس روان شدم وچون به ری رسیدم نامهٔ ابومسلم به عامل رسیده بود که شنیده‌ام عبدالله بن‌محمد سوی تو آمده، وقتی رسید همانندم که پیش‌تو می‌رسد اورا سوی من فرست. وچون رسیدم عامل ری به نزد من آمد ومرا از نامهٔ ابومسلم خبر داد ودستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: ازری برون‌شدم و بیمناک و ترسان بودم، وقتی به‌نیشابور رسیدم، عامل آنجا

با نامهٔ ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و اورا وامگذار که سرزمین توسرزمین خوارج است و براو بیمناکم.

گوید: خاطرم آسوده شد و باخویش گفتم: «می‌بینم که به کارمن توجه دارد.» راه پیمودم وچون به دوفرسخی مرو رسیدم ابومسلم باکسان، از من پیشواز کرد وچون به نزدیك من رسید، پیاده سوی من آمد تادستم رابوسید، گفتمش: «برنشین.» واو برنشست و وارد مروشد.

گوید: در خانه‌ای فرود آمدم وسه روز ببودم که دربارهٔ چیزی از من نمی‌پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: «برای چه آمده‌ای؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابوسلمه چنین کرد؟ زحمت اورا از شما برمی‌دارم.» آنگاه مراربن-انس ضبی را پیش خواند وگفت: «به کوفه برو وهرکجا ابوسلمه را دیدی او را بکش، ودر این باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرار سوی کوفه رفت، ابوسلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست وچون برون آمد اورا بکشت وگفتند: «خوارج او را کشتند.»

سالم گوید: از ری تا خراسان همراه ابوجعفر بودم وحاجب وی بودم، ابومسلم به نزد وی می‌آمد وبردرخانه پیاده می‌شد ودر دهلیز می‌نشست ومی‌گفت: «برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابوجعفر برمن خشم آورد وگفت: «وای تو، وقتی اورا دیدی در را براو بگشای وبگو براسب خویش وارد شود.» چنان کردم وبه ابومسلم گفتم که ابو-جعفر چنان وچنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از اواجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخیله از ابوسلمه آزرده خاطر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینةالهاشمیه رفت ودرقصر امارت که آنجا بود

جای گرفت وهمچنان از وی آزرده بود واین از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم نوشت ورای خویش را معلوم وی داشت و اینکه ابوسلمه قصد دغلی داشته واز او بیم دارد. ابومسلم به امیرمؤمنان نوشت: «اگر امیرمؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید اورا بکشد.»

گوید: اما داودبن‌علی به ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان چنین مکن که ابومسلم ومردم خراسان که باویند، و وضع اورا به نزدشان می‌دانی، آنرا برضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه فرستد و او را بکشد.»

پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مراربن انس ضبی را فرستاد که در مدینةالهاشمیه پیش ابوالعباس رفت وسبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس بانگزنی را گفت تابانگ زد که امیرمؤمنان از ابوسلمه خشنود است واورا پیش خواند وجامه پوشانید. پس از آن شبی ابوسلمه به نزد وی آمد وهمچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد وتنها و پیاده سوی منزل خویش می‌رفت تا واردطاق‌ها شد. مراربن‌انس‌ضبی و یارانش که باوی بودند راه ابوسلمه‌را گرفتندواورا بکشتند. درهای شهر بسته‌شدو گفتند: «خوارج ابوسلمه‌را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثهٔ اورا بیاوردند ویحیی‌بن‌محمدبن‌علی بر او نماز کرد و در مدینةالهاشمیه به‌گورش کردند وسلیمان‌بن‌مهاجربجلی شعری دربارهٔ او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید

«وآنکه باتودشمنی می‌کرد وزیرشد.»

گوید: وچنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می‌گفتند، و ابومسلم را، امین آل‌محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابوجعفر را باسی-

کس از جمله حجاج بن ارطاة و اسحاق بن فضل هاشمی سوی ابومسلم فرستاد و چون ابوجعفر پیش ابومسلم رسید عبیدالله بن حسین لنگ با وی همراهی می کرد و سلیمان ابن کثیر نیز با او بود. سلیمان بن کثیر به لنگ گفت: «ای کس، ما پیوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هرچه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت که وی مأمور ابومسلم است و از این بیم کرد، ابومسلم از همراهی سلیمان بن کثیر با ابوجعفر خبر یافت، عبیدالله نیز پیش ابومسلم رفت و آنچه را سلیمان گفته بود با وی بگفت که می پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می کشد، پس اورا کشت.

گوید: آنگاه ابومسلم سلیمان بن کثیر را پیش خواند و گفت: «سخن امام رابه یاد داری که به من گفته: از هر که بدگمان شدی اورا بکش؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شده‌ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم.»

گفت: «مرا قسم مده که خیانت امام را به دل داری.» پس بگفت تا گردن او را زدند. بجز او هیچیك از کسانی که ابومسلم گردنشان را زده بود علنی نبود.

گوید: ابوجعفر از پیش ابومسلم بازگشت و به ابوالعباس گفت: «اگر ابومسلم را واگذاری و اورا نکشی خلیفه نخواهی بود و کارت اعتبار ندارد.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هرچه بخواهد می کند.»

ابوالعباس گفت: «خاموش باش و این را نهان بدار.»

سخن از خبر نبرد بایزید- ابن عمر بن‌هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش،ابوجعفر،را برای نبرد یزیدبن‌عمربن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش کار سپاه‌خراسان را که همراه قحطبه وپس از وی همراه‌پسرش‌حسن، باابن‌هبیره‌تلاقی کردندوهزیمت وی را که باسپاهیان شامی‌همراه‌خویش به‌واسطرفت وآنجا حصاری شد یادکرده‌ام.

ابوالسری‌گوید: وقتی ابن‌هبیره هزیمت شدکسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی‌کسانی را بربنه‌ها گماشت که اموال را ببرند حوثره بدوگفت: «اینان که یار آنها کشته‌شده کجامیروی؟سوی کوفه برو که سپاه‌فراوان‌داری وباآنهانبردکن تاکشته شوی یا ظفریابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم ومی‌اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی کنی که او زامبرخویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی‌بن‌حصین بدوگفت: «چیزی پیش مروان نخواهی بردکه به نظر وی بهتر از این سپاهیان باشد، برکنار فرات برو تاپیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصاری می‌شوی واز پس حصاری شدن بجزکشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. وچنان بودکه از مروان بیمناك بودکه مروان دربارهٔ چیزی به اومی‌نوشته بود و اومخالفت می‌کرده بود وبیم داشت اگر پیش وی رود کشته شود. پس به واسط رفت و واردآنجا شد وحصاری شد.

گوید: ابوسلمه حسن‌بن‌قحطبه را فرستاد، حسن ویاران وی خندق زدند و مابین زاب ودجله جای گرفتند. حسن سراپرده‌های خویش را مقابل درمضمار به‌پا-

کرد و نخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن‌هبیره گفتند: «به ما اجازه بده باآنها نبرد کنیم.» که اجازه داد. شامیان بیرون شدند، ابن‌هبیره نیز بیرون شد، پسرش داود برپهلوی راست وی بود. محمدبن‌نباته باکسانی از خراسانیان، از جمله ابوالعود خراسانی، باوی بودند. خازم‌بن‌خزیمه برپهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن‌هبیره تلاقی شد. خازم به ابن‌هبیره حمله برد که‌شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف درشهر شتافتند و بردرمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود. ارابه‌داران به‌آنها سنگ میانداختند. آنگاه با سواران، مابین شهر وخندق روان‌شد شامیان باز آمدند، حسن به آنها حمله برد که میانوی وشهر حایل شدند اما سوی دجله‌رانده‌شدند و بسیار کس ازآنهاغرق شدآنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را ببردند.

گوید: درآنروز ابن‌نباته سلاح خویش را بیفکند و به‌آب زد، باکشتی‌ای به دنبال وی رفتند که برنشست.

گوید: پس ازآن از هم جدا شدند وهفت روز بماندند. آنگاه به روزسه‌شنبه برون‌شدند وپیکار کردند. یکی‌از مردم شام به‌ابوحفص هزارمردحمله‌برد وضربتی به اوزد ونسبت خویش رابگفت که من جوان سلمیم. ابوحفص نیز ضربتی به اوزد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عتکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت‌هزیمت شدند ووارد شهر شدند وچندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آنوقت که ابن‌هبیره در حصار بود شنید که ابوامیهٔ تغلبی سیاه‌پوش‌شده وابوعثمان‌را به‌منزل‌اوفرستاد که‌واردقبه ابوامیه شد و گفت:«امیر مرا به‌نزد تو فرستاده که قبه‌ات‌رابکاوم، اگر جامه‌سیاه درآن‌باشد آنرا به‌گردنت آویزم با یك طناب و ترا به نزد وی برم، اگر پارچهٔ سیاهی در خانه‌ات نباشد، این‌پنجاه‌

هزار جایزه‌تست.»

گوید: اماچون ابو امیه‌نخواست بگذارد که‌قبه‌اش‌را بکاود، اورا پیش ابن‌هبیره برد که وی را بداشت. معن بن‌زائده و کسانی از قبیلهٔ ربیعه دراین باب سخن کردند وسه تن از بنی‌فزاره را گرفتند وبداشتند وابن‌هبیره را دشنام گفتند. یحیی بن‌حضین به نزدشان رفت وبا آنهاسخن کرد که گفتند:«رهاشان نمی‌کنیم تا یار مارا رها کند.»

گوید: اما ابن‌هبیره نپذیرفت که یحیی بن‌حضین بدو گفت: «کار خویش را تباه می‌کنی که اینك در محاصره‌ای، این مرد رارها کن.»

گفت: «نه وحرمتی نیست.»

ابن‌حضین‌سوی آنها بازگشت‌وخبررا بگفت ومعن‌وعبدالرحمان بن بشرعجلی، کناره‌گیر شدند. ابن‌حضین به‌ابن‌هبیره گفت:«اینان‌یکه‌سواران‌تواند که‌تباهشان کرده‌ای واگردراین‌کار اصرار کنی‌برضد توسخت‌تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن‌هبیره ابوامیه را پیش خواند وجامه پوشانیدواورا رها کرد، که صلح کردند وبه وضعی که بوده بودند، باز گشتند.

گوید: ابونصر،مالك‌بن‌هیثم، از ناحیهٔ سیستان بیامد. حسن بن قحطبه هیثتی را سوی ابوالعباس فرستاد وآمدن ابونصر را خبر داد و غیلان‌بن‌عبدالله‌خزاعی را سرهیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح‌بن‌حاتم فرستاده بود به عنوان‌کمك‌وی، وچون به نزد ابوالعباس رسید گفت: «شهادت می‌دهم که تو امیرمؤمنانی وطناب محکم خدایی‌وامام پرهیزکارانی.»

گفت: «ای‌غیلان حاجت‌خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می‌خواهم.»

گفت: «خداترا ببخشد.»

داودبن‌علی گفت:«ای ابوفضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای‌امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش‌برما منت‌بنه.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش برما منت بنه.»

ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان، بایکی ازمردم خاندان خویش برمامنت بنه که به چهرهٔ وی بنگریم وچشمانمان بدوروشن شود.»

گفت: «بله، ای غیلان.» وابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابوالعباس به واسط رفت، ابونصر به غیلان گفت: «همان کردی که می‌خواستم.»

گفت: «به بود.»[1]

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به یکی رهنمون میشوم که از من دلیرتر است.»

گفت: «کی؟»

گفت: «جهور بن مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم از آنرو که امیرمؤمنان ترا به کار گرفته.»

گفت: «بدو بنویس ومعلوم وی دار»

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب او نوشت مطابق نظر غیلان کارکن و اوجهور را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: «یکی را برای من بجوی که اورا سالار کشیکبانان کنم.»

گفت: «کسی که من اورا برای خویشتن می‌پسندم، عثمان بن نهیك است.» که

۱ــ کلمهٔ متن.

سالار کشیکبانان‌شد.

بشربن‌عیسی گوید: وقتی ابوجعفر به‌واسط آمد حسن منزل خویش را بدو واگذاشت. ابوجعفر به نبرد قوم پرداخت که‌باوی نبرد کردند. روزی‌ابونصر به‌نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت‌شدندو سوی خندقهایشان رفتند. معن‌وابویحیی جذامی به‌کمین نشسته‌بودند وچون‌خراسانی از آنهاگذشتند برون شدند وباآنها نبرد کردند تاشب‌شد. ابونصر پیاده‌شدو به‌نزد خندقها نبرد کردند وآتشها را بالا بردند. ابن‌هبیره دربرج بودبه‌درخلالین. هنگام شب چندان که‌خدا خواست‌نبرد کردند. آنگاه ابن‌هبیره کس‌سوی معن فرستاد که‌باز گردد و اوبازگشت.

گوید: پس از آن چند روز ببودند وباز مردم شامی بامحمدبن‌نباته ومعن‌بن زائده و زیادبن‌صالح وگروهی ازیکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به‌نبردشان پرداختند تا آنها راسوی دجله راندندکه در دجله همی‌افتادند.

ابونصر گفت:«ای‌اهل خراسان مردمان‌خانه‌بیابان‌هستید و برخیزید.»[1]

گوید: خراسانیان بازگشتند، پسر ابونصر ازپا درآمده بود، روح‌بن‌حاتم او را برداشت، پدرش براوگذشت وبه‌پارسی بدوگفت: «پسرکم تراکشتند، پس ازتو خدا دنیا را لعنت‌کناد.»[2] آنگاه به‌مردم شامی حمله بردند تاآنها را به‌شهر واسط راندند. وبعضی ازآنها به‌بعضی دیگر گفتند: «نه‌به‌خدا از پس این‌شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ماکه‌یکه‌سواران مردم شامیم سوی آنهارفتیم که هزیمتمان کردند، تاواردشهرشدیم.»

گوید: درآن‌شب از مردم خراسانی بکارانصاری کشته شدبایکی‌دیگرازمردم خراسانی و این هردو ازیکه سواران خراسان‌بودند.

گوید: در اثنای محاصرهٔ‌ابن هبیره، ابونصر کشتی‌ها را پراز هیزم‌می‌کرد و

۱ـ تمام جمله درمتن به فارسی آمده، بجزحرف‌ندا.

۲ـ درمتن به‌عربی‌است.

آتش در آن می‌زد تا برهرچه می‌گذرد بسوزاند اما ابن‌هبیره زورقها آماده می‌کرد که قلابها داشت و این کشتیهارا می‌کشید.

گوید: یازده ماه بدین‌گونه به‌سر کردند و چون کار محاصره به‌درازا کشید تقاضای صلح کردند، و این کاررا وقتی کردند که‌از کشته‌شدن مروان خبر یافتند. خبررا اسماعیل ابن‌عبدالله قسری برای‌شان آورد و به آنها گفت: «وقتی مروان کشته‌شد برای چه‌خودتان را به کشتن می‌دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که‌از خراسان ازپیش ابومسلم باز گشته بود برای نبرد ابن‌هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن‌بن‌قحطبه رفت که ابن‌هبیره را درواسط به محاصره داشت. حسن منزل خویش رابه ابوجعفر داد که ابوجعفر در آن‌جای گرفت.

راوی گوید: وچون محاصرهٔ ابن‌هبیره ویارانش به‌درازا کشید، یارانش به‌خلاف وی برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان راکه باما چنان رفتارهاداشت یاری‌نمی‌کنیم.» نزاریان گفتند: «مانبرد نمی‌کنیم مگر آنکه یمانیان نیز همراه‌ما نبرد کنند.»

گوید: وچنان بود که تنها اوباش وغلامان، همراه ابن‌هبیره نبرد می‌کردند. ابن‌هبیره می‌خواست سوی محمد، نوادهٔ حسن‌بن‌علی، دعوت کند بدو نوشت، اما جواب وی نرسید. ابوالعباس به‌یمانیان طرفدار ابن‌هبیره نامه نوشت و به‌طمعشان انداخت. زیادبن‌صالح و زیادبن‌عبیدالله، هردوان حارثی، سوی وی رفتند و به ابن‌هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس‌را برای‌وی سامان دهند، اما نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر و ابن‌هبیره روان بودند تابدو امان داد و دربارهٔ آن مکتوبی نوشت که چهل روز ابن‌هبیره دربارهٔ آن بامطلعان مشورت می‌کرد تاعاقبت آنرا پسندیدو سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر آنرا سوی ابوالعباس فرستاد که‌بدو دستورداد آنرا اجرا کند.

گوید: نظر ابوجعفر این بود که به‌تعهد خویش با ابن‌هبیره عمل کند، اما ابوالعباس کاری را بی‌مشورت ابومسلم به‌سر نمی‌برد. ابوالجهم که به‌نـزد ابوالعباس، خبرگیر ابومسلم بود همه اخبار وی را به‌ابومسلم نوشت و ابومسلم بـه ابوالعباس نوشت: «وقتی در راه‌هموار سنگ افکنند تباه شود، نه، به‌خدا راهی که ابن‌هبیره در آن باشد به صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن‌هبیره باهزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابوجعفر رفت، می‌خواست بر اسب خویش وارد منزل شود، سلام بن سلیم حاجب برخاست و گفت: «ابوخالد خوش آمدی، پیاده‌شو باتوفیق.»

گوید: نزدیك به ده‌هزار کس از خراسانیان اطراف منزل را گرفته بودند. ابن‌ـ هبیره پیاده‌شد. بالشی برای او خواست که بر آن بنشیند. پس از آن سرداران را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابوخالد وارد شو.»

گفت: «من و همراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته‌ام.»

گوید: ابن‌هبیره بـرخاست و وارد شد، بـالشی برای او نهادند، که بر آن نشست و لختی باابوجعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست و ابوجعفر از پی او نگریست تا از دید وی برون شد.

گوید: پس از آن چنان بود که ابن هبیره یك روز به جا می‌ماند و روز دیگر به نزد ابوجعفر می‌رفت باپانصد سوار و سیصد پیاده. یزید بن حاتم به‌ابوجعفر گفت: «ای امیر وقتی ابن‌هبیره می‌آید اردوگاه‌را می‌لرزاند و از قدرت وی چیزی کم نشده، اگر بااین سواران و پیادگان حرکت می‌کند عبدالجبار و جهور چکاره‌اند؟»

گوید: پس ابوجعفر به سلام گفت: «به‌ابن‌هبیره بگو ایـن جمع را بگذارد و با نزدیکان خویش پیش ما آید.» سلام این را باوی بگفت که چهره‌اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که نزدیك سی کس بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می آییم؟»

گفت: «قصد تحقیر ترا نداریم، امیر این دستور را به رعایت تو داده.» و پس از آن ابن هبیره باسه کس می آمد.

محمدبن کثیر گوید: روزی ابن‌هبیره با ابوجعفر سخن می کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که باکسان بدینگونه سخن می کرده‌ام، چیزی برزبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابوالعباس بااصرار به ابوجعفر دستور می‌داد که ابن‌هبیره را بکشد اما ابوجعفر بدو پاسخ‌می‌داد، تاوقتی که بدو نوشت به‌خدا یا اورا می کشی یا کسی را می‌فرستم که او را ازجایگاه‌تو برون کشدو کشتن‌وی‌را عهده کند.

گوید: پس ابوجعفر مصمم شد اورا بکشد وخازم‌بن‌خزیمه و هیثم‌بن‌شعبه‌را فرستاد ودستورشان داد که بیت‌المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به‌طلب‌سران‌قیسیان ومضریان طرفدار وی فرستاد که محمدبن‌نباته وحوثرة‌بن‌سهیل و طارق‌بن‌قدامه و زیادبن‌سوید وابوبکربن‌کعب عقیلی وابان وبشر، پسران عبدالملك‌بن‌بشر، با بیست و دو کس ازمردم قیس وجعفربن‌حنظله وهزان‌بن‌سعد بیامدند.

گوید: سلام‌بن‌سلیم برون‌شد وگفت: «ابن حوثره و محمدبن‌نباته.» پس آنها برخاستندو واردشدند. عثمان‌بن‌نهیك وفضل‌بن‌سلیمان وموسی‌بن‌عقیل بایکصد کس در جایگاهی‌نرسیده به‌جایگاه ابوجعفر نشسته بودند. شمشیر آنها راگرفتند ودستهاشان رابستندپس‌از آن بشروابان، پسران‌عبدالملك‌بن‌بشر، واردشدند وباآنهانیز چنین کردند سپس ابوبکربن‌کعب وطارق‌بن‌قدامه وارد شدند.

گوید: جعفربن‌حنظله برخاست وگفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان را برما مقدم می‌دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیلهٔ بهراء.»

گفت: «پشت‌سرت برایت گشاده‌تر است.»

پس از آن هزان به‌پاخاست وسخن کرد که اورا پس زدند.

روح‌بن‌حاتم گفت: «ای ابویعقوب شمشیرهای‌قوم راگرفتند.» موسی بن‌عقیل پیش‌آنها آمد بدو گفتند: «باما به‌نام خدا پیمان کردید و آنرا ناچیز کردید، امیدواریم خدا این رامکافات‌دهد.» ابن‌نباته بنا کرد شیشکی ببندد.

حوثره‌بدو گفت: «این برای تو کاری‌نخواهدساخت.»

گفت: «گویی‌این‌وضع‌را می‌دیدم.»

گوید: پس آنهارا بکشتندوانگشترهاشان‌را بگرفتند. آنگاه‌خازم وهیثم بن‌شعبه واغلب بن‌سالم باحدود یکصدکس برفتند و به‌ابن‌هبیره پیغام دادنـد که می‌خواهیم مالها رابیریم.

ابن‌هبیره به‌حاجب خویش گفت: «ای ابوعثمان برو و مالها رابـه‌آنها نشان بده.»

گوید: کسانی را بردر اطاقها نهادند، آنگاه به‌اطراف خانه نگریستن گرفتند، داودپسر ابن هبیره و دبیرش عمرو بن ایوب وحاجب وی‌وتنی چند از غـلامانش‌با وی‌بودند، پسرخردسال وی نیز دردامنش‌بود، از نظر کردن‌آنها نگران شد وگفت: «به‌خدا‌قسم‌درچهرهٔ‌این‌قوم‌شری‌هست.» سوی‌وی‌رفتند. حاجب‌ابن‌هبیره‌پیش‌رویشان برخاست وبه‌آنها گفت: «چه‌خبراست؟» هیثم بن‌شعبه ضربتی به‌شانهٔ ابن‌هبیره‌زد که بیفتاد. پسرش‌داودنبرد کرد که کشته‌شد. غلامانش‌نیز کشته‌شدند. طفل‌را‌از کنارخویش دور کرد و گفت: «این بچه را بگیرید.» آنگاه به سجده‌افتادودر حال‌سجده کشته‌شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابوجعفر بردندو برای کسان ندای امـان داد، بجز حکم‌بن‌عبدالملك‌وخالدبن‌سلمه مخزومی‌وعمربن‌ذر. زیادبن‌عبیدالله برای‌ابن‌ذر امان خواست که‌ابوالعباس وی راامان داد. حکم‌بگریخت. ابوجعفرخالدرا امان داد اما

ابوالعباس اورا بکشت و امان ابوجعفر را روا نداشت. ابوعلاقه وهشام بن‌هثیم، هردوان‌فزاری، فراری‌شدند، حجر بن سعید طایی برساحل‌زاب به‌آنها رسید وهردورا بکشت.

گوید: ابوعطای سندی به‌رثای ابن‌هبیره شعری گفت به‌این مضمون:

«حقادیده‌ای که‌در رخداد واسط

«اشك روان‌خویش را برتونریخت

«دیده‌ای خشکیده بود

«آن شب که‌نوحه گران به‌پاخاستند

«و گریبانها دریده شد

«وچهره‌ها خراشیده شد

«اگرخانه‌ات متروك ماند

«شاید ازپس فرستادگان

«فرستادگانی درآنجا اقامت گیرند

«که از دوستدارن دور نیفتاده‌ای

«گرچه‌هر که زیرخاك باشد دور افتاده است.»

ابوبکرباهلی به‌نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام‌بن‌عبدالملك دختر یزیدبن‌هبیره را برای‌پسرخویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش‌رابه‌زنی‌وی‌دهداز آن پس‌میان‌یزیدبن هبیره وولیدبن قعقاع‌سخنی‌رفت وهشام او را پیش ولیدبن قعقاع فرستاد که‌وی‌راتازیانه‌زد وبداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابوجعفر رابرای نبرد ابن‌هبیره به‌واسط فرستاد، به حسن بن قحطبه‌نوشت: «سپاه، سپاه‌تواست‌وسرداران، سرداران‌تواند، اماخوش‌داشتم که برادرمن‌حضورداشته باشد، شنوا ومطیع‌وی باش‌وباوی‌همکاری کن. به ابونصر، مالك‌بن‌هیثم‌نیزهمانند آن‌نوشت، تدبیر امورسپاه به‌عهدهٔ حسن بود به‌دستور ابوجعفر-

منصور.

دراین‌سال، ابومسلم، محمدبن‌اشعث را سوی فارس فرستاد وبدو دستورداد عاملان ابوسلمه را بگیرد وگردنشان را بزند واوچنان کرد.

وهم در این‌سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی‌بن‌علی را به عاملی فارس فرستاد که‌محمدبن‌اشعث عامل آنجا بود وقصدعیسی کرد، بدو گفتند: «این کارحق تو نیست.»

گفت: «چرا، ابومسلم به‌من‌دستورداده‌هرکس‌جزازسوی‌اوبه‌دعوی ولایتداری پیش‌من آید گردنش رابزنم.»

راوی‌گوید: آنگاه از این کار دست بداشت که از عاقبت آن‌بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که به منبری نرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس‌از آن عیسی کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گوید: پس ازآن ابوالعباس، اسماعیل‌بن‌علی را به ولایتداری فارس فرستاد.

در این‌سال، ابوالعباس، برادر خویش ابوجعفر را به ولایتداری جزیره و آذربیجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی‌بن‌محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

وهم در این‌سال ابوالعباس‌عموی خویش‌داودبن‌علی را ازکوفه وتوابع‌آن برداشت ومدینه ومکه ویمن ویمامه رابدو داد وعیسی‌بن‌موسی رابه‌جای‌وی به‌عاملی کوفه وتوابع‌آن گماشت.

وهم دراین سال، مروان که در جزیره بودولیدبن‌عروه‌را ازمدینه‌برداشت‌و برادر وی یوسف‌بن‌عروه رابرآنجاگماشت.

واقدی گوید: عروه چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاول به‌مدینه‌رسید.

وهم در این‌سال عیسی بن‌موسی، ابن‌ابی‌لیلی‌را به قضای کوفه گماشت.

در این‌سال، عامل کوفه، سفیان بن‌معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن‌ـ ارطاة بود. عامل فارس محمد بن‌اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل جزیره وارمینیه و آذربیجان عبدالله بن‌محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن‌علی بود. عامل مصر، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل خراسان وجبال ابومسلم بود. دیوان خراج با خالد بن‌برمك بود.

در این‌سال داود بن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس سالار حج بود.

آنگاه سال‌صدوسی‌وسوم در آمد.

سخن از حادثاتیکه بسال یکصدوسی‌وسوم بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که ابوالعباس، عموی خود سلیمان‌بن‌علی را به ولایتداری بصره وتوابع وولایت‌دجله وبحرین وعمان ومهرگان کدك فرستاد. وهم اوعموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.

وهم در این سال داود بن‌علی‌در مدینه بمرد،درماه‌ربیع‌الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن‌عمر گوید سه‌ماه بود. داود بن‌علی به‌وقت مرگ پسرخویش موسی را برعمل‌خویش‌گماشت‌وچون خبروفات وی‌به‌ابوالعباس رسید دایی خویش زیاد ابن‌عبیدالله حارثی رابه‌عاملی‌مدینه‌ومکه‌وطایف فرستاد ومحمدبن‌یزیدحارثی‌رانیزبه عاملی‌یمن‌فرستاد که‌درجمادی‌الاولی‌به‌یمن رسید.زیاد درمدینه‌بماندومحمدسوی یمن رفت. پس‌از آن‌زیادبن‌عبیدالله، ابراهیم‌بن‌حسان‌سلمی، ابوحماد ابرص، را ازمدینه سوی‌مثنی‌پسرابن‌هبیره فرستاد که‌در یمامه‌بود واورابکشت ویارانش‌رانیز بکشت.

وهم در این‌سال ابوالعباس به‌ابوعون نامه نوشت و اورا به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله وصالح، پسران‌علی ،نیزنوشت و ولایتهای‌شام‌را به‌آنهاداد.

و هم در این سال محمدبن‌اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تاآنجا راگشود.

وهم در این سال شریك‌بن‌شیخ‌مهری درخراسان دربخارا برضد ابومسلم‌قیام کرد وبراواعتراض‌آورد وگفت: «پیروخاندان محمد نشدیم که خون بریزیم وبه خلاف حق عمل‌کنیم.» وبیشتر از سی‌هزارکس در این رای پیرو اوشدند. ابومسلم زیادبن‌صالح خزاعی را سوی اوفرستادکه با وی نبردکرد و او را بکشت.

وهم در این سال، ابوداودخالدبن‌ابراهیم، ازوخش سوی‌ختلان‌رفت ووارد آنجا شد، حنش‌بن‌سبل شاه‌آنجا مقاومت نیاورد اماکسانی از دهقانان ختلان‌به‌نزد وی رفتندوبا وی حصاری شدند وبعضی‌شان در تنگه‌ها وگردنه‌ها وقلعه‌ها مقاومت آغازکردندوچون ابوداود با حنش سخت‌گرفت، وی شبانگاه با دهقانان وخدمهٔ خویش از قلعه برون شدکه‌تا سرزمین فرغانه برفتند وازآنجابه‌سرزمین ترکان‌برفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداودکسانی ازآنها راکه به دست‌آورده بود بگرفت‌وبه بلخ‌آورد سپس پیش ابومسلم فرستاد.

وهم دراین سال عبدالرحمان‌بن‌یزیدبن مهلب‌کشته شد، سلیمان ملقب به‌اسود با وجود امانی‌که برای وی نوشته بود اوراکشت.

وهم در این سال صالح‌بن‌علی،سعیدبن‌عبدالله‌را برای غزای تابستانی آنسوی تنگه‌ها فرستاد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌محمد از موصل معزول شد و اسماعیل‌بن‌علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی سالارحج بود، این را ازابومعشرآورده‌اند واقدی نیز چنین‌گفته است.

عامل کوفه وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی بود. قضای‌آنجا باابن‌ابی‌لیلی بود.

عامل بصره وتوابع آن و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدك سلیمان ابن‌علی بود.قضای آنجا با عبادبن‌منصور بود. عامل اهواز اسماعیل‌بن‌علی‌بود.عامل فارس محمدبن‌اشعث بود.عامل سند منصوربن‌جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابومسلم بود. عامل حمص وقنسرین و ولایت دمشق‌و اردن عبدالله‌بن‌علی بود.عامل فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل مصر عبدالملك‌بن یزید، ابوعون، بود. عامل جزیره عبدالله‌بن‌محمدمنصور بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن‌صبیح‌بود، عامل آذربیجان مجاشع‌بن‌یزید بود. دیوان خراج با خالدبن‌برمك بود.

آنگاه سال صدوسی‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وچهارم بود.

سخن از خبر خلع که بسام‌بن‌ابراهیم کرد

در این سال، بسام‌بن‌ابراهیم‌بن‌بسام مخالفت آورد وخلع کرد وی از یکه‌سواران مردم خراسان بود وچنانکه گفته‌اند باگروهی که باوای وی‌هم‌آهنگی‌داشتند واز قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیرمؤمنان روان شد. ابوالعباس درکارشان واینکه کجا رفته‌اندجستجو کرد تا از محلشان خبریافت که‌در مداین بود وخازم‌بن‌خزیمه را به مقابلهٔ وی فرستاد که چون بسام را بدیدبا وی نبرد آغاز کرد. بسام‌ویارانش‌هزیمت‌شدند و بیشترشان کشته‌شدندو اردوگاهشان‌به‌غارت‌رفت. خازم‌ویارانش‌به‌تعقیب آنهادرسرزمین‌جوخاتاولایت‌شهریاران‌برفت‌وبه‌هر کس‌از آنها رسید که به‌هزیمت‌می‌رفت‌یاسرنبرد داشت اورابکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت وبه‌ذات‌المطامیر،یا دهکده‌ای‌همانندآن،گذشت که‌گروهی ازبنی‌الحارث‌ابن‌کعب، داییاندور ابوالعباس، آنجابودند. وقتی‌برآنهاگذشت که درمجلس خویش بودند:

سی‌وپنج کس از آنها وهیجده کس جز آنها وهفده کس از غلامانشان، به‌آنها سلام نگفت وچون گذشت‌اورا دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بودمغیرة ابن‌فزع که از یاران‌بسام‌بن‌ابراهیم بود به‌آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت ودربارهٔ اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر برما گذشت که او را نمی‌شناختیم وشبی در دهکدهٔ ما بماند سپس برفت.»

به‌آنها گفت: «شما که داییان امیرمؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می‌آید و در دهکده‌تان آرام می‌گیرد؟ چرا فراهم نیامدید واورا نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند واوبگفت تاگردن همگیشان را زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند و اموالشان را غارت کردندآنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند وآنرا سخت مهم گرفتند وهمسخن شدند، زیادبن‌عبیدالله باعبدالله‌بن‌ربیع، هردوان‌حارثی، وعثمان‌بن نهیك‌وعبدالجبار ابن‌عبدالرحمان که‌درآنوقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزدوی رفتندو گفتند: «ای امیرمؤمنان خازم در مورد چیزی برتوجرئت‌آورده که‌هیچیك از نزدیکترین فرزندان پدرت دربارهٔ آن برتوجرئت نمی‌آرد، که‌حق تراحقیر شمرده. داییان تو ولایتها سپرده‌اند وپیش تو آمده‌اند که به توببالند وطالب نیکی توبوده‌اند وچون به دیار وجوار تو رسیده‌اند خازم برآنها تاخته وگردنهاشان را زده وخانه‌هاشان را ویران‌کرده واموالشان را غارت‌کرده واملاکشان را به‌ویرانی داده، بی‌آنکه‌خطایی کرده‌باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی‌بن کعب‌وابوالجهم‌بن‌عطیه خبریافتند وپیش ابوالعباس رفتند وگفتند: «ای‌امیرمؤمنان شنیده‌ایم که این قوم‌ترا برضد خازم‌واداشته‌اند وگفته‌اند اورا بکشی وآهنگ آن کرده‌ای. ترا ازاین

کار به‌پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است وسابقهٔ نکودارد،آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیستان، شما را برهمه خویشان، از اولاد وپدران و برادران، برگزیده‌اند وهرکه را مخالفت‌شما کرده، کشته‌اند. تودرخورآنی که بدی بدکارشان را بپوشانی، اگر به ناچار سرکشتن وی داری این‌کار را به خویشتن مکن، وی را به معرض حوادثی ببرکه اگر در اثنای‌آن‌کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای واگر ظفر یافت ظفر وی‌ازآن تو باشد.»

گوید: بدوگفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلندی و یاران وی، وخوارج جزیرهٔ ابن کاوان‌که باشیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری بودند، بفرستد.

گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را باهفتصدکس روانه کنند. به‌سلیمان‌بن‌علی که در بصره بود نوشت که‌آنها را درکشتی‌ها به‌جزیرهٔ ابن‌کاوان وعمان بفرستد،و اوحرکت کرد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه سوی عمان رفت وخوارجی راکه‌آنجا بودند کشت وبرآنجا وشهرهای نزدیك‌آن تسلط یافت وسفیان خارجی رابکشت.

سخن از کار خازم‌بن‌خزیمه
در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم‌بن‌خزیمه باهفتصدکس که ابوالعباس بدوپیوسته‌بود وازخاندان خویش وپسر عمان و وابستگان و هم از مردم مروروذ برگزیده بود ومی‌شناختشان وبه‌آنها اعتماد داشت حرکت کرد وسوی بصره رفت وسلیمان‌بن‌علی‌آنها را بر کشتی‌هانشانید. در بصره‌گروهی از مردم بنی‌تمیم به خازم پیوستند وبرفتند تا به جزیرهٔ ابن‌کاوان رسیدند. خازم نضلة‌بن نعیم نهشلی‌را با پانصدکس از یاران خویش به مقابلهٔ شیبان فرستادکه تلاقی کردند ونبردی سخت‌کردند. شیبان و یارانش‌که خارجیان صفری بودند برکشتی‌ها نشستند وسوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی ویارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابلهٔ آنها آمدند ونبردی سخت کردند که شیبان وهمراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند ودر بیابانی فرود آمدند. جلندی ویارانش به مقابله آمدند ونبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. در آنوقت برکنار دریا بودند، ازجمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانود کس از مردم مروروذ.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. برپهلوی راست خازم یکی از مردم مروروذ بود به نام حمیدورتکانی. برپهلوی چپ وی نیزیکی از مردم مروروذ بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلیعه‌داران وی نضلةبن‌نعیم‌نهشلی بود. درآن روز از خوارج نهصد کس کشته شد ونزدیك نود کس از آنهارا بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سغد بدو گفته بود که درآنجا معمول است.

بدو گفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان وپنبه وموی بر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنرا به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند وخانه‌های یاران جلندی راکه از چوب ونی بود مشتعل کنند.

گوید: وچون چنین کردند وخانه‌هاشان به‌آتش کشیده شد وبه‌خانه‌هاو زن و فرزند که درآن بود سرگرم شدند، خازم ویارانش به‌آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادند که در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده‌هزار رسید،خازم سرهایشان‌را به بصره فرستاد که چند روز در بصره بود، سپس آنرا پیش ابوالعباس فرستادند. پس‌از‌آن‌خازم‌چندماه‌ببودتانامهٔ ابوالعباس بدورسید که بازگردد وباز گشت.

در این سال ابوداود،خالدبن‌ابراهیم، به غزای مردم کش‌رفت واخریدپادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا ومطیع بود وپیش‌ازآن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن‌نیز در کندك مجاور کش با وی دیدار کرده‌بود.

ابوداود وقتی اخرید ویاران وی را می‌کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش‌دار مطلای بی‌مانند وزین‌های چینی و دیگر کالای چین از دیبا وغیره و تحفه‌های چینی ازآنها گرفت وهمه را پیش ابومسلم فرستاد که به سمرقند بود.

راوی‌گوید: ابوداود، دهقان کش وتعدادی از دهقانهای آنجا را بکشت، طاران برادر اخرید را نگهداشت واورا شاه کش کرد، ابن‌النحاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابومسلم‌ازآن‌پس که‌از مردم سغد و بخارا کشتار کرد و بگفت تا دیوار سمرقندرا بنیان کنند وزیادبن‌صالح را برسغد وبرمردم بخاراگماشت وآنگاه به مرو بازگشت.ابوداود نیز به بلخ بازگشت.

در این سال‌ابوالعباس، موسی‌بن‌کعب را برای نبرد منصوربن‌جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزارکس ازبنی تمیم به‌مزد وری‌گرفت. موسی‌برفت ومسیب‌بن‌زهیر را به جای خویش برنگهبانان ابوالعباس‌گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده‌هزارکس با منصوربن جمهور تلاقی‌کرد واو ویارانش را هزیمت کرد واو برفت ودر ریگزار از تشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی‌گوید: وقتی پیشکار منصور که در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال وبنهٔ منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

وهم در این سال محمدبن‌یزیدبن‌عبدالله که عامل یمن بود درگذشت.پس ابوالعباس به علی‌بن‌ربیع حارثی که از جانب زیادبن‌عبیدالله عامل مکه بود نوشت واورا ولایتدار یمن کرد که سوی آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت واین به‌گفتهٔ واقدی و

غیرواقدی در ذی‌الحجه بود.

وهم در این سال صالح بن صبیح از ار مینیه معزول شدویزیدبن اسید جای او راگرفت.

وهم در این سال مجاشع بن یزید از آذربیجان معزول شد ومحمدبن صول عامل آنجا شد.

در این سال ازکوفه تا مکه مناره وعلامت میل پدیدآمد.

در این سال عیسی بن موسی که عامل کوفه وسرزمین آن بود سالار حج شد.

قضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه ومکه وطایف ویمامه زیادبن عبیدالله بود. عامل یمن علی بن ربیع حارثی بود. عامل بصره وتوابع و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدك سلیمان بن علی بود. قضای بصره با عبادبن منصور بود. عامل سند موسی بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود.عامل مصر، ابوعون بود عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه یزیدبن اسید بود.عامل آذربیجان محمدبن صول بود. دیوان خراج با خالدبن برمك بود. عامل جزیره، ابوجعفر عبدالله بن محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی وپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که به‌ سال صدوسی وپنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیادبن صالح بود،در آن سوی نهر بلخ، که ابومسلم برای تلاقی وی آماده شد واز مروحرکت کرد، ابوداود خالدبن ابراهیم نیز نصربن‌ راشد را سوی ترمذ فرستاد وبدودستور دادکه درشهر جای گیرد، مبادا زیادبن صالح

کس سوی قلعه و کشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.

نصر چنین کرد وچند روز آنجا بماند و کسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیهٔ ابواسحاق داشت، برضد وی قیام کردند ونصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن‌ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد و آنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن نعمان ازدی نیز با وی بود. وی فرمان زیادبن‌صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود و به او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد واورا بکشد.

ابومسلم از این خبردار شد وسباع بن نعمان را به حسن بن جنید داد که ازجانب وی عامل آمل بود وگفت که اورا به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت‌وچون آنجا رسید ابوشاکر وسعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم دربارهٔ زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند:«سباع بن نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزنند، سپس گردنش را بزنند واوچنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند به‌دهقان باکث پناه‌برد ودهقان براو تاخت وگردنش را بزد وسرش را پیش ابومسلم آورد.

ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده بود، ابومسلم بدونوشت: «اما بعد، بیم مدار، وآسوده خاطرباش که خدا زیاد را کشت، پس بیا.»

گوید: ابوداود سوی کش آمد وعیسی بن‌ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاح رانیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابلهٔ اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد ومردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن ماهان درمقابلهٔ بسام کاری ازپیش نبرد تاوقتی ابومسلم به شانزده نامه دست یافت که عیسی بن ماهان به کامل بن مظفر یار ابومسلم نوشته بود که ضمن آن ابوداود را تحقیر کرده بود واورا به تعصب منتسب داشته بود واینکه عربان وقوم خویش را برمردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهد و در اردوی وی سی وشش سراپرده برای امان‌خواهان هست.

گوید: ابومسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این نامه‌های این بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی باتواست.»

گوید: ابوداود به عیسی بن ماهان نوشت و دستورداد از مقابل بسام پیش وی بازگردد. وچون بنزد وی آمد اورابداشت و به‌دست عمر النغم داد که بنزد وی زندانی شد. پس از دوسه روز وی راخواست و به‌یادش آورد که اورابرآورده و بر فرزند خویش مرجح داشته، که بدین مقرشد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که‌درباره‌ام سعایت کردی وقصد کشتن من‌داشتی!»

عیسی این‌رامنکرشد، ابوداود نامه‌های وی را درآورد که انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دوحدبه او زد که‌یکی به سبب حسن بن حمدان بود.

آنگاه ابوداود گفت: «من گناه ترا به‌خودت واگذاشتم اما سپاهیان بهتر دانند.» پس اورا بابندها برون بردند. وچون ازسراپرده‌ها برون شد حرب بن زیاد وحفص بن‌-دینار وابستهٔ یحیی بن حصین براو تاختند واورا باگرز وتبرزین بزدند که به‌زمین افتاد آنگاه مردم طالقان ودیگران سوی اودویدند ودر جوالش کردند وباگرزها چندان بزدند که‌بمرد. ابومسلم نیز سوی مرو بازگشت.

دراین‌سال، سلیمان بن علی سالار حج شد، وی عامل بصره وتوابع بود. قضای آنجا باعباد بن منصور بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس بود. عامل مدینه

زیادبن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه وتوابع عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای آنجابا ابن‌ابی‌لیلی‌بود. عامل‌جزیره‌ابوجعفرمنصوربود. عامل‌مصرابوعون بود.عامل‌حمص وقنسرین وبعلبك وغوطه وحوران وجولان واردن عبدالله‌بن‌علی‌بود. عـامل‌بلقاء و فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه یـزیدبن اسیدبود. عامل آذربایجان محمد بن‌صول بود. دیوان خراج باخالدبن برمك‌بود.

آنگاه سال صدوسی‌وششم‌در آمد.

سخن‌از حوادثی که به سال‌صدوسی‌و ششم بود

در این‌سال ابومسلم از خراسان، به عراق به‌نـزد ابوالعباس، امیرمؤمنان، رفت .

سخن‌از رفتن‌ابومسلم‌به‌نزدابوالعباس‌و کار وی

هیثم‌بن‌عدی‌گوید:ابومسلم همچنان درخراسان‌ببود تا وقتی که به‌ابوالعباس نوشت‌واجازه خواست پیش‌وی‌رود. ابوالعباس پذیرفت واوباجماعتی‌انبوه ازمردم خراسان ودیگرپیروان‌خویش‌به‌انبار آمد. ابوالعباس‌دستورداد مردم‌ازاوپیشواز کنند که پیشواز کردند. ابومسلم‌پیش‌ابوالعباس رفت وبه‌نزد وی در آمد ووی را بزرگ داشت وحرمت کرد، آنگاه‌ازوی‌اجازه‌حج‌خواست، گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رود، ترا به‌سالاری‌حج‌می‌گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیك خویش جای داد وهرروز پیش‌وی‌می‌رفت وسلام‌می‌گفت، امامیان ابوجعفرو ابومسلم اختلاف بود ازآنرو که وقتی کارهابر ابومسلم‌راست شد ابوالعباس، ابوجعفر را با فرمان خراسان به نزد ابومسلم فرستاد

به نیشابور که برای ابوالعباس و برای ابوجعفر ازپس‌وی‌بیعت بگیرد. ابومسلم ومردم خراسان باوی بیعت کردند. ابوجعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه بازگشت.

گوید: وچنان بود که دراین سفر ابومسلم، ابوجعفر راتحقیر کرده بود وچون بنزد ابوالعباس باز گشت از تحقیری که دربارهٔ وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

ولیدبه‌نقل‌ازپدرش‌گوید: وقتی ابومسلم، به‌نزد ابوالعباس‌رفت، ابوجعفربه‌ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان از من بشنو و ابومسلم رابکش که به‌خداخیانت درسر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می‌دانی.»

ابوجعفرگفت: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا این به‌سبب اقبال مابود، به خدااگر گربه‌ای رافرستاده بودی وبه‌جای وی می‌بود، به دوران اقبال‌ما به‌جایی می‌رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه بایدکشت؟»

گفت: «وقتی به‌نزدتوآمد وباوی سخن کردی وروبه‌روی توداردمن وارد می‌شوم وغافلگیرش می‌کنم‌و ازپشت‌سرضربتی می‌زنم واورا می‌کشم.»

ابوالعباس گفت: «یارانش که اورا بردین و دنیای خویش مرجح می‌دارند چه می‌شوند؟»

گفت: «همهٔ این چیزها چنان‌می‌شود که‌خواهی، وقتی‌بدانند که وی کشته‌شده پراکنده‌می‌شوند وبه‌ذلت می‌افتند.»

گفت: «قسمت می‌دهم که از این کار بازمانی.»

گفت: «بیم‌دارم که‌اگر امروز اورا چاشت نکنی فردا وی‌تراشام کند.»

گفت: «بکن، توبهتردانی.»

گوید: ابوجعفر از پیش ابوالعباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابوالعباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن‌کار را بانجام‌مبر.

به‌قولی‌وقتی‌ابوالعباس‌اجازه‌داد‌که ابوجعفر،ابومسلم را بکشد، ابومسلم بنزد ابوالعباس‌درآمدو اویکی‌ازخواجگان خویش را فرستاد و گفت: «بروببین ابوجعفر چه می کند؟»

خواجه برفت واورا دید که شمشیر خویش را آویخته بود وبدو گفت: «امیرمؤمنان‌نشسته؟»

گفت: «برای‌نشستن‌آماده‌شده.»

آنگاه خواجه پیش‌ابوالعباس‌بازگشت و آنچه‌رادیده بود بدو خبر داد که‌او را پیش ابوجعفر پس‌فرستاد وبدوگفت: «بگو کاری‌را که‌مصمم‌شده‌ای‌به‌انجام‌مبر.» وابوجعفر دست بداشت.

دراین سال ابوجعفر منصور حج کرد، ابومسلم نیز باوی حج کرد.

سخن‌ازخبرحج‌ابوجعفرمنصور و ابومسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته‌اند وقتی ابومسلم می‌خواست بنزد ابوالعباس رود بدونوشت و اجازه‌خواست که‌بدو اجازهٔ‌سفرحج دهد، که اجازه داد وبدونوشت‌که‌باپانصدکس از سپاهیان بیا.

ابومسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته‌ام، وبرخویشتن ایمن نیستم.

ابوالعباس بدونوشت: «با هزار کس بیا که‌تو درقلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی وراه مکه گنجایش سپاه‌ندارد.»

راوی‌گوید: پس‌او باهشت‌هزارکس روان‌شد وآنهارا ازنیشابورتاری‌متفرق

کرد، مالها و خزینه‌هـا را نیز ببرد ودرری نهاد مـالهای جبل رانیز فراهم آورد و ازآنجا باهزار کس حرکت کرد ونرفت وچون می‌خـواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به‌پیشواز وی رفتند آنگاه ازابوالعباس اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رودترا به‌سالاری حج‌می‌گماشتم.»

ابوجعفر امیر جزیره بود، واقدی می‌گفته بود که بعلاوهٔ جـزیـره ارمینیه و آذربیجان‌نیز باوی بود، که مقاتل‌بن‌حکیم‌عکی‌را به‌جای‌خویش‌نهاد وبنزدابوالعباس رفت وازاو اجازهٔ حج خواست.

ولیدبن‌هشام به‌نقل ازپدرش گوید: به‌سال صدوسی وششم، ابوجعفر به‌آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم‌نیز باوی به حـج رفت وچـون مـراسم به سررسید ابوجعفر وابومسلم حرکت‌کردند. مابین بستان وذات عرق، مکتوبی در بارهٔ مرگ ابوالعباس به‌ابوجعفر رسید، وی یك‌منزل از ابـومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده‌بدو رسید وخبر را باوی بگفت و او بیامد تا به‌ابوجعفر پیوست وباهم‌به‌کوفه آمدند.

در این‌سال ابوالعباس،عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی برای برادرش ابوجعفر، ازپی خویشتن، پیمان خلافت‌کرد وکارمسلمانان را بدوسپرد و ازپـی ابوجعفر، عیسی‌بن موسی‌بن‌محمدبن‌علی را، نهاد وفرمان آنرانوشت و درپارچـه‌ای نهاد و با انگشتر خویش وانگشترکسان خاندان خویش مهر زد وآن را به عیسی‌بن‌موسی سپرد.

وهم در ایـن سال ابـوالعباس، امیرمؤمنان، بمرد، در انبار به‌روز یکشنبه، سیزده روز رفته‌از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب آبله بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

دربارهٔ سن‌ابوالعباس به‌هنگام‌وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی‌وسه‌سال‌داشت. هشام‌بن محمدگوید: وقتی بمردسی‌وشش‌ساله‌بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست‌وهشت سال داشت. وخلافت وی ازوقت کشته‌شدن مروان‌بن محمد تا

به‌وقت وفات چهارسال بود، وازوقتی باوی بیعت خلافت کردند تا به‌وقت وفاتش چهار سال و هشتماه و به‌قولی نه‌ماه‌بود.

واقدی گوید: چهارسال وهشت‌ماه بود که‌هشتماه وچهارروزاز آنرا بامروان به‌نبرد بود وپس ازمروان چهارسال شاهی کرد.

چنانکه گفته‌اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت وسپید گـونـه بود، بابینی عقابی وروی وریش‌نکو. مادرش ریطه دختر عبیدالله‌بـن عبدالمدان حـارثی بود، وزیرش ابوالجهم بن‌عطیه بود. عمویش عیسی‌بن‌علی براو نمازکرد ودرقصرش در انبار قدیم به‌گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه وچهار پیرهن وپنج زیرجامه وپنج عباو سه روپوش به جانهاد.

خلافت ابوجعفر منصور
عبدالله‌بن‌محمد

دراین‌سال برای ابوجعفر منصور بیعت خلافت گرفتند،همان روز که‌برادرش ابوالعباس درگذشت. آنوقت ابوجعفر به‌مکه‌بود وکسی که‌ازپس مرگ ابوالعباس،در-عراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی‌بن‌موسی بود وهم موسی بدونامه نوشت و مرگ برادرش ابوالعباس وبیعت رامعلوم وی داشت.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان راگفت‌تـا بـرای عبدالله‌بن‌محمد، ابوجعفر بیعت کنندوهمانروز که‌ابوالعباس بمرد کسان‌درانبار برای وی بیعت کردند وعیسی بن‌موسی کارکسان را عهده کرد.

گوید: عیسی‌بن‌موسی،محمدبن‌حصین عبدی را باخبرمرگ ابوالعباس وبیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به‌نام زکیه وی را بدید وچون نامه بدو رسید کسان را پیش خواندکه باوی بیعت‌کردند. ابومسلم نیز

باوی بیعت کرد.

گوید: ابوجعفر گفت: «اینك کجاییم؟»

گفتند: درز کیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاءالله»

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی ابوجعفر از حج بازگشت، دریکی از منزلهای راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیك زد و گفت: «ان شاءالله تعالی برای ما صافی می‌شود».

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به ابومسلم که برسر آب منزل گرفته بود و ابوجعفر ازاو پیش افتاده بود نوشت، و ابومسلم بیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابومسلم از ابوجعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش ازاو بدانست و به ابوجعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره‌ورزای کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هرگز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه‌ای از عیسی بن موسی، در بارهٔ وفات امیرمؤمنان، ابوالعباس رحمه‌الله. ازخدا می‌خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را برتو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی برتو مبارك کند، بی گفتگو هیچیك از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیك‌خواهیت و علاقه به چیزهای مایهٔ خشنودیت برتر ازمن نیستند.»

گوید: ابومسلم این نامه را سوی ابوجعفر فرستاد. آنروز وروز بعد را بسر کرد، آنگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابو جعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابومسلم بنشست ابوجعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و انالله گفت.

گوید: ابومسلم، ابوجعفر را دید که به سختی می‌نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «ازشر عبدالله بن علی وطرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «ازاو بیم‌مدار که‌من شروی‌را ازتو بس‌میکنم، ان‌شاءالله که‌بیشترسپاه ویاران وی ازمردم خراسانندکه نافرمانی من‌نمی‌کنند.»

گوید: غم‌ابوجعفر برفت، ابومسلم باوی بیعت کرد، کسان‌نیز بیعت کردند، آنگاه بیامدند تابه‌کوفه رسیدند. ابوجعفر، زیادبن‌عبیدالله‌را سوی مکه پس‌فرستاد، وی‌پیش‌از آن‌از جانب ابوالعباس ولایتدار آنجا بوده‌بود.

به قولی، ابوالعباس پیش از مرگ خویش زیادبن عبیدالله حارثی را ازمکه برداشته بود وعباس‌بن‌عبدالله بن‌معبدبن‌عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

دراین سال، عبدالله‌بن‌علی در انبار پیش ابوالعباس آمدکه وی رابه‌همراهی مردم‌خراسانی ومردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوك رسید و تاوقتی خبر وفات ابوالعباس‌بدو رسید،وارد سرزمین روم نشده بود.

درهمین‌سال، عیسی‌بن‌موسی وابوالجهم، ابوغسان،یزیدبن‌زیاد،رابرای‌بیعت منصور، پیش‌عبدالله‌بن‌علی‌فرستادند، اما عبدالله‌بن‌علی‌برای خویشتن بیعت‌گرفت و باسپاهیانی که‌همراه داشت سوی حران‌رفت.

در این‌سال ابوجعفر منصور مراسم حج را برای‌کسان به پا داشت. ازپیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود وهنگامی‌که به‌حج می‌رفت، کی را جانشین خویش‌کرد.

در این‌سال عامل‌کوفه عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای‌آن‌با ابن‌ابی‌لیلی‌بود.عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود، قضای آن باعبادبن منصور بود. عامل مدینه‌زیاد ابن‌عبیدالله حارثی‌بود. عامل مکه عباس‌بن‌عبدالله‌بن معبد بود. عامل مصرصالح‌بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌وهفتم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی‌وهفتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که ابوجعفر منصوراز مکه بیامد ودرحیره منزل گرفت ودید که‌عیسی بن‌موسی سوی انبار رفته‌وطلحةبن‌اسحاق بن‌محمد بن‌اشعث را درکوفه جانشین‌خویش کرده ابوجعفر واردکوفه شد و به‌روز جمعه نماز جمعه را بامردم آنجا بکرد و با آنها سخن کرد ومعلومشان داشت که‌ازپیش آنها می‌رود. ابومسلم در حیره بنزد ابوجعفر رفت، آنگاه‌ابوجعفرسوی انبار رفت وآنجا اقامت گرفت و به‌فراهم‌آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به‌نقل از پدرش گوید: عیسی‌بن موسی بیت‌المالها وخزینه‌هاودیوانها را به‌تصرف آورده بود که ابوجعفر به انبار رفت وکسان باوی بیعت خلافت کردند وازپی وی باعیسی بن‌موسی. و او کاررا به‌ابوجعفر سپرد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس پیش از مرگ خویش دستور داده بود با ابوجعفر بیعت کنند وعیسی بن‌موسی‌ابوغسان راکه نامش یزیدبن زیاد بود وحاجب ابوالعباس‌بود، برای بیعت ابوجعفر پیش عبدالله‌بن‌علی فرستاده بود. ابوغسان به‌نزدعبدالله‌بن‌علی رسیدکه بردهانه تنگه‌ها بودوآهنگ روم داشت، وقتی‌ابوغسان باخبرمرگ ابوالعباس به‌نزدوی رسید،درجایی بود به‌نام‌دلوك‌وبگفت تابانگزنی بانگ نمازجماعت‌داد وسرداران و سپاهیان‌به دور وی‌فراهم‌آمدندکه‌نامهٔ وفات ابوالعباس را برای‌آنها بخواند وکسان راسوی‌خویش‌خواند وباآنها گفت‌که وقتی ابوالعباس می‌خواست‌سپاه‌سوی‌مروان‌بن‌محمد فرستند، فرزندان پدر خویش راپیش خواند و خواست‌آنهاراسوی‌مروان‌بن‌محمدروانه‌کندوگفت:«هرکس‌ازشما داوطلبانه سوی وی‌رود ولیعهدمن‌است»اماکسی‌جزمن‌داوطلب نشد وبراین‌قرار، از پیش‌وی برفتم وآن‌کسان‌راکه‌کشتم‌بکشتم.

گوید: ابوغانم طایی و خفاف مروروذی باگروهی از سرداران مردم‌خراسانی برخاستند و براین قضیه‌شهادت دادند، آنگاه ابوغانم و خفاف و ابوالاصبغ وهمهٔ سرداران خراسانی که‌باوی بودند، ازجمله‌حمیدبن‌قحطبه‌وخفاف‌گرگانی و حیاش‌بن حبیب‌ومخارق‌بن‌غفار و ترار خدا ودیگر کسان ازمردم خراسان و شام وجزیره، باوی بیعت کردند. درآنوقت وی درتل‌محمد جای داشت. وقتی ازبیعت فراغت یافت حرکت کرد ودرحران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود که‌وقتی ابوجعفر پیش ابوالعباس می‌رفته بود وی‌راجانشین خویش کرده‌بود. خواست ازمقاتل‌بیعت گیرد که‌نپذیرفت وحصاری شد. عبدالله‌بن‌علی مقابل وی بماند ومحاصره‌اش‌کرد تا وی را از قلعه‌فرود آورد و بکشت.

گوید: پس‌ازآن‌ابوجعفر، ابومسلم‌رابرای نبرد عبدالله‌بن‌علی فرستاد وچون عبدالله ازآمدن ابومسلم خبر یافت‌درحران بماند، ابوجعفر به ابومسلم گفت: «یامن باید بروم یاتو» ابومسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم‌آورده بود وخندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیاکرده بود.

گوید: ابومسلم از انبار برفت وهیچکس‌از سرداران از اوباز نماند. مالك‌بن هیثم خزاعی را با مقدمهٔ خویش فرستاد. حسن وحمیدپسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله‌بن‌علی جدایی گرفته بودکه عبدالله می‌خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابوحمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابومسلم از خراسان می‌رفت، ابوداود، خالدبن ابراهیم را جانشین خویش‌کرده بود.

هیثم‌گوید: عبدالله‌بن علی‌مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره‌داشت، وقتی خبر یافت‌که ابومسلم سوی او روان شده هنوز به‌مقاتل دست نیافته بود واز

هجوم ابومسلم بیم داشت، عکی را امان داد که باهمراهان خویش بنزد وی آمد و چند روز با وی بماند آنگاه وی را پیش عثمان بن عبدالاعلی ازدی فرستاد، به رقه، دو پسرش نیز با وی بودند و نامه‌ای بدو نوشت و به عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دو پسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله بن علی و مردم شامی در نصیبین خبر یافت آنها را برون آورد و گردنشان را زد.

گوید: عبدالله بن علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی نکنند و نزدیك هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که آنها را بکشت.

گوید: وهم او نامه‌ای برای حمیدبن قحطبه نوشت و اورا سوی حلب فرستاد که زفربن عاصم عامل آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمیدبن قحطبه بنزد تو آمد گردنش را بزن. حمید برفت ودر راه دربارهٔ نامهٔ خویش بیندیشید و گفت: «بردن نامه‌ای که نمی‌دانم در آن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود و بخواند وچون دید که در آن چیست کسانی از خاصان خویش راپیش خواند وخبر رابا آنها بگفت و کارخویش رافاش کرد و باآنها مشورت کرد و گفت: «هرکس از شما که خواهد نجات یابد وفرار کند با من بیاید که قصد دارم راه عراق گیرم.» وبا آنها گفت که عبدالله بن علی دربارهٔ وی چه نوشته و گفتشان که هر که نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر وادارد، راز مرا فاش نکند و هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این‌باره از اوپیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند وبرای حرکت باوی آماده شدند، آنگاه راه بیابان گرفت واز راه بگشت واز جانب رصافه شام، رصافهٔ هشام، برفت.

در آنوقت یکی ازوابستگان‌عبدالله‌بن‌علی به نام سعیدبربری که در رصافه‌بود خبر یافت که حمیدبن قحطبه مخالفت عبدالله‌بن‌علی کرده وراه بیابان‌گرفته وبا سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی‌روان شد ودر راه بدورسید. وقتی حمید اورا بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید وپیش وی رسید وگفت: «وای تومگرمرانمی‌شناسی، به‌خدا نبرد با من برای توخیری ندارد یاران من ویاران خویشتن را به‌کشتن مده که این برای توبهتر است»

گوید: وچون سعید بربری سخن حمیدبن‌قحطبه را شنید،آنرا پسندید وبه محل خویش در رصافه بازگشت وحمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی‌بن‌میمون، سالار نگهبانان حمید،بدوگفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای توباشد اجازه دهی که به نزد وی روم وپاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم،آنگاه به توپیوندم.»حمید بدو اجازه دادکه به نزدکنیز-خویش رفت وپیش وی بماند،آنگاه از رصافه برون شدکه‌آهنگ حمید داشت. سعیدبربری وابستهٔ عبدالله‌بن‌علی اورا بدید وبگرفت وبکشت.

گوید: عبدالله‌بن‌علی برفت تا در نصیبین جای‌گرفت وبرای خویش خندق زد. ابوجعفر به حسن‌بن‌قحطبه‌که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بودکه پیش ابومسلم رود واو وقتی به نزد ابومسلم رسیدکه در موصل بود.

گوید:«وقتی ابومسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد وراه شام گرفت وبه عبدالله نوشت‌که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیرمؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.

گوید: کسانی از مردم شام‌که همراه عبدالله بودند بدوگفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رودکه‌حرمت‌های ماآنجاست و هرکس از مردان ما را به دست‌آورد می‌کشد وفرزندان ما را اسیر می‌کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌هاوفرزندانمان‌دفاع کنیم واگر با ما نبرد کردبا وی نبرد کنیم.»

عبدالله‌بن‌علی به‌آنهاگفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، واگر بمانید سوی شماآید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامدو نزدیك آنها اردو زد. عبدالله‌بن‌علی از اردوگاه خویش‌حرکت‌کرد وسوی‌شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله‌بن‌علی، به‌جای او،جاگرفت وآبهایی راکه اطراف‌آن بودکور کرد ومردار درآن افکند.

عبدالله‌بن‌علی خبر یافت‌که ابومسلم در اردوگاه وی جاگرفته وبه یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم‌که درآنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دوگروه مدت پنج یا ششماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند ولوازم‌کاملتر. بکاربن مسلم عقیلی برپهلوی راست عبدالله بن‌علی بود. حبیب‌بن سوید اسدی برپهلوی چپ وی‌بود وعبدالصمدبن علی سالار سواران بود.

برپهلوی راست ابومسلم حسن‌بن‌قحطبه وبود. برپهلوی چپ وی ابونصر خازم‌بن‌خزیمه‌بود و چند ماه به‌نبرد بودند.

هشام‌بن‌عمر تغلبی‌گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم،روزی کسان‌سخن‌کردند وگفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگوییدتا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابومسلم گفت: «هر قومی در ایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید: «آنگاه تلاقی کردیم، یاران عبدالله بن علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد با گروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس ار ما را بکشت، آنگاه یاران وی بازگشتند. پس از آن فراهم آمدند و پیش تاختند و صف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابومسلم گفتم: بهتر است اسبم را بتازم و بالای این تپه روم و مردم را بانگ زنم که آنها هزیمت شده‌اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تو نیز اسبت را بتاز»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش را بر نمی‌گردانند بانگ بزن که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیزکاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان باز آمدند.

گوید: ابومسلم آنروز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

«پشت نکند

«که از مرگ می‌گریزد

«اما سوی مرگ می‌رود.»

گوید: برای ابومسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلاقی می‌کردند بر آن می‌نشست و نبرد را می‌نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می‌دید به پهلو دار پیام می‌داد که در سمت تو شکافی هست مبادا از طرف تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می‌بردند تا دوگروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: وچون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه درآمد، نه روز رفته از جمادی‌الآخر سال صدوسی وششم یا صدوسی و هفتم، دوگروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند وچون ابومسلم این را بدید، باآنها خدعه کرد و کس پیش حسن‌بن‌قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن رابه پهلوی چپ‌پیوسته کن، اماعقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: وچون مردم شامی‌این را بدیدند، پهلوی‌چپ خویش راخالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه‌ابومسلم به حسن پیام دادکه به سپاهیان قلب بگوباکسانی‌که در پهلوی راست مانده‌اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به‌آنها حمله بردند و درهمشان شکستندوقلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی‌دنبالشان‌کردند وهزیمت رخ‌داد، عبدالله‌بن‌علی‌به ابن‌سراقه ازدی‌گفت: «ابن‌سراقه، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است‌که ثبات‌آری ونبردکنی تا بمیری‌که فرار ازکسی چون توزشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته‌ای و گفته‌ای: «خدا مروان را زشت بدارد‌که از مرگ بترسید وگریزان شد.»

گفت: «سوی عراق‌می‌روم.»

گفت: «من نیزبا توام.»

گوید: پس هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها‌کردندکه ابومسلم‌آن را به تصرف‌آورد واین را به ابوجعفر نوشت. ابوجعفر ابوالخصیب‌وابستهٔ‌خویش را

فرستاد که آنچه را در اردوگاه عبدالله بن علی به‌دست آورده بودند شمار کند و ابومسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبدالصمد بن علی برفتند. عبدالصمد امان خواست و ابوجعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابومسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بدارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد با عبدالصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا ببود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجلی بود که او را بگرفت و به‌بند کرد و با ابوالخصیب وابستهٔ منصور بنزد وی فرستاد و چون به‌نزد وی رسید بگفت تا وی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یك شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد وحرمت کرد و مدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابومسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن ابومسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابومسلم به ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج خواست و این به سال صد و سی و ششم بود. تنها مقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابوجعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربیجان بود نوشت که ابومسلم به من نوشته

و اجازهٔ حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می‌خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدوسپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تو در مکه باشی او طمع نیارد که بر تو تقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج از وی خواست که اجازه داد و او به انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن مغیره گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن مسلم بن عروه را گماشت که سیاه بود و وابستهٔ آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر و ابومسلم سوی مکه رفتند. وچنان بود که ابومسلم در هر منزل گردنه‌ها را اصلاح می‌کرد و بدویان را جامه می‌پوشانید و هر که از او تقاضا می‌کرد چیزش می‌داد و عبا و روپوش به بدویان داد و چاهها کند و راهها را هموار کرد، شهرت از آن وی بود و بدویان می‌گفتند: در بارهٔ این شخص دروغ گفته‌اند.» وچون به مکه رسید، گروه یمانیان را بدید و به پهلوی نیزك زد و بدو گفت: «ای نیزك! چه سپاهی می‌شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش در آستین بود به آنها می‌رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت کرد و از او پیش افتاد. نامه‌ای در بارهٔ مرگ ابوالعباس وجانشینی ابوجعفر بدو رسید و نامه‌ای به ابوجعفر نوشت و مرگ امیرمؤمنان را بدو تسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت و نماند تا او برسد و باز نگشت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد و به ابوایوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» وچون نامهٔ ابوجعفر به ابومسلم رسید نامه نوشت و تهنیت خلافت گفت.

یزیدبن‌اسید سلمی به ابوجعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان ویند واز او بیشتر اطاعت می‌کنند ومهابت وی بیشتر است و کسی باتو نیست.»

گوید: ابوجعفر به رای وی کار کرد وهمچنان عقب بود وابومسلم پیش می‌رفت.

گوید: ابوجعفر یاران خویش‌را گفت که همگی بیامدند وفراهم‌شدند وسلاح آنها را فراهم‌آورد که در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابومسلم سوی انبار رفت وخواست برای عیسی‌بن‌موسی بیعت بگیرد اماعیسی نپذیرفت. ابوجعفربرفت ودر کوفه جاگرفت. وقتی خبر آمد که عبدالله‌بن‌علی خلع کرده سوی انبار بازگشت وابومسلم را پیش خواند واورا سالاری سپاه‌دادو گفت: «به‌مقابلهٔ ابن‌علی رو.»

گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر گفت: «عبدالجباربن‌عبدالرحمان وصالح‌بن‌هیثم بد من‌می‌گویند، آنها را به زندان کن.»

ابوجعفر گفت: «عبدالجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابوالعباس بوده. صالح‌بن‌هیثم نیز برادر شیری امیرمؤمنان است ومن کسی نیستم که به سبب بدگمانی تو ازآنها به زندانشان کنم.»

گفت:«می‌بینم که‌آنها به نزد تو از من برترند.» ابوجعفرخشمگین شد و ابومسلم گفت:«نمی‌خواستم‌چنین شود.»

مسلم‌بن‌مغیره گوید: در ارمینیه با حسن‌بن‌قحطبه بودم، وقتی ابومسلم سوی شام رفت ابوجعفر به حسن نوشت که پیش وی رو وبا وی همراه شو. پیش‌ابومسلم رفتیم که به‌موصل‌بود، چند روز ببود وچون‌می‌خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می‌روید وترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم وآنجا بمانم تا بیاییدان‌شاءالله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم:«بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدوخبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت:«بر دربمان تا من برون شوم.»

برون شدم وتوقف کردم تا برون‌آمد وگفت: «می‌خواهم چیزی با توبگویم که به‌ابوایوب برسانی، اگربه تواعتماد نداشتم به تونمی‌گفتم. اگر مقرب‌ابوایوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به‌ابوایوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بدگمان شده‌ام. نامهٔ امیرمؤمنان پیش وی می‌آید وآنرا می‌خواند و دهان‌کج می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابوایوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی‌برده‌ام ، اما بخندید وگفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله‌بن‌علی بدگمانیم، ولی یك امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله‌بن‌علی را دوست ندارندکه بسیارکس از آنها راکشته است.»

گوید: وچنان بودکه عبدالله‌بن‌علی وقتی‌خلع‌کرد از مردم خراسان بیم‌کرد وهفده‌هزارکس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش،حیاش‌بن‌حبیب‌بگفت تاآنها را بکشت.

ابوحفص‌ازدی گوید: ابومسلم با عبدالله‌بن‌علی نبردکرد واورا هزیمت کرد واموالی راکه در اردوگاه وی بود فراهم‌آورد ودر محوطه‌ای جا داد. طلاو کالا وجواهربسیارگرفته بودکه درآن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به‌حفاظت‌آن‌گماشته بود. من از سرداران وی بودم‌که حفاظت را میان مابه‌نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می‌کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه برون شدند و من به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابوحفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد واز در نگاه کرد، من متوجه او شدم، پاپوشهایم را در آوردم و او می‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیرجامه و آستینهایم را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم و او می‌نگریست، پس از آن برفت ودر مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «درمحوطه مروارید ریخته ودرهمها ریخته وما روی آن می‌گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، ازاینرو پاپوشها و جورابهایم را درآوردم.»

گوید: این را پسندید و گفت: «برو.»

گوید: چنان شد که من جزو محافظان وارد محوطه می‌شدم وازدرمها و جامه‌های نرم برمی‌گرفتم و بعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم و بعضی را به‌شکمم می‌بستم. وقتی یارانم برون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله‌بن علی هزیمت شد، ابوجعفر، ابوالخصیب را بنزد ابومسلم فرستاد که اموالی را که گرفته بود بنویسد، ابومسلم به ابوالخصیب ناروا گفت و می‌خواست اورا بکشد، دربارهٔ وی با ابومسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده است.» که آزادش کرد واوپیش ابوجعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این‌مرد به‌ما سپرده بود که‌اردوگاه‌اورا غنیمت کردیم ودربارهٔ آن ازما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها ازآن امیرمؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت بدوخبر داد که ابومسلم می‌خواسته اورابکشد. ابوجعفر بیم کرد که‌ابومسلم‌سوی‌خراسان رود وهمراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدارمصر و شام کرده‌ام که برای تواز خراسان بهتر است، هرکه‌را می‌خواهی سوی مصر بفرست و درشام بمان که نزدیك امیرمؤمنان باشی که‌بهترین دیدار آنست که از نزدیك بیایی.»

گوید: و چون نامه به‌ابومسلم رسید خشمگین شدوگفت: «مرا به شام ومصر می گمارد، در صورتی‌که خراسان ازآن من‌است.» ومصمم‌شد سوی‌خراسان رود و یقطین این رابه‌ابوجعفر نوشت.

راوی‌دیگر گوید: وقتی‌ابومسلم‌به‌اردوگاه عبدالله‌بن‌علی دست یافت، منصور، یقطین‌بن‌موسی‌را فرستاد ودستور داد آنچه‌را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم اورا «یك‌دین»[1] می‌نامید بدوگفت: «یقطین! برخونها امینم ودر اموال خیانتکار؟» و به ابوجعفر ناسزاگفت که یقطین این را به‌او رسانید.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم‌که دل به‌مخالفت داده بود ازجزیره روان‌شدوراه خویش‌گرفت که‌آهنگ‌خراسان‌داشت. ابوجعفر ازانبارسوی مداین رفت‌وبه‌ابومسلم نوشت که پیش وی‌رود. وی بر کنارزاب فرودآمده بودوآماده‌بودکه ازراه‌حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیرمؤمنان‌که خدایش‌گرامی‌بدارد دشمنی‌نمانده که خدایش براو تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می‌کرده‌ایم که وقتی توده‌ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می‌رویم وتاوقتی

---

۱ ـ کلمهٔ متن.

حفظ پیمان کنی به‌حفظ پیمان تودلبسته‌ایم و آمادهٔ شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خشنود مـی کند من بهترین بندگان توام و اگر جزاین بخواهی که‌به دلخواه خویش‌کار کنی، به‌خاطربقای خویش‌پیمانی را که‌با تو بسته‌ام‌می‌شکنم.»

گوید: وچون این نامه‌به‌منصور رسیدبه‌ابومسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، توچون آن وزیران‌نیستی که‌باشاهان‌خویش‌دغلی کرده‌اند،و به‌سبب کثرت‌خطاهاشان آرزو دارند کاردولت آشفته شودکه آسایش آنها در پراکندگی‌نظم‌جماعت‌است. چرا خویش رابا آنها برابر گرفتی که‌تو به اطاعت ونیکخواهی وتحمل سنگینی‌های این‌کار چنان بوده‌ای که‌دانی. باترتیبی که‌بدان دلبسته‌ای موافقت‌نیست. امیرمؤمنان همراه‌عیسی‌بن‌موسی پیامی فرستاده کـه‌اگـر آنراگـوش‌گیری آرام‌گیری، ازخدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بـدارد کـه بـرای تباه کردن نیت تو دری مطمئن‌تر و به‌جادوی او نـزدیکتر از دری کـه بـر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریربن یزیـدبجلی راکـه یگانهٔ دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد وپس‌آورد. وچنان بود که‌ابومسلم می‌گفته‌بود: «به‌خدا من درروم کشته‌خواهم‌شد.» منجمان‌این‌رامی‌گفته‌بودند. پس‌بازگشت‌منصور دررومیه بود، در سراپرده‌ها، کسان‌به‌پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد وگرامی‌داشت، به‌مدت چندروز.

علی‌گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر نوشت: «من یکی را امام ودلیل خویش‌کردم دربارهٔ چیزها که خدای برخلق خویش مقرر کرده‌است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قـرآن دید وآنرا ازجـای بگردانید، به‌طمع ناچیزها که‌خدا به مخلوق داده‌بود، وچون آن‌کس‌بود که‌به‌فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تاشمشیر برهنه کنم ورحم‌نکنم و عذر نپذیرم و ازخطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت‌شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهانید، اگر ببخشدم ازدیر بازاورا به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابومسلم به‌خودسری ومخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق‌شدمنصور از انبار حرکت کرد و برفت تابه مداین رسید، ابومسلم راه حلوان گرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌علی‌وعیسی‌بن‌موسی ودیگر بنی‌هاشمیان که‌به‌نزد وی‌بودندگفت: «به‌ابومسلم‌نامه‌نویسد،» وآنهابدونوشتند وکارش‌رابزرگ وانمودند و از اعمال وی سپاس گفتند وخواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بیمش دادند وگفتند پیش امیرمؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابوجعفر نامه را همراه ابوحمید مروروذی فرستاد و بدوگفت: «با ابومسلم به‌نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگربه‌صلاح آید وچنان‌شود که‌من‌می‌خواهم اورا برمی کشم وباوی چنان خوب رفتارمی کنم که کسی مانند آن باوی‌نکرده‌باشد.» اگرنپذیرفت که باز آیدبدوبگوی: «امیرمؤمنان به‌تومی‌گوید که‌اگربه‌مخالفت بروی وپیش‌من‌نیایی‌ازنسل‌عباس‌نباشم‌واز محمد بیزار باشم اگر کارترا به‌کس دیگر سپارم وتعقیب ونبردترا به‌خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش‌جهی‌درآتش جهم تاترا بکشم‌یا پیش‌ازآن بمیرم.»اما این‌سخن‌را باوی مگوی تاوقتی که از بازگشت وی نومیدشوی و از خیروی طمع ببری.

گوید: ابوحمید باکسانی ازیاران خویش که‌به‌آنها اعتماد داشت برفت‌تابه‌حلوان پیش ابومسلم رسیدند، ابوحمید با ابومالك ودیگران واردشد و نامه رابدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیرمؤمنان چیزها به‌تو می‌رسانند که نگفته و رای وی به‌خلاف آنست که می‌خواهند نعمت‌رادگرگون کنند و از میان‌ببرند، سوابق خویش‌راتباه مکن.»

وهم باوی گفت: «ای ابومسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای‌ومردم ترابه‌این،می‌شناسند پاداشی که خدابه نزد خویش برای توذخیره نهاده بزرگتر از ینست که در دنیاداری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابومسلم گفت: «کی‌بامن‌بدینسان سخن می کرده‌ای؟»

گفت: «توما رابه این، و اطاعت خاندان پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وفرزندان عباس‌خواندی ودستورمان‌دادی که‌هر که مخالف آن باشد باوی نبرد کنیم، مارا از سرزمینهای‌پراکنده واقوام مختلف‌دعوت کردی که خدایمان براطاعت آنها فراهم آورد وبه‌سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد وبه‌سبب‌نصرتشان عزتمان داد . هیچکس‌از آنها راندیده‌بودیم، مگر به‌کمك‌آنچه خدای دردلمان افکنده‌بود، تابا بصیرت محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزدآنها آمدیم.مگر اکنون که به نهایت آرزو وکمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه کنی وجمعمان‌را به‌تفرقه دهی؟ توبه‌ما می‌گفتی: هر که باشما مخالفت کند اورا بکشید، اگرمن نیز مخالفتتان کردم، مرا بکشید.»

گوید: ابومسلم روبه ابونصر کرد وگفت: «ای‌مالك‌می‌شنوی این بامن‌چه می‌گوید؟ای مالك‌این سخنان ازآن وی نیست.»

ابومالك گفت: «به‌سخن اوگوش مدار وازین رفتار وی بیم میار،به‌دینم قسم راست‌گفتی این سخن ازآن وی نیست وآنچه‌به‌دنبال این هست سخنتراز اینست، ازپی‌کارخویش برو وبازمگرد که به‌خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان‌ترا می کشد، چیزی ازتو درخاطرش‌افتاده که هرگز از توایمن‌نشود.»

گفت:«برخیزید.» که برخاستندو کس به‌طلب نیزك فرستاد و گفت: «ای نیزك، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی توچیست؟ این نامه‌ها آمده وقوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این نیست که‌سوی وی‌روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی ومابین ری‌وخراسان از آن‌تو شود که آنها سپاهیان تواند وهیچ‌کس باتو مخالفت نمی‌کند، اگر باتوراست بود باوی‌راست باشی، واگر نخواست میان سپاه خویش باشی وخراسان پشت سرتو باشد ودرکار خویش‌بیندیشی.»

گوید: پس ابومسلم ابوحمید راپیش خواند وگفت: «پیش یارخویش‌بازگرد، رای من آن نیست که‌پیش وی آیم.»

گفت: «درکار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت:«آری.»

گفت:«مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم اورا ببینم.»

گوید: وچون ابوحمید رااز بازگشت خویش نومیدکرد، آنچه را ابوجعفر دستور داده بود باوی‌بگفت که دیرمدت خاموش ماند. آنگاه گفت: «برخیز.» واین سخن اورا شکسته بود وبیمناك کرده‌بود.

گوید: وچنان بود که وقتی ابوجعفرازابومسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابومسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان ازآن تست.

ابوداود به ابومسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا ومردم خاندان پیمبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن وبی اجازهٔ اوبرمگرد.»

گوید: در همین وقت نامهٔ ابوداود پیش‌وی رسید وترس وغمش بیفزود و

کس به‌طلب ابوحمید و ابومالك فرستاد وگفت: «مصمم بودم سوی خراسان‌روم، سپس‌چنان دیدم که ابواسحاق را پیش امیرمؤمنان‌فرستم که‌بارای وی به‌نزد من آید که‌بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس‌ابواسحاق رافرستاد وچون آنجا رسید بنی‌هاشم‌به‌وضعی‌خوشایند اورا پذیره شدند، ابوجعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن وولایتداری خراسان از آن‌تو باشد.»و بـدوچیز داد.

ابواسحاق پیش‌ابومسلم بازگشت وگفت: «چیزی مایهٔ‌نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می‌دارند وبرای توحقوقی همانند خویشتن‌قائلند.» وبدو گفت که پیش امیرمؤمنان بازگردد. ودربارهٔ آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم‌شد.

نیزك بدوگفت: «مصمم‌بازگشت شده‌ای؟»

گفت: «آری.» وبه‌تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را درقبال قضا چاره نیست

«که‌قضا حیلهٔ کسان رابی‌اثر می‌کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده‌ای خدا خیر پیش آرد، یك‌چیز را ازمن‌به یاد داشته‌باش. وقتی به‌نزد وی وارد شدی اورابکش، آنگاه بـاهرکه مـی‌خواهی بیعت‌کن که کسان‌باتومخالفت نمی‌کنند.»

گوید: ابومسلم به ابوجعفر نوشت وخبر داد که سوی وی بازمی‌گردد.

ابوایوب گوید: روزی‌دررومیه به نزد ابوجعفر رفتم پس ازنمازپسینگاه در خیمه‌ای مویین بر سجاده‌ای نشسته بود، نامهٔ ابومسلم پیش رویش بـود، آنرا به‌طرف‌من افکند که بخواندم، سپس به‌من گفت: «به خدا اگـر چشمم به او بیفتد می‌کشمش.»

گوید: باخویش گفتم: «اناالله وانااليه راجعون، از پی دبیری‌بودم تابه‌کمال

آن‌رسیدم وچون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به‌خدا گمان ندارم اگر کشته‌شود یارانش آرام گیرند و این‌را و هیچیك ازمسببان قتل وی‌را زنده بگذارند.»

خواب به چشمم نیامد، آنگاه باخویش گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده‌خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی‌خطر بدو دست نمی‌یابد،بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به‌طلب سلمة‌بن‌سعید فرستادم و گفتم: «سپاس توانی داشت؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به‌ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می‌آرد، برگیری، حاتم‌بن‌سلیمان برادر مرا باخود انباز می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گوید: می‌خواستم طمع آرد و بدگمان نشود، گفتمش: «ونصف را از آن‌وی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال اول‌چنان وچنان‌داد اکنون‌سالانه‌چند برابر آن‌می‌دهد، اگر آن‌را به‌وصولی‌سال اول به‌تو دهم‌یابه‌طورعملکرد، چندان ازآن‌بری که‌خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال از آن من‌می‌شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابومسلم می‌روی و او را می‌بینی و با وی سخن می کنی و ازاومیخواهی که این‌راجزو کارهای‌خویش‌نهدکه به‌نظرمی‌رساندکه‌تو کسکر راعهده کنی به درآمد سال اول، که امیرمؤمنان می‌خواهد. وقتی آمد، همه کارهای بیرون‌در خویش رابدو واگذارد و آسوده شود وجانش بیاساید.»

گفت: «ازکجا که امیرمؤمنان به‌من اجازه دهد که به‌دیدار وی‌روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابوجعفر رفتم وگفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت:«سلمه راپیش بخوان.»

گوید: او راپیش خواندم که بدوگفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «به‌تواجازه می‌دهم،از جانب‌من‌سلامش بگوی‌واز شوقی که‌به‌دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و اورا بدید وگفت: «رأی امیرمؤمنان دربارهٔ تو از همه کس بهتراست.» و او دلخوش شد که پیش‌ازآن غمین بوده بود و چون سلمه‌پیش وی رسید از خبری که بدوداد خرسند شد، و او را باور داشت وهمچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی‌ابومسلم نزدیك مداین‌رسید، امیرمؤمنان به‌کسان‌دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که‌می‌رسید پیش امیرمؤمنان رفتم که درخیمه‌ای بود و برسجاده‌ای‌نشسته‌بود،گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی‌چشمم به وی افتاد اورا بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم: کسانی که‌باوی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بیخطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو درآمداجازه بده بازگرددوچون فردا پیش تو آید درکار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که براوو‌خودمان، همگی، از یاران ابومسلم‌بیمناك‌بودم.شبانگاه ابومسلم به‌نزد وی‌درآمد وسلام گفت وپیش‌روی اوبایستاد که گفت: «ای ابوعبدالرحمان‌برو وبیاسای وبه حمام‌درآی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابومسلم برفت و کسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابومسلم برون شد، امیرمؤمنان به من نارواگفت وگفت: «کی بدین‌گونه براودست می‌یابم که دیدمش روی دوپای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دیدگفت: «ای پسرزن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از اوبازداشتی به خدا دیشب چشم برهم ننهادم،» آنگاه به من ناسزاگفت چندان‌که بیم‌کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه‌گفت: «عثمان‌بن‌نهیك‌را به نزد من بخوان.»

گوید: اورا پیش خواندم که‌گفت: «ای عثمان، منت امیرمؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من‌بندهٔ توام، به خدا اگر دستورم دهی که برشمشیرم تکیه زنم تا از پشتم درآید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابومسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»

گوید: لختی خاموش ماند وسخن نیارست.گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟» آهسته‌گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «بروچهارکس از سران ودلیران‌کشیکبانان‌را بیار.»

گوید: «برفت وچون به نزدایوان رسید بانگ‌زد: «عثمان، عثمان، بازگرد.» وچون‌بازگشت‌گفت: «بنشین و کس‌پیش کشیکبانان‌معتمد خویش فرست وچهارکس ازآنهارا احضارکن.»

گوید: عثمان به خادم‌گفت: «برو وشبیب‌بن‌واج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.»دوتن دیگررانیزگفت که واردشدند وامیرمؤمنان سخنانی‌نزدیك به‌آنچه با عثمان‌گفته بود باآنها بگفت که‌گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه پی‌درپی، فرستادگان سوی ابومسلم فرستاد که گفتند: «برنشسته.» آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی‌بن‌موسی آمده.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، بروم و میان اردوگاه بگردم و ببینم کسان چه می‌گویند آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»

گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابومسلم را دیدم که به درون می‌رفت و لبخند زد، بدو سلام گفتم. وارد شد و چون بازگشتم برزمین افتاده بود که دربارهٔ او منتظر بازگشت من نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد و چون او را کشته دید انالله و انااليه راجعون گفت. بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفتی او را بکشد و چون کشته شد این گفته را برزبان می‌رانی که غافلی را به‌خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیرمؤمنان مردم را پس بفرستم؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بگو اثاثی سوی ایوان دیگری از ایوانهایت ببرند.»

گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری را برای او مهیا کند. آنگاه ابوالجهم برون شد و گفت: «بروید که امیر می‌خواهد به نزد امیرمؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»

گوید: وچون اثاث را بدیدند که جابه‌جا می‌شد وی را راستگو پنداشتند که برفتند و وقتی پس آمدند ابوجعفر بگفت تا مقرریهاشان را بدادند، یکصدهزار نیز به ابواسحاق داد.

ابوایوب گوید: امیرمؤمنان به من گفت: «ابومسلم پیش من آمد وی را ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدو زد که کاری نساخت شبیب‌بن-

واج ویارانش برون شدند وبدوضربت زدندکه بیفتاد، وقتی اورا می‌زدندگفت: «بخشش.»

گفتم: «ای‌پسرزن بوگندوبخشش، آنهم وقتی‌که شمشیرها درتو به‌کارافتاده.»

سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابوحفص ازدی‌گوید: همراه ابومسلم بودم، ابواسحاق با نامه‌هایی از بنی‌هاشم از پیش ابوجعفر به نزد وی‌آمد وگفت: «قوم را به خلاف‌آن دیدم‌که پنداشته‌ای، همگیشان برای توحقوقی همانند خلیفه قائلند ومنتی راکه خدای‌به‌وسیلهٔ تو بر آنها نهاده می‌شناسند.»

گوید: ابومسلم‌سوی مداین روان شد وابونصررا بابنهٔ‌خویش‌به‌جای گذاشت وگفت: «بمان تا نامهٔ من پیش توآید.»

ابونصرگفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه‌که نامهٔ ترا از روی‌آن بشناسم.»

گفت: «اگر نامهٔ من با یك نیمه انگشتر مهرخورده بود، من‌آنرا نوشته‌ام و اگر با همه انگشتر مهرخورده بود من‌آنرا ننوشته‌ام ومهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیك مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی‌آمد و بدوسلام‌گفت و گفت: «حرف مراگوش‌گیر وبازگردکه اگر ترا ببیند می‌کشدت.»

گفت: «نزدیك این قوم رسیده‌ام وخوش ندارم‌که بازگردم.»

گوید: پس با سه‌هزارکس به مداین رسیدکه سپاه را در حلوان نهاده‌بود، به‌نزدابوجعفر رفت‌که بدوگفت: آنروز برود. صبحگاهان به‌آهنگ وی برون‌شد. ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیرمؤمنان مشغول است، لختی‌صبرکن تا خلوت شود ودرآیی.»

گوید: ابومسلم به خانه عیسی‌بن‌موسی رفت‌که با وی دوستی داشت، عیسی برای وی غذا خواست. امیرمؤمنان به ربیع‌که درآنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابومسلم‌رو، و کس نداند، به او بگو مرزوق‌می‌گوید: اگر می‌خواهی امیرمؤمنان را به خلوت‌ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابومسلم برخاست و برنشست، عیسی‌بدو گفت: « در کار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابومسلم برفت و وارد شد و پیش از آنکه عیسی برسد کشته شد، وچون عیسی بیامد اورا درگلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابومسلم کجاست؟»

گفت: «دراین‌گلیم پیچیده است.»

گفت: «انالله.»

گفت: «خاموش که فقط امروزقدرت و کار تو کمال یافت.»آنگاه بگفت‌تااو را در دجله افکندند.

ابوحفص گوید: امیرمؤمنان، عثمان‌بن نهیك وچهار کس ازکشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابومسلم بنزد وی درآمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو اثاث عبدالله‌بن‌علی به دست آوردی چه شد؟»

گفت: «اینك یکی ازآن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از نیام درآورد وبدوداد، ابوجعفر آنرا بجنبانید وزیر تشك خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت‌کنان‌گفت: «نامه‌ای که به ابوالعباس نوشتی واورا از موات منع کردی چه بود؟ می‌خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم گرفتن آن روانیست، امااوبه من نوشت‌وچون‌نامهٔ وی‌به‌نزدمن

آمد بدانستم که امیرمؤمنان وخاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم برسر آب فراهم آییم ومایهٔ زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان راگشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت پیش من بازگردی گفتی: برویم ودر کار خویش بیندیشیم. و برفتی، نه بجای ماندی تا به‌تو برسیم ونه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تا کسان راگشایش باشد، گفتم سوی کوفه می‌رویم که سرمخالفت وی ندارم.»

گفت: «وکنیز عبدالله‌بن‌علی که میخواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود واو را درخیمه‌ای جای دادم ویکی‌را بر او گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری وسوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزردگی خاطرت از میان رفته است.»

گفت: «به‌خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزیدبن‌اسیدگوید: امیرمؤمنان می‌گفت: «عبدالرحمان راملامت کردم و گفتم «آن مال که در حران فراهم‌آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به‌سپاه دادم که نیروگیرند و به سامان‌آیند.»

گفتم: «خودسرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این درگذر که من دیگر بجز خدا از کسی باك ندارم.»

ابوجعفر گوید: ومن خشمگین شدم وبه اوناسزاگفتم که بیرون شدند واورا بکشتند.

راوی دیگر دربارهٔ ابومسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی‌بن‌موسی رفت واز اوخواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «بروکه درپناه منی»

گوید: پس او به سراپردهٔ ابوجعفر رفت. وی به عثمان‌بن‌نهیك سالار کشیکبانان گفته بود که شبیب‌بن‌واج مرو روذی راکه یکی از کشیکبانان بود با ابوحنیفه، حرب‌بن‌قیس، آماده کرد وبه آنها گفت: «وقتی دودستم را بههم زدم، کارتان راآغازکنید»، آنگاه به ابومسلم اجازهٔ ورود داد.

گوید: ابومسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبرچیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من‌دهد.»

گفت: «با من چنین نمی‌کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابومسلم در این باب به ابوجعفر شکایت بردکه گفت: «هرکه با توچنین کرده خدایش‌زشت‌بدارد.» آنگاه بدوپرداخت وملامت‌کنان‌گفت: «تونبودی که به من نامه نوشتی واز خویشتن‌آغازکردی وبه من نوشتی واز امینه دختر علی خواستگاری کردی وپنداشتی که پسر سلیط‌بن‌عبدالله‌بن عباسی؟ چرا سلیمان‌بن‌کثیر راکه درکار دعوت ما چنان اثر داشت وپیش ازآنکه ترا درکاری دخالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت ونافرمانی من کردکه او را کشتم.»

منصورگفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بودکه می‌دانی، او راکشتی، نافرمانی‌من نیز می کنی ومخالف منی، خدایم بکشد اگرترا نکشم.» پس

اورا باگرزی بزد وشبیب وحرب برون شدند واو راکشتند. واین‌پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی‌وهفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این‌مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه‌نمی‌کنند

«ای ابومجرم پیمانه راکامل کن

«از جامی که به دیگران می‌نوشانیدی

«ودر گلواز حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند:ابومسلم در ایام سلطهٔ خویش ودر نبردها ششصدهزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابوجعفر ابومسلم را سرزنش کرد وگفت: «فلان‌کردی و بهمان کردی»، ابومسلم بدوگفت: «از پس‌آن همه تلاش که‌کردم با من چنین نمی‌گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود،قلمروخویش را سامان می‌داد،آنچه‌کردی در ایام اقبال ماکردی وبه اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخی رانمی‌بریدی.مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی واز نام‌خویش آغازکردی وبه من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط‌بن عبدالله‌بن‌عباسی؟ بی‌مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابومسلم دست وی راگرفته بود و می‌مالید ومی‌بوسید وعذر می‌خواست.

به قولی: عثمان‌بن‌نهیك اول بار با شمشیر ضربتی سبك به ابومسلم زد و بیشتر ازآن نبودکه حمایل شمشیر وی را برید وابومسلم راآشفته‌کرد. شبیب‌بن-واج ضربتی زد وپایش را قطع‌کرد، دیگر یاران وی پیاپی ضربت زدند تا اورا

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزنید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابومسلم در نخستین ضربت گفت: «ای‌امیرمؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابومسلم، عیسی‌بن‌موسی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، ابومسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت ونیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم دربارهٔ اوچه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتراز اوبرای تو نمی‌شناسم، اینك در این فرش است.»

عیسی گفت:«انالله واناالیه راجعون» که عیسی دربارهٔ ابومسلم رای نکو داشت.

منصور بدوگفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابومسلم ملك و قدرت وامرونهی برای شما مانده بود؟»

گوید: آنگاه ابوجعفر، جعفربن‌حنظله را پیش خواندکه به نزد وی‌آمد و گفت: «دربارهٔ ابومسلم چه می‌گویی؟»

گفت: « ای امیرمؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، باز بکش.»

منصور گفت:«خدایت موفق بدارد.» آنگا بگفت تا بایستد وکشتهٔ ابومسلم را ببیند.

گفت: «ای امیرمؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب‌آر.»

گوید: پس از آن‌برای اسماعیل بن‌علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمومنان شب پیش به خواب دیدم که‌گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای‌ابوالحسن، چشمت آسوده‌بخوابد، برخیزوخواب خویش رامحقق ببین، خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به‌جایی رفت که ابومسلم بود وپای براو نهاد.

گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که‌ابواسحاق سالار کشیکبانان ابومسلم ونیز ابونصر مالك سالار نگهبانان وی را بکشد.

ابوجهم با وی سخن کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان‌دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور، ابو اسحاق را پیش خواند وچون بیامد ابومسلم راندید، ابوجعفر بدو گفت: «تودر کاری که دشمن خدا ابومسلم می‌خواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ وراست را نگریستن‌گرفت که از ابومسلم بیم داشت.

منصوربدو گفت: «هرچه می‌خواهی بگوی که خدافاسق را بکشت.» و بگفت تا وی را به نزد ابومسلم بردند که پاره پاره بود وچون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد وسجده‌اش درازشد.

منصوربدو گفت: «سربردار وسخن کن»

پس اوسربرداشت وگفت: «از وقتی که همراه وی بودم، یك روز از او ایمن نبودم، هرروز که پیش وی می‌رفتم وصیت می کردم و کفن به تن می کردم و حنوط می‌مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود وبه حنوط آلوده بود.

گوید: وچون ابوجعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفهٔ خویش راپذیره شو خدای را سپاس کن که ترا ازفاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس ازآن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وبا وی نیز نظیر همان‌سخنان بگفت که عذرآورد به اینکه اوبه اطاعت ابومسلم دستورش داده بود وبه خاطر رضای وی بوده که کسان ابومسلم را خدمت کرده‌اند وسوی وی شتافته‌اند و او پیش از آنکه ابومسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به اونیز دستور دادکه سپاه ابومسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابوجعفر برای تنی‌چند از سرداران ابومسلم جوایز معتبر فرستاد وبه همه‌سپاه وی‌چیزداد چندان‌که خشنود شدند. یاران وی‌برفتند ومی‌گفتند: «مولای خویش را به در مهافروختیم» پس ازآن ابواسحاق را پیش‌خواندو گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می‌زنم آنگاه باآنها نبرد می‌کنم.» ابواسحاق پیش‌آنها رفت‌و گفت: «ای سگها بروید!»

ابوحفص ازدی‌گوید: وقتی ابومسلم کشته شد ابوجعفر نامه‌ای از زبان ابومسلم به ابونصرنوشت‌که دستور می‌دادبنهٔ وی را باآنچه به نزد ابونصر به‌جا گذاشته بارکند وبیاید ونامه را با انگشتر ابومسلم مهرزد وچون‌ابونصرنقش‌انگشتر راکامل دید، بدانست‌که نامه را ابومسلم ننوشته وگفت: «آنرا ساخته‌اند.» وسوی همدان سرازیرشدکه‌آهنگ خراسان‌داشت. ابوجعفر فرمان‌شهرزوررا برای ابونصر نوشت ویکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمدکه ابونصر سوی خراسان رفته، وابوجعفر به زهیربن‌ترکی‌که عامل همدان بود نوشت‌که اگر ابونصر برتوگذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بودکه‌نامه به زهیربن‌ترکی رسید، پس اورا بگرفت ودر قصر بداشت.

گوید: زهیر وابستهٔ خزاعه بود، ابونصر از بالا برابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»

گفت: «نه، به خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم، به خدا وی به نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی‌توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی را پیش شما می‌افکنم.»

گوید: پس از آن ابوجعفر نامه‌ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته‌ای او را بکش. اما فرستاده‌ای که فرمان رامی‌برد بافرمان ابونصر به نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. یک روز بعد نامهٔ کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه‌ای در بارهٔ فرمان وی به من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «تو به ابومسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، منت‌ها و بزرگواریها به گردن من داشت، بامن مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیر مؤمنان، اگر برمن منت نهی نیکخواه تو می‌شوم و سپاس می‌دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او درگذشت.

گوید: وچون روز راوندیان رسید ابونصر بردرقصر ایستاد و گفت: «امروز دربانمنم، تامن زنده‌ام هیچکس وارد قصر نخواهدشد.»

ابوجعفر گفت: «مالك بن هیثم کجاست؟» خبر وی راباوی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابونصر، مالك بن هیثم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به زهیر بن ترکی نوشت «که اگر مالك ازدست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالك رفت و گفت: «غذایی برای تو ساخته‌ام، چه شود اگر با ورود به منزل من حرمتم نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کس راکه برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به‌مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی مالك وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش را بیار» پس آن چهل کس سوی مالك آمدند و اورا دربند کردند و قید به‌پاهایش نهادند که اورا پیش منصور فرستاد که بر اومنت نهادو ازاودرگذشت وعامل موصلش کرد.

در این سال سنباد درخراسان به‌خونخواهی ابومسلم قیام کرد.

سخن از خبر سنبادو کشته‌شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای بود ازمردم دهکده‌ای به نیشابور به‌نام آهن‌وچون ظهورکرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب خشم‌ازکشته‌شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آنروکه سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد برنیشابور وقومس وری تسلط یافت، ونام فیروزاسپهبدداشت. وقتی به‌ری رسید خزینه‌های ابومسلم رابگرفت که ابومسلم وقتی‌حرکت کرده بود وسوی ابوالعباس می‌رفت خزینه‌های‌خویش راآنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابوجعفر،جهوربن مرارعجلی راباده هزار کس سوی‌آنها فرستاد که میان‌همدان‌وری برکنار بیابان‌تلاقی کردند.سنباد هزیمت‌شد ودراثنای هزیمت‌حدود شصت هزارکس از یاران وی کشته‌شد وزن و فرزندشان اسیرشد. پس ازآن سنباد مابین طبرستان وقومس کشته‌شد،لونان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهرمزداد که حرکت کرد.

ازقیام سنباد تابه وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدبن حرملهٔ شیبانی در ناحیهٔ جزیره قیام کردوحکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته‌اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کردو هزیمتشان کردو از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزیدبن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که درمیانه رفت ملبد اورا نیز هزیمت کردو کنیزی از آن یزید را که باوی همخوابه می‌شد بگرفت ویکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابوجعفر، مهلهل بن صفوان وابستهٔ خویش را با دو هزار کس از نخبهٔ سپاه سوی اوفرستاد که ملبد هزیمتشان کرد واردو گاهشان را بـه غارت داد. پس از آن نزار راکه یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد اورا کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیادبن مشکان را باجمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد وهزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح راباسپاهی انبوه وسواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمیدبن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود به‌ری رفت که ملبد باوی مقابل شد و هزیمتش کرد و حمید از وی حصاری شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد.

به پندار واقدی ظهور ملبد وحکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صدوسی وهشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان بـه نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، واقدی وغیراو چنین گفته‌اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیادبن عبیدالله بود وعباس بن معبد عامل مکه بـود. وقتی مراسم حج به سر رفت عباس در گذشت و اسماعیل کـار وی را به زیادبن عبیدالله پیوست و ابوجعفر وی رابر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن-

علی بود، قضای آن باعمربن عامر سلمی بود. عامل خراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم بود. عامل جزیره حمیدبن قحطبه بود. عامل مصر صالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی وهشتم درآمد

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهشتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که قسطنطین‌جبار روم به‌زور وارد ملطیه شد و مردمش رامغلوب کردوحصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران وفرزندانی راکه درآنجا بودند بخشید.

به گفتهٔ واقدی ازجمله‌حوادث‌سال این بود که‌عباس بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌باصالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله به‌غزای تابستانی رفت وصالح چهل‌هزاردینار به‌اوداد. عیسی‌بن علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس نیز باوی برون شد که‌بدو نیزچهل هزار دینار دادو صالح‌بن‌علی آنچه‌را فرمانروای روم در ملطیه ویران‌کرده بود بنیان کرد.

به‌قولی رفتن صالح وعباس سوی ملطیه برای غزا به سال صدو سی ونهم بود.

در همین سال عبدالله‌بن‌علی که دربصره به‌نزد برادرش سلیمان‌بن‌علی‌اقامت داشت با ابوجعفر بیعت‌کرد.

در این سال جهوربن‌مرارعجلی منصور را خلع‌کرد.

سخن از اینکه چرا جهوربن مرار، منصوررا خلع کرد؟

سبب آن‌چنانکه گفته‌اند این بود که‌وقتی‌جهور، سنباد را هزیمت کرد هرچه

راکه‌در اردوگاه‌وی‌بود به‌تصرف آورد که خزینه‌های ابومسلم که درری به‌جا گذاشته بود از آن جمله بود. واین‌چیزهارا پیش ابوجعفر نفرستادو بیمناك شد و ابوجعفررا خلع کرد. وی محمدبن‌اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به‌مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد بـا وی تلاقی کرد ونبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیادودلاستا‌ـ خنج باجهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران‌وی بسیار کس کشته شد وزیاد ودلاستاخنج اسیر شدند. جهور گریخت و به‌آذربایجان رفت پس‌از آن در اسپاذرو دستگیرشد و کشته‌شد.

در این‌سال ملبد خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی

گویند: که‌وقتی ملبد، حمیدبن قحطبه راهزیمت کرد وحمید از وی حصاری شد، ابوجعفر عبدالعزیزبن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد وزیاد ابن مشکان رانیز همراه او کرد.ملبد هفتاد سوار به‌کمین‌وی‌نهاد و چون باعبدالعزیز تلاقی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی‌گوید: پس‌ازآن ابوجعفر خازم‌بن خزیمه را باحدود هشت هزار کس ازمرورودیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تادرموصل جای گرفت و یکی ازیاران خویش راسوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز باوی همراه کردکه سوی بلدرفتند وخندق زدند وبازارها بنا کردند.

خبر به‌ملبد رسید برون شد ودر بلد درخندق خازم جـای گرفت. وقتی‌خبر به خازم رسید به‌محلی در اطراف موصل رفت‌که حصاری داشت وآنجا اردوزد و چون ملبد خبر یافت ازنزدیك بلد ازدجله گذشت وازآن سمت آهنگ موصل کرد

وسوی خازم روان‌شد.

وقتی‌خازم‌خبر یافت واسماعیل بن‌علی‌نیز که‌عامل‌موصل‌بود خبر یافت به‌خازم دستور داد که‌از اردو گاه خویش باز گردد وازپل موصل عبور کند، اما او نکرد واز محل اردو گاه خویش پلی زد وسوی ملبد رفت. نضلة بن نعیم‌نهشلی برمقدمه وطلیعه داران‌وی‌بود. زهیربن‌محمدعامری‌برپهلوی راست وی بود وابوحماد ابرص وابستهٔ بنی‌سلیم بر پهلوی‌چپ‌وی‌بود. خازم باقلب‌روان‌شدوهم آهنگ باملبدویارانش راه‌پیمود تاشب‌دررسیدوشب‌رامقابل‌همدیگر توقف کردند. صبحگاه‌روزچهارشنبه‌ملبد ویارانش به‌آهنگ‌ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیز باآنهاهمی‌رفتند تاشب‌رسید. صبحگاه‌پنجشنبه ملبدویارانش روان شدندگویی می‌خواست از خازم‌بگریزد. خازم ویارانش به‌تعقیب آنها رفتندوخندق‌خویش‌رارها کردند که خازم باخارهابرای خود ویارانش‌خندق زده‌بود. وقتی‌ازخندق خویش برون‌شدند،ملبد ویارانش به‌آنهاحمله آوردند. وچون خازم چنین دید خارهارا مقابل خود ویارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله‌بردند وآنرا درهم‌ریختند. آنگاه به‌پهلوی چپ حمله‌بردند وآنرا نیز در هم ریختند سپس به‌قلب رسیدند که خازم‌آنجا بود. وچون چنین دید به‌یاران خویش بـانگ‌زد: زمین، زمین. کـه پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه باشمشیرها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به نضلة‌بن‌نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست‌وهمدیگر رانمی‌بینیم سوی اسبان خود ویارانت‌برو و بر آن‌بنشسین. آنگاه تیراندازی کنید.

نضله چنان کرد ویاران خازم‌ازپهلوی راست وچپ‌باز آمدند وملبد ویارانش را تیرباران کردند. ملبد باهشتصد کس که‌پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس ازآنها نیز پیش‌ازآنکه پیاده‌شوند کشته‌شده‌بودند بقیه‌فراری‌شدند که‌نضله به‌تعقیبشان رفت‌ویکصدوپنجاه کس‌ازآنها رابکشت.

در این سال فضل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. واقدی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدرخویش ازشام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم وسالاری حج در راه بدو رسید و چون برمدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیادبن‌عبیدالله عامل مدینه ومکه وطائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی بن موسی بود. عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود. قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. ابوداود،خالدبن‌ابراهیم،عامل خراسان بود. عامل مصر صالح‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح‌بن‌علی وعباس‌بن‌محمددر ملطیه بودند تابنای ملطیه را به‌سربردند. آنگاه ازراه‌حدث به غزای تابستانی رفتند ودر سرزمین روم‌پیش رفتند. ام‌عیسی‌ولبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملك‌بنی‌امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفربن‌حنظله بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادلهٔ اسیران میان منصور وفرمانروای روم رخ‌داد که‌منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته‌اند، از آن پس تا به‌سال صدوچهل وششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابوجعفر به‌کار پسران عبدالله‌بن‌حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته‌اند که به سال صدوچهلم، حسن‌بن‌قحطبه با عبدالوهاب‌بن‌ـ ابراهیم‌امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت وچون ازکثرت مسلمانان خبریافت روی ازآنها برتافت وازآن پس‌تا به‌سال

صدوچهل‌وششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌معاویة‌بن هشام‌بن‌عبدالملك بن‌مروان سوی‌اندلس رفت ومردم آنجاکار خویش‌را بدوسپردند، وتاکنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابوجعفر مسجدالحرام را توسعه داد.گویند سالی پرحاصل بود وسال فراوانی نام‌گرفت.

در همین سال، سلیمان‌بن‌علی از ولایت بصره ودیگر توابع آن‌که با وی‌بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صدوچهلم بود.

وهم در این سال منصور، قلمروعمل سلیمان‌بن‌علی را در بصره به‌سفیان‌بن معاویه داد واین چنانکه‌گفته‌اند به روز چهارشنبه نیمهٔ ماه رمضان بود. وقتی‌سلیمان معزول شد وسفیان ولایتدار شد عبداللّه‌بن‌علی ویارانش از بیم‌جان خویش متواری شدند وچون این خبر به ابوجعفر رسیدکس پیش سلیمان وعیسی پسران‌علی‌فرستاد وبه‌آنها نوشت‌که عبداللّه‌بن‌علی را پیش وی فرستند وتأکیدکردکه این‌کار رابکنند ومؤخر ندارند وآنها را دربارهٔ عبدالله بن‌علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند وهم ابوجعفر به سفیان‌بن‌معاویه نامه نوشت و این را بدو خبرداد و دستور داد مزاحم‌آنها شود و وادارشان‌کندکه عبدالله وخاصانش راکه همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی‌گوید: پس سلیمان وعیسی، با عبدالله وهمه سرداران وخواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابوجعفر شدند، به روز پنجشنبه‌دوازده روزمانده از ماه ذی‌حجه.

در همین سال ابوجعفر بگفت تا عبداللّه‌بن‌علی‌را با یارانش بداشتند وبعضی ازآنها را بکشتند.

سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان وعیسی پسران علی پیش ابوجعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند وحضور عبدالله‌بن‌علی را خبر دادند واز او بـرای عبدالله اجـازه خواستند که دراین باب با آنها نرمی کرد اما آنهارا به گفتگو مشغول داشت وچنان بود که در قصرخویش برای عبدالله‌بن‌علی مجلسی آماده کرده‌بود ودستور داده بود از آن پس که سلیمان وعیسی به نزد وی درآمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین شد. آنگاه ابوجعفر از مجلس خویش برخاست وبه سلیمان وعیسی گـفت: «عبدالله را زودتـر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند وبدانستند که محبوس شده وباز گشتند که پیش ابوجعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله راکه آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند وآنهارا بداشتند. خفاف‌بن‌منصور که آنها را ازاین بیم میداده بود ازآمدن خویش پشیمان شد وبه آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابوجعفر حـمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما واوحایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده براین درها حمله می‌بریم و هـر که را همان را ببـندد جانش را می‌گیریم تا برون شویم وجانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند وچون شمشیرها راگرفتند ودستور داد بـه زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست وتف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابوجعفر بگفت تا بعضی ازآنها را در حضور وی بکشتند وبقیه‌راپیش ابو-داود خالدبن‌ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را درآنجا بکشت.

به قولی: ابوجعفر عبدالله‌بن‌علی را به سال صدوچهلم به زندان کرد.

در این سال عباس بن‌محمدبن‌علی بن عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود.

عامل مکه ومدینه‌وطایف زیادبن‌عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه‌وسرزمین آن عیسی بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع سفیان‌بن‌معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم، بود.

آنگاه سال صدوچهلم درآمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهلم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن

گویند: دراین‌سال‌در خراسان کسانی ازسپاهیان، برابوداود،خالدبن‌ابراهیم، که ازجانب ابوجعفرعامل آنجابود تاختند- واین به‌هنگام شب‌بود وقتی که وی به‌در کشماهن مروجای داشت- و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که ازدیوار برون‌بود نمودارشد ویاران‌خویش‌را بانگ می‌زدکه صدای اورا بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست واو برطاق صفه‌ای افتادکه جلوبام‌بود وکمرش بشکست وهنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود، تا وقتی‌که عبدالجبار بن عبدالرحمان ازدی بیامد.

وهم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن‌عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت وکسانی از سرداران را درآنجا گرفت.

گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن‌ابیطالب دعوت کرده‌اند.

مجاشع بن حریث انصاری عامل بخارا و ابو المغیره، خالدبن کثیر، وابستهٔ بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمدذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده‌ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیماندهٔ مالهایی که به عهدهٔ عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

وهم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به‌سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به‌بیت‌المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

وچون ابوجعفر به بیت‌المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد واز راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونهٔ عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیهٔ کوفه رسید.

آنگاه سال صدوچهل‌ویکم در آمد

سخن از خبر حوادثی که
بسال صدوچهل‌و یکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی‌ها گفته‌اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می‌کنیم به سال‌صد وسی وهفتم یا صدوسی وششم بود.

سخن از کار راوندیان و ابوجعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی‌بن‌محمد آورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیرو عقیدهٔ ابومسلم دعوتگر بنی‌هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند و پنداشتند که روح آدم در عثمان بن نهیك است و پروردگارشان که غذا و آبشان می‌دهد ابوجعفر منصور است و هیثم بن معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به‌نزد قصر منصور رفتند و آنجا طواف همی کردند، و می گفتند: «این قصر پروردگارمان است». منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی را که خالی بود بیاوردند و بردوش کشیدند و در شهر برفتند، همینکه به‌در زندان رسیدند تابوت را بینداختند و به کسان حمله بردند و وارد زندان شدند و یاران خویش را در آوردند و به‌قصد منصور رفتند. در آن وقت سیصد کس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند و درهای شهر بسته شد که دیگر کسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده از قصر برون شد که در قصر اسبی نبود. از آن پس اسبی را می‌بستند که در خانهٔ خلافت و در قصر نزدیك وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردند که برنشست و آهنگ راوندیان داشت. معن بن زایده بیامد و چون به‌نزد ابوجعفر رسید خویشتن را بینداخت و پیاده شد، دامن قبای خویش را زیر کمربند نهاد و لگام اسب منصور را گرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که بازگردی که این را عهده می‌کنند.»

گوید: ابونصر، مالك بن هیثم، نیز بیامد و بر در قصر بایستاد و گفت: «امروز من دربانم.»

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند وباآنها نبرد کـردند و بسیار کس ازآنهارا بکشتند. آنگاه در شهر راگشودند وکـسان بیامدند، خازم‌بـن‌ـ خزیمه براسبی دم‌کوتاه بیامد وگفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟»

گفت: «آری.»

پس خازم به‌آنها حمله برد تابه پشت یك دیوارشان راند، سپس به‌خازم‌حمله بردند و وی ویارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد وآنها را به طرف دیوار شهرراند وبه هیثم‌بن‌شعبه گفت: «وقتی به ما حمله‌آوردند زودتر ازآنها سوی‌دیوار برو وچون بازگشتند،آنها را بکش.»

گوید: پس بـه خازم حمله بردند کـه در مقابلشان پس‌رفت. هیثم‌بن‌شعبه از پشت سرشان بیامد وهمگیشان کشته شدند.

گوید: درآنروز عثمان‌بن‌نهیك سوی راونـدیان رفت وباآنـها سخن کرد و بازگشت. تیری به‌او انداختند که‌میان‌دوشانه‌اش خورد. چند روزی‌بیماربود واز آن بمرد. ابوجعفر براونماز کرد وبرقبرش بـایستاد تابه خـاکش‌کردنـد وگفت: «ای ابویزید خدایت رحمت‌کند.» وبه‌جای وی‌عیسی‌بن‌نهیك را سالارکشیکبانان‌خویش کرد. وی همچنان به‌کارکشیکبانان بود تا بمرد و ابوالعباس‌طوسی را برکشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی‌که درها بسته بود اسماعیل‌بن‌علی بیامد به دربـان گفت: «بگشای ویکهزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع‌بن‌ضرار در شهـر بود. وی سـالار نگهـبانان‌عیسی‌بن‌ـ موسی بود وتلاشی بـه سزا کـرد. ایـن همه درمـدینة‌الهاشمیه بود بـه‌کوفه.

گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن‌بن‌زائده گفت: «امروز از روزهای تونیست.»

گوید: ابرویزپسر مصمغان شاه دنباوند تلاشی نکوکرد. وی با برادرخویش

مخالفت کرده بودو بنزدابوجعفر آمده‌بود که اورا حرمت کرد و مقرری معیـن کرد. در آنروز پیش منصور آمد وجبران کرد. گفت: «با اینان نبرد کنم؟»

ابوجعفر گفت: «آری.» و ابـرویز باآنـها نبرد کـردوچون یکی را ضربت می‌زد واز پای می‌انداخت ازنزد وی عقب می‌رفت.

گوید: وچون راوندیان کشته‌شدندومنصور نماز نیمروزرابکردغذاخواست و گفت: «معن‌بن‌زائده رابیابید.» واز غذا دست بداشت تا معن بیامد و به‌قثم گفت: «از اینجابه‌آنجا برو.» ومعـن را به جای قـثم نشانید وچون از غذا فراغت یافتند بـه عیسی‌بن‌علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می‌دانستی که ازآن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وقتی بنزد توآمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به‌آنها بی‌اعتنایی ودلیرانه برضدشان اقدام می کنی، چیزی دیدم که از هیـچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم ودلم محکم شد وچنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن‌خزیمه گفت: «ای امیرمؤمنان از اینان باقیمانده‌ای هست؟»

گفت: «کارشان را به توسپردم، آنها رابکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جملهٔ آنهاست.»

گوید: رزام به جعفـر بن ابوجعفر پناه برد که دربارهٔ وی تقاضاکرد وامانش داد.

ابوبکرهذلی گوید: بردرامیرمؤمنان ایستاده بودم که‌نمایان‌شد. یکی که‌پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می‌دهد و آب‌می‌دهد.» وچون امیـرمؤمنان بازگشت وکسان به نـزد وی وارد شدند، من‌نیز واردشدم. وقتی خلوت شد بدوگفتم: «امروز سخنی‌شگفت‌انگیزشنیدم.» وحکایت

راباوی‌بگفتم‌واوبه‌زمین کوفت وگفت: «ای‌هذلی، این که‌خدایشان به‌سبب اطاعت‌ما به جهنم بردبنزدمن‌بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان‌برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابومسلم راکشتم در خیمه بودم واطرافیان من اطاعت وی را برمن مقدم می‌داشتند، اگر خیمه دریده می‌شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناش به‌من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می‌خورد خلافت از دست می‌رفت.

گویند: معن‌بن‌زائده از ابوجعفر نهان می‌زیست به سبب آنکه همراه ابن‌ـ هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به‌نزد ابوالخصیب مرز وق بودکه می‌خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام‌کردند به‌درقصر آمد وآنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که‌درآنوقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر دراست؟»

گفت: «معن‌بن‌زائده.»

منصورگفت: «یکی از مردان عرب که پردلست وجنگ آزموده‌ومعتبر، وی رابیار.»

گوید: وچون وارد شد، منصورگفت: «هی، ای معن‌چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان‌کسان بانگ زنی وبگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می‌خورد، کی جان خویش را برای‌مقابله بااین کافران به خطر می‌افکند؟ ای معن،کاری نساختی، رای درست این است که‌من‌برون شوم وبایستم که کسان چون مرا ببینند نبردکنند و به جان بکوشند وبازگردند و سوی من‌آیند، واگر به جای مانم زبونی کنند وسستی آرند.»

گوید: معن دست وی راگرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان در این صورت

هماندم کشته می‌شوی، ترا به خدا خویشتن را به‌خطر مینداز.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد ونظیر این سخنان بگفت. منصور جامهٔ خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست وبی‌رکاب بر آن جست و بر نشست، آنگاه جامه‌های خویش را مرتب کرد و برون شد. معن لگام وی راگرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش راگرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی وی آمد، گفت: «ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله بردو اورا بکشت. پس از آن چهار کس را پیاپی بکشت. کسان بازگشتند وسوی وی آمدند وچیزی نگذشت که آنها را ازمیان برداشتند. پس ازآن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیرمؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه اورا نمی‌بخشد، امانش بده واورا بنزد من آر.»

گوید: وچون معن را بیاورد، بگفت تاده‌هزار درمش بدادند واورا ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزهٔ خویش را پخش کرده وچیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به‌دست تواندآورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد راکه درآن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد وگفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

وهم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابوجعفر عامل خراسان بود، خلع کرد.

ابومنصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می‌کشد واز بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمدکه نوشته بود زمین تباه شد، به ابوایوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابودکرد واین کار را ازآن رو می‌کندکه قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به اوبنویس که آهنگ غزای روم داری واوسپاهیان خراسان را با یکه سواران وسران قوم سوی تومی‌فرستد وچون ازآنجا برون شدند هرکه را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند واگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود».

گوید: منصور نامه را پیش ابوایوب افکند وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به اوبنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است وسپاهیان را از نزد خویش پیش تومی‌فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند واگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: وچون نامه به عبدالجبار رسید بدونوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند ازگرانی بسختی افتندو هلاك شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابوایوب افکند. ابوایوب گفت: «چهرهٔ خویش را نمودارکردکه خلع کرده، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمدبن‌منصور را سوی وی روانه‌کرد ودستور داد که در ری بماند. محمدمهدی سوی عبدالجبار روان شد وخازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس ازآن مهدی برفت تا در نیشابور فرودآمد.

وقتی خازم‌بن‌خزیمه سوی عبدالجبار روان شد وخبر به مردم مرورود رسید از ناحیهٔ خویش سوی عبدالجبار رفتند وبا وی نبرد آغاز کردند ونبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به‌پنبه‌زاری پناه برد ودر آنجا نهان شد. مجشر بن مزاحم از مردم مروروذ سوی وی رفت واسیرش کرد وچون خازم بیامد عبدالجبار را پیش وی‌آورد. خازم پیراهنی پشمین براوپوشانید و برشتری نشانید ورویش را به طرف دنبالهٔ شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران ویارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد وبا تازیانه‌ها بزدندشان وچندانکه‌توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر را بگفت تا دو دست و دوپای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. ومسیب چنان کرد.

گوید: پس ازآن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیهٔ یمن، وهمچنان آنجا ببودند تا هندوان بر آنها هجوم بردند وجزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله‌شدند وبعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات‌یافتگان بود که نامش به دیوان ثبت شد وصحبت خلیفگان یافت وببود تا به سال صدوهفتادم در ایام‌خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیصه به‌دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمدبن‌ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

دربارهٔ عبدالجبار وخبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی‌گوید: این، به سال صدوچهل ودوم بود. اما دیگری‌گوید: به سال صدوچهل ویکم بود.

علی‌بن‌محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع‌الاول سال صدوچهل و یکم به‌خراسان‌رسیدوهزیمت وی به روزشنبه،شش روز رفته از ربیع‌الاول‌سال‌صدو چهل‌ودوم، بود.

خلیفة‌بن‌خیاط گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد،واین پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اما کسان دیگر

با عبدالجبار نبرد کردند وبراوظفر یافتند وزحمت وی را از مهـدی برداشتنـد. اما ابوجعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای‌گیرد وابوالخصیب وخـازم‌بن‌خـزیمه و سپاهیان را سوی‌اسپهبذ فرستد.

درآنوقت اسپهبذ با مصمغان شاه دنباوند به نبرد بود ومقابل وی اردو زده بود وچون خبر رسید که مسلمانـان وارد ولایـت وی شده‌اند وابوالخـصیب وارد ساریه[1] شده، مصمغان از این دلگیر شد وبه اسپهبذ گفت: «وقتی سوی تورفته‌انـد، سوی من نیز آمده‌اند»پس برنبرد مسلمانان اتفاق کردند واسپهبذ سوی‌ولایت‌خویش بازگشت وبا مسلمانان نبرد کرد. وآن نبردها درازشد.

گوید: ابوجعفر، عمربن‌علا را سوی اسپهبذ فرستاد، وی همان است که‌بشار ابن‌برد دربارهٔ اوشعری‌دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی
«از روی نیکخواهی با وی بگوی
«که مرد مشکوك از نیکی بری است
«بگوی وقتی نبردهای‌دشمنانت بیخواب کرد
«عمر را برای‌آن بیدارکن‌آنگه بخواب
«جوانمردی که برزباله نمی‌خسبد
«وآب را جز با خون‌نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان‌بود که‌به‌منصورگفته‌ـ بود: «ای امیرمؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه‌کس‌بهتر می‌شناسد.»ومنصور اورا فرستاد.

گوید: وچنان بودکه ابرویز، عمر را در ایام سنبـاد شناخـته بود ودر ایـام

۱ـ کذا

راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم‌بن‌خزیمه را نیز همراه‌عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود وقلعه‌طاق را با هرچه درآن بود بگرفت. نبرد درازشد وخازم درکار نبرد اصرارآورد و طبرستان را بگشود و بسیارکس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبذ سوی قلعهٔ خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه‌را با همه ذخایرآن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت وابوجعفر صالح مصلی‌دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمارکردند و بازگشتند.

گوید: پس ازآن رای اسپهبذ بگشت واز سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم‌بن عباس‌بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابلهٔ مصمغان ثبات‌آوردند وبه اودست یافتند. بحتریه‌را که مادر منصوربن‌مهدی شد وصمر دختر مصمغان راکه کنیز فرزنددار علی‌بن‌ربطه شد نیزگرفتند. واین فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم‌آن کوهستان‌گریزان شدند وآنها را مردم‌گریز (حوزی) گفتند، ازآنروکه وحشی شده بودند، چنانکه‌گورخران، وحشی شوند[1].

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی از مدینه ومکه وطایف معزول شد ومحمد ابن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری عامل مدینه شد ودر رجب آنجا رفت. هیثم‌بن‌معاویهٔ‌عتکی

۱ـچنین است تعبیر طبری دربارهٔ مردمی‌که هموطن‌وی بوده‌اند ونزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته‌اند وپیداست‌که این را ازگفتهٔ کسانی می‌آوردکه سابقهٔ توحش طولانی داشته‌اند.م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف ومکه شد.

در همین سال، موسی‌بن‌کعب درگذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و عامل مصر وهند، وعیینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی‌بن‌کعب از مصر معزول شد ومحمدبن‌اشعث ولایتدار شد. سپس اونیز معزول شد ونوفل‌بن‌فرات ولایتدار شد.

در این سال صالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد. وی‌عامل قنسرین وحمص ودمشق بود.

عامل مدینه محمدبن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری بود. عامل مکه‌وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع‌آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری‌بن‌عبدالله درآنجاجانشین وی بود. عامل مصر نوفل‌بن‌فرات بود.

آنگاه سال صدوچهل‌ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عیینة‌بن‌موسی‌بن‌کعب در سند خلع کرد.

سخن از اینکه چرا عیینة‌بن‌موسی‌خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی‌آن بود که مسیب‌بن‌زهیر برکار نگهبانان جانشین موسی‌بن‌کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به‌کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عیینه بنویسد که بیاید و اورا به جای مسیب به کار گیرد و شعری بدو نوشت ـ اما نامه را به خویشتن منسوب نداشت ـ بدین مضمون:

«به سرزمین خودباش. به سرزمین خود باش
«که اگر سوی ما آیی
«به خوابی روی که در آن
«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید که عیینه او را خلع کرده برون شد و با اردوی خویش نزدیك پل بزرگ بصره جای گرفت و عمر بن حفص عتکی را به عاملی سند و هند فرستاد و نبرد عیینة بن موسی، که برفت و وارد سند و هند شد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبذ طبرستان پیمان مابین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبذ و کاری که دربارهٔ مسلمانان کرده بود به ابوجعفر رسید، خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابستهٔ ابوجعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعهٔ اسپهبذ بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند و با آنها نبرد می کردند چندان که دیر مدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حیله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید و سر و ریشم را بسترید.» و آنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبذ صاحب قلعه پیوست و گفت: «با من رفتاری تحمل ناپذیر کرده‌اند، مرا زدند و سر و ریشم را

ستردند.» وبدو گفت: «ازآنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبذ گفت که دل با وی دارد وخلل گاه اردوی مسلمانان را به اومی نمایاند. اسپهبذ این را از او باور داشت و وی را جزوخاصان خویش کرد و باوی ملاطفت کرد.

گوید: وچنان بود که درشهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می‌نهادند و به هنگام گشودن وبستن، مردان آن را بالا می‌بردند وپایین می‌آوردند. اسپهبذ یاران خویش‌را بدان گماشته بود واین کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می‌بینم که هنوز به من اعتماد نیافته‌ای و نیکخواهی مراباور نداشته‌ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته‌ای؟»

گفت: «ازآنرو که درمقاصد خویش ازمن کمك نمی‌گیری ومرا به کارهایی که به‌معتمدان خویش می‌سپاری نمی‌گماری.»

گوید: پس ازآن اسپهبذ از ابوالخصیب کمك می‌گرفت وکار وی مورد رضایت بود تا از اواطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن وبستن در شهر خویش نهاد وابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس ازآن ابوالخصیب به روح بن‌حاتم وخازم بن‌خزیمه نوشت ونامه را به تیری بست وسوی آنها رها کرد وخبرشان داد که به حیله دست یافته وشبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد وچون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند وفرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه را که مادر منصوربن‌مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه باکند دختر اسپهبذ بود، اسپهبذ کر نه اسپهبذ شاه، که او برادر باکند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم بن‌مهدی شد گرفتند. وی دختر خوناداان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبذ انگشتری راکه زهر در آن بود مکید وخویشتن را کشت.

به قولی: ورود روح بن حاتم وخازم بن خزیمه به طبرستان، به سال صدوچهل وسوم بود.

در این سال، منصور قبلهٔ[1] مردم بصره راکه به روز عید بر آن نمازمی برند درحمان بنیان کرد. سلمة بن سعید که در آنوقت عامل فرات وابله بود از جانب ابوجعفر بنای آنرا عهده کرد. ابوجعفر رمضان را روزه کرد وبه روز فطر آنجا نماز کرد.

در این سال سلیمان بن علی بن عبدالله به بصره درگذشت به شب شنبه نه روز مانده از جمادی‌الاخر ـ در آنوقت پنجاه ونه سال داشت ـ وعبدالصمد بن علی بر او نماز کرد.

وهم در این سال نوفل بن فرات از مصر معزول شدومحمد بن اشعث ولایتدار آنجا شد. سپس محمد معزول شد ونوفل بن فرات ولایتدار شد ـ سپس نوفل معزول شد وحمید بن قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد.

عامل مدینه، محمد بن خالد بن عبدالله بود. عامل مکه وطایف هیثم بن معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان بن ـ معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر حمید بن قحطبه بود.

به گفتهٔ واقدی در همین سال ابوجعفر برادر خویش عباس بن محمد را ولایتدار جزیره و مرزها کرد وگروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱ـ عبارت متن چنین است که قبله را بنیان کرد. به‌ظن نزدیك به یقین مقصود اینست که نمازگاهی ساخته‌اند ودرآنجا سمت دقیق قبله راکه روبه مکه‌دارد مطابق ترتیباتی که درفقه مسلمانی مقرر است واز جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اندوسمت بنارا بر ان نهاده‌اند م.

ببود.

آنگاه سال صدوچهل وسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل وسوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابوجعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند واز آنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب بن عبدالله بن رغبان را سوی بصره فرستاد که در آن وقت اسماعیل بن علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی راکه آنجا ده‌هزار درم وبیشتر دارند شمار کند وهر که را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمیدبن قحطبه از مصر معزول شد ونوفل بن فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد ویزیدبن حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی بن موسی سالار حج شد، در آن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری بن عبدالله بن حارث بود. ولایتدار بصره و توابع سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل وچهارم درآمد.

سخن ازحوادثی که به‌سال صدوچهل وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمدپسرابوالعباس‌بن محمدبن‌علی، امیرمؤمنان، بامردم کوفه وبصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی ، محمدبن‌ابی‌جعفر، از خراسان به‌عراق بازگشت و ابوجعفر سوی قرماسین رفت ودرآنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسید که با هم به‌جزیره‌رفتند.

در همین سال محمدبن‌ابی‌جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر‌عموی خویش، ریطه دختر ابوالعباس،زفاف کرد.

در این‌سال ابوجعفر منصور سالارحج بود وخازم بن‌خزیمه را بر اردوگاه خویش‌وبرآذوقه جانشین کرد.

دراین‌سال، ابوجعفر،ریاح‌بن‌عثمان مری‌را ولایتدار مدینه کردومحمدبن‌خالد ابن‌عبدالله قسری را ازآنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت وریاح بن‌عثمان را گماشت؟ وچرا زیادبن‌عبیدرا پس ازمحمدبن‌خالد عزل کرد؟

سبب عزل‌زیاد از مدینه آن بودکه خاطر ابوجعفر به‌کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نوادهٔعلی‌بن‌ابیطالب، مشغول بودکه آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابوالعباس به‌حج رفته بود وابومسلم نیزهمراه‌وی‌بود آن دو به‌همراه‌دیگر بنی‌هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می‌گفته بود که وقتی کار بنی‌مروان آشفته بود و بنی‌هاشم شبانگاه درمکه مشورت داشتند که باکی بیعت خلافت کنند، ابوجعفرنیز بادیگر کناره‌گرفتگانی که آنجا بودند باوی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر دربارهٔ محمد و ابراهیم پرسید، زیادبن‌عبیدالله بدو گفت: «خاطر به‌کار آنها مشغول مدار من آنها را به‌نزدتو میارم.» واین به‌وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی وششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد رابه محل کارش فرستاد و اورا ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله‌نوادهٔ عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفربه خلافت رسید، اندیشه‌ای جز جستن محمد و پرسش دربارهٔ وی واینکه چه‌قصد دارد نداشت، بنی‌هاشم رایکایك بخواند وخلوت کرد وازآنها دربارهٔ وی می‌پرسید که می‌گفتند: «ای امیرمؤمنان، اومی‌داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کارشناخته‌ای و ازتو برخویشتن بیم‌دارد، اماآهنگ‌مخالفت تو نداردوخواستارنافرمانی‌تو نیست.»وسخنانی‌ازاینگونه. بجزحسن‌بن‌زید که خبر محمدرا باوی بگفت وگفت: «به‌خدا اطمینان ندارم که‌برتو نتازد که اواز مخالفت توخواب ندارد درکارخویش بیندیش.»

گوید: کسی‌راکه‌خواب نداشت بیدارکرد.

محمد گوید: ازجدم موسی‌بن‌عبدالله شنیدم که می‌گفت: «خدا خونهای‌مارا ازحسن‌بن‌زید بگیرد.»

موسی‌گوید: شنیدم که پدرم می‌گفت: «خدایا شهادت می‌دهم که ابوجعفر سخنی به‌من گفت که‌جزحسن‌بن‌زید کسی‌آنرا ازمن نشنیده بود.»

قاسی‌بن محمدعثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی‌رابه‌من گفت که جز برادرم عبدالله‌بن‌حسن و حسن‌بن‌زید کسی‌ازمن نشنیده بود. شهادت می‌دهم که عبدالله به‌اونگفته بود وغیب هم نمی‌دانست.»

محمد گوید: ابوجعفر آن سال که به‌حج آمده بود دربارهٔ عبدالله‌بن‌حسن‌از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته‌بود واوگفته بود که راضی نخواهد بودمگرآنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می‌کرد که گفته بود: به‌سلیمان‌بن‌علی گفتم: «ای برادر، قرابت‌من قرابت تست وخویشاوندی من خویشاوندی‌تست، رأی توچیست؟»

گفت: «به‌خداگویی عبدالله‌بن‌علی رامی‌بینم که وقتی‌پرده میان‌ما و اوحایل شد، به‌ما اشاره‌می‌کرد و می‌گفت: «شما بامن چنین کردید.»اگربخشیدنی‌بود عموی خود را می‌بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: وچنان بودکه خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به‌خویش می‌دانستند.

یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك گوید: ابوجعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان یك شترداد و به‌یکیشان دوشتر داد وبه‌یکی بیشتر، و آنها را به‌جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان برسرآب‌می‌رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می‌شدند، بدین‌گونه جستجومی‌کردند.

محمدبن‌عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان به‌من‌گفت: «می‌دانی که چی عقبة‌بن‌سلم رابه نزد امیرمؤمنان بالابرد؟»

گفتم:«نه؟»

گفت: «عمویم عمربن‌حفص هیثتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزوشان بود وپیش‌ابوجعفر آمدند، وقتی‌حوائجشان راانجام داد وبرخاستند عقبه‌راپس‌آورد وبنشاند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیرمؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمربن‌حفص

بوده‌ام.»

گفت: «نام‌تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیلهٔ ازد از بنی‌هناءة.»

گفت: «ترا به‌وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که موردعلاقهٔ من است و پیوسته‌یکی‌را برای آن‌می‌جسته‌ام که‌شایدتو باشی اگر آنرا ازپیش‌برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظار امیرمؤمنان رابرآرم.»

گفت: «خویشتن را نهان‌دار و کارت را مکتوم‌دار وفلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: درآنوقت عقبه پیش ابوجعفر رفت که‌بدو گفت: «این عموزادگان ما ازکید وایجاد خطر برای ملك‌ما باز نمی‌مانند، درفلان‌دهکدهٔ خراسان شیعیانی‌دارند که باآنها مکاتبه می‌کنند وزکات اموال خویش را با تحفه‌هایی ازتحفه‌های دیارشان برای‌آنهامی‌فرستد، باجامه‌هاوتحفه‌هاومقداری‌طلاحرکت‌کن‌وناشناس‌بانامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به‌خدا محبوبتر و مقربتر ازآنها کس نیست و اگر بررای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد وخشوع‌برو تا عبدالله‌بن‌حسن راببینی،اگرترا نپذیرفت وچنین خواهد کرد، صبرکن و باز پیش اوبرو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تابا تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تاپیش عبدالله رسید و بانامه‌به‌دیدار وی رفت که‌اورا نپذیرفت وتعرض‌کرد و گفت: «من این کسان نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت‌و

به‌نزد وی باز می‌گشت‌تانامه وتحفه‌های وی را پذیرفت و بااو انس گـرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نـویسم ولی تو نامهٔ من به‌سوی آنهایی، به‌آنها سلام گوی و بگوی که دو پسر من فلان‌وفلان وقت قیام می‌کنند.»

گوید: عقبه برفت تا به‌نزد ابوجعفر رسید وخبر را باوی بگفت.

موسی بن‌عبدالعزیز گوید: ابوجعفر به‌سال‌صدوسی وهشتم‌فضل بن‌صالح بن‌علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن‌حسن افتاد، از تو جـدا نشوند و اگـر ندیدیشان در بارهٔ آنها پرسش مکن»

گوید: وی‌به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند ازجمله‌عبدالله ابن‌حسن‌ودیگر فرزندان حسن‌بجزمحمدوابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن. واوخاموش ماند تاوقتی ازحج باز گشت وبه‌سیاله رسید وبه‌عبدالله‌بن‌حسن گفت:«چرا دوپسرت جزوکسان خویش به دیدن‌من نیامدند؟»

گفت: «نیامدنشان ازروی بددلی‌وبدی نبوده‌ولی به‌شکاروتعقیب‌آن‌دلبسته‌اند وهرگز در خیریا شرکسان‌خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند وبرسکویی کـه در سیاله ساخته بـودند نشست. عبدالله چوپانان خویش رابگفت تاشتران وی راییاوردند و به‌یکی ازآنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل درقدحی بزرگ، وروی سکو برد.عبدالله بدواشاره‌کرد که‌به‌فضل بن‌صالح‌بده. چـوپان سوی وی رفت‌وچـون نزدیك رسید فضل ازروی خشم بانگ‌زد: «ای که... له‌مادرت رامکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله‌که مردی نرمخوی بودبرجست وقدح‌را گرفت وباآن به‌طرف فضل‌رفت. وچون فضل بدید که‌به‌طرف او می‌آیـد از او شرم کرد وظرف راگرفت و بنوشید.

محمدبن‌یحیی گوید: زیادبن‌عبیدالله دبیری‌داشت به‌نام حفص‌بن‌عمر از مردم کوفه که شیعه بود وزیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبدالعزیزبن‌سعد دربارهٔ وی به‌ابوجعفر نوشت که‌وی‌را بـه نزد خویش خـواند. زیاد دربارهٔ وی به‌عیسی‌بن‌علی وعبدالله‌بن‌ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند وسوی زیاد بازگشت.

علی‌بن‌محمد گوید: محمدبا چهل کس‌نهانی به‌بصره‌رفت که پیش‌عبدالرحمان ابن‌عثمان رفتند. عبدالرحمان به‌او گفت: «مرا به هلاکت‌افکندی وسرزبانها افکندی پیش‌من‌جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: اما‌او نپذیرفت‌وعبدالرحمان گفت: «جای‌شما پیش‌من نیست، درمحلهٔ بنی‌ـ راسب‌جای گیر.» واودر محلهٔ‌بنی‌راسب جای گرفت.

ابوهبارمزنی گوید: بامحمدبن‌عبدالله در بصره بـودیم، و اوکسان راسوی خویشتن دعوت می‌کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی‌وجود بنی‌راسب رادربصره به‌یاد می‌آوردم‌هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن‌جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن‌معاویه در محلهٔ بنی‌راسب جای گرفتم، روزی یکی ازآنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی‌زد و گفت: «این به‌تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست وگفت: «ایـن پیررا می‌بینی؟ پدرش در ایام حجاج به‌نزد ماجـای گرفت وبماند تا ابن پسر برای وی تولدیافت وبدین‌حال‌وبدین‌سن‌رسیده، امابه‌خدا نه نام‌اورامی‌دانیم‌نه‌نام‌پدرش‌را ونه اینکه ازکدام‌قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد وپیش عبدالله‌بن‌شیبان یکی از بنی‌مـرةبن‌عبید جای گرفت وشش روز بماند، آنگاه برون‌شد.ابوجعفر ازآمدن وی به‌بصره خبر یافت‌وباشتاب بیامد تا به‌پل بزرگ رسید. خواستیم عمررابـه‌دیدار وی فـرستیم که

نپذیرفت وعاقبت براوچیره شدیم که به‌دیدار وی رفت که گفت:«ای ابوعثمان،دربصره کسی هست که برکار خویش‌از او بیمناك باشیم؟»

گفت:«نه».

گفت: «به گفتهٔ توبس کنم؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌او باز گشت. وچنان بود که محمدپیش از آمدن ابوجعفر رفته‌بود.

عامر بن‌ابومحمد گوید: ابوجعفر به عمروبن عبید گفت: «بامحمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به‌خدا اگر امت‌همه کار خویش‌را به‌رأی من‌واگذارد برای آنهامحلی قائل نیستم.»

ایوب‌قزاز گوید: به‌عمرو گفتم: «دربارهٔ مردی که‌از دست‌رفتن‌دین خویش‌را تحمل کرد چه می گویی؟»

گفت: «به‌خدا من‌همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که‌اگر دعوت کنی سی‌هزار کس،ترا پاسخ گویند.»

گفت: «به‌خدا محل سه کس رانمی‌دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می‌شناختم چهارمیشان بودم.»

محمدبن‌حفص به‌نقل از پدرش گوید: محمد وابراهیم از ابوجعفر بیمناك بودند، سوی عدن رفتند وازآنجا سوی سندرفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید:زیاد برای‌امیرمؤمنان‌تعهد کرد که‌دو پسرعبدالله راپیدا کند واورا برمدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن‌بن‌زید خبری دربارهٔ آنها می‌یافت، صبر می کرد تا ازجای خویش بروند آنگاه به‌ابوجعفر خبر می‌داد

که نشان گفتهٔ اورا می‌یافت وباورش می‌داشت تا به سال صدوچهلم که به حج رفت وچیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دوپسر عبدالله به‌نزدوی نمایان نشدند.

گوید: ابوجعفر عبدالله را پیش خواند ودربارهٔ آنها از وی پرسش کرد که گفت: «ازآنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابوجعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابوجعفر، ناسزای مکیدن را دربارهٔ کدامیك ازمادرانم می‌گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ یا فاطمه‌دختر اسد؟ یافاطمه دختر حسین؟ یاام اسحاق دخترطلحه؟ یاخدیجه دخترخویلد؟»

گفت: «دربارهٔ هیچیك ازآنها، بلکه دربارهٔ جرباءدخترقسامة بن‌زهیر که‌زنی ازقبیلهٔ طی بود.»

گوید: مسیب‌بن‌زهیر برجست وگفت: «ای امیرمؤمنان بگذارگردن روسپی زاده رابزنم.»

گوید: زیادبن عبیدالله برخاست وعبای خویش رابر اوانداخت‌وگفت: «ای امیرمؤمنان‌اورا به‌من‌ببخش که دوپسروی را برای توپیدا می‌کنم.» وعبدالله راازابوجعفر خلاصی‌داد.

ولیدبن‌هشام‌بن‌قحذم گوید: حزین دیلی خطاب به‌عبدالله‌بن‌حسن و سرزنش وی از اینکه زادهٔ‌جرباء بود شعری گوید به این‌مضمون:

«شاید به جرباء یابه حکاکه
«برام الفضل ودختر مشرح
«تفاخر می کنی
«که‌هر کدامشان عفیفی‌نجیب بودند
«ودرقوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمدبن‌عباد گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبة‌بن‌سلم برای ابوجعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به‌عقبه گفت: «وقتی به‌فلان مکان رسم بنی‌حسن پیش‌من‌آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من اورا حرمت می‌کنم وبرتر می‌نشانم وغذا می‌خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به‌توچشمك‌زدم، پیش روی وی بایست که اوچشم‌خویش را ازتو برمی‌گرداند، پس‌بگرد تا پشت وی را باانگشت بزرگ‌پای خویش قلقلك دهی وچشم به‌تو افکند وهمین بس‌است مبادا در اثنای غذاخوردن ترابببیند.»

گوید: پس‌روان شد وچون درآن ولایت پیش‌رفت بنی‌حسن‌پیش‌وی‌آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تاآنرا برداشتند و روبه عبدالله‌کرد وگفت: «ای ابومحمد، می‌دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده‌ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌برهمان قرارم.»

گوید: ابوجعفر به عقبه‌چشمك زدکه‌بگشت‌تاجلوروی عبدالله بایستادکه‌روی از وی بگردانید وسرخویش را بالا نگهداشت وعقبه پشت‌سرش‌بایستاد و وی‌را با انگشت قلقلك داد که سربرداشت وچشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابوجعفر زانو زد و گفت: «ای امیرمؤمنان از من درگذر که خدا از تو در گذرد.»

ابوجعفر گفت: «خدا ازمن‌درنگذرد، اگر ازتودرگذرم.» آنگاه‌بگفت تااورا بداشتند.

صالح‌مصلی‌دارگوید: برسرابوجعفرایستاده بودم، وی‌در راه مکه دراوطاس غذا می‌خورد. عبدالله‌بن حسن وابوالکرام و جمعی‌از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به‌عبدالله کرد گفت: «ای ابومحمد، می‌بینم که محمد و ابراهیم ازمن دوری می‌کنند،دوست دارم که بامن مأنوس باشند وپیش من‌آیند که جایزه‌شان دهم وباآنهاآمیزش کنم.»

گوید:عبدالله دیرمدت‌خاموش‌بود، آنگاه‌سربرداشت‌وگفت:«ای‌امیرمؤمنان به حـق تـو سوگند من از آنها و از محلشان خبر نـدارم، از دست من‌رفته‌اند».

ابوجعفر می‌گفت: «ای ابومحمدچنین مکن،به‌آنهاوکسانی کـه تـوانند نامهٔ ترا به‌آنها برسانندبنویس.»

گوید: ابوجعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی بـه عبدالله داشت وعبدالله قسم‌یاد می‌کرد که‌جای آنها را نمی‌داند وابوجعفر تکرار می‌کرد که ای ابومحمد چنین‌مکن.»

گوید: شدت‌گریز محمدازابوجعفرازآنروبود که ابوجعفر درمکه باگروهی ازکناره‌گرفتگان با اوبیعت کرده بود.

عباس‌بن‌محمد گوید: وقتی ابوجعفر به‌سال صدوچهلم حج کـرد، عبدالله وحسن، پسران‌حسن به‌نزد وی آمدند، درآن اثنا که من‌وآنها به‌نزد وی‌بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که درآن می‌نگریست مهدی سخن‌کرد وغلط گفت.

عبدالله‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان،یکی را به‌این‌نمی‌گماری که زبانش رااصلاح کند،که اوخطاها می‌کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابوجعفر متوجه نشد. من‌به عبدالله چشمك زدم، که بس‌نکرد و باز به‌ابوجعفر چنان‌گفت که این را به‌دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت:«نمی‌دانم.»

گفت: «باید اورا پیش‌من‌آری.»

گفت: «اگر زیردوقدمم‌باشد قدمها را از اوبرنمی‌دارم.»

گفت: «ربیع، اورا به‌زندان ببر.»

موسی‌بن سعید جمحی گوید: عبدالله‌بن‌حسن به‌تمثیل‌شعری برای ابوالعباس خواند به این‌مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می‌کند

«که‌سود آن، از آن بنی‌نفیله است.»

واین آزردگی در خاطر ابوجعفر بود وچون دستور داد که اورا به‌زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به‌ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود وبا تو نیکی می‌کرد؟»

ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله‌بن‌حسن به‌زندان‌بود پیش‌وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور دادکالا وبردگان ترا بفروشند، اما گمان‌ندارم که کسی برای خریدآن قدم پیش‌نهد.»

گفت: «وای تو ای‌ابوحنین، به‌خدااگر من ودخترانم‌را به بردگی بیارند،مارا می‌خرند.»

حارث‌بن اسحاق گوید: ابوجعفر برفت، عبدالله‌بن‌حسن‌به زندان‌بودوسه‌سال در زندان بماند.

ابوهبارمزنی گوید: وقتی‌به‌سال‌صدوچهلم ابوجعفر به‌حج رفت، درآن‌سال محمد وابراهیم پسران عبدالله‌نیزکه نهان بودندبه‌حج آمدند ومی‌خواستند ابوجعفر را به‌غافلگیری بکشند. عبدالله‌بن‌محمد اشتر به‌آنها گفت: «من وی را از پیش‌پای شمابرمی‌دارم.»

محمدگفت: «نه، به خداهرگز اورا به‌غافلگیری نمی‌کشم‌تادعوتش کنم.»

گوید: کارشان وآنچه برآن اتفاق‌کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابوجعفرکه از مردم‌خراسان بود نیز درکارشان وارد شده‌بود.

گوید: اسماعیل‌بن‌جعفربه‌نزد ابوجعفر رفت وکارآنها رابدو خبر داد که

کس به‌طلب سردار فرستاد و بدو دست نیافت اما به‌جمعی ازیاران وی‌دست‌یافت. آن مرد باغلام خویش ومالی درحدود دوهزاردینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابوهبار گوید: محمد به‌من دستور داد که چندشتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم وبه‌قبه‌ای بردم و قطران‌مالیدم و با آن به‌قصد مدینه برفتم تا آنجارسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که آنها رابه‌یکی از نواحی‌خراسان فرستاد.

گوید: ابوجعفربه کشتن یاران آن‌سردار که کارش چنان بود پرداخت.

محمدگوید: وقتی ابوجعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیادبن‌عبیدالله رفتم که گفت:«شگفتی‌ای از آنچه‌رادیشب دیده‌ام باشما بگویم، فرستادگان‌امیرمؤمنان نیمه‌شب به‌نزدمن آمدند.»

گوید:وچنان‌بود که‌زیادبسبب آمدن‌امیرمؤمنان به‌خانه‌خویش‌درناحیه‌سنگفرش رفته بودمی گفت: «فرستادگان‌درزدند ومن که‌روپوشم را به‌خودم پیچیده‌بودم برون شدم‌وجزآن جامه‌ای برمن نبود. غلامان‌و خواجگان خویش‌را که‌در طاقنمای خانه بودند بیدارکردم وگفتم: اگر هم‌خانه راویران‌کردندنباید هیچکس ازشما به‌آنها سخنی‌بگوید، دیرمدت درزدند، آنگاه‌برفتندومدتی‌ببودند. آنگاه باگرزی‌بیامدند، گویی‌دوبرابر یا سه‌برابر شده بودند، در را باگرزآهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی‌با آنها سخن‌نگفت که بازگشتند ومدتی‌ببودند، آنگاه کاری کردند که‌تحمل‌پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران‌کرده‌اند. گفتم که در راگشودند وپیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم. می‌خواستند مرابردارند. یکیشان به‌من‌تسلیت می‌گفت، مرا تاخانه‌مروان بردند، دوکس بازوی‌مرا گرفتند و کشان‌کشان، یاچیزی

همانندآن ببردند تا مرا به‌کنار قبهٔبزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بودو گفت: وای تو‌ای زیاد، امشب با ماوخودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پردهٔ در قبه را به‌کنار زد ومرا وارد کرد ومابین دودر پشت سرم‌ایستاد. در اطراف قبه‌شمع‌روشن بود، خادمی به‌یکسو ایستاده بود، ابوجعفر که حمایل شمشیر خویش راآویخته‌بود برفرشی بودکه زیروی نه‌متکا بود ونه سجاده، سرفرو برده بود و روی گرزی که‌به دستش‌بود می‌زد.»

گوید: ربیع به‌من گفت که ازوقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان‌ایستاده بودم ومنتظر بانگ صبح بودم‌که آنراگشایشی می‌پنداشتم واو یك کلمه بامن نمی‌گفت. آنگاه سربرداشت و گفت: ای‌روسپی‌-زاده، محمد وابراهیم‌کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد ومدتی بیشتر ازگذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سربرداشت وگفت: ای روسپی زاده‌محمد وابراهیم کجایند؟ خدایم‌بکشد اگر ترانکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار وبگذار باتوسخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده‌ای را بامالی که گفته بودی‌میان بنی‌هاشم تقسیم شود روانه کردی که‌به‌قادسیه رفت وکاردی درآوردکه آنرا تیز می‌کرد و گفت: «امیرمؤمنان مرا فرستاده که محمدوابراهیم‌را سرببرم»، خبر به‌آنها رسیدوفراری‌شدند.»

میگفت: «مراپس فرستادکه برفتم.»

نصربن‌قادم وابستهٔ حنوط فروشان‌بنی محول‌گوید: آن سال که ابوجعفر به حج رفت، عبدویه‌وگروهی ازیارانش به‌مکه‌بودند. به‌یاران‌خویش‌گفت: «می‌خواهم

مابین صفاومروه این‌نیم‌نیزه را در ابوجعفر فروبرم.»

گوید: این‌سخن به‌عبدالله‌بن‌حسن‌رسید ووی رامنع کرد و گفت: «درجایی بزرگ هستی و رای من‌این‌نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به‌نام خالدپسرحسان که اورا ابوالعساکر می‌گفتند وسالار هزارکس بود باعبدویه و یارانش همدل‌شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو وعبدویه و عطاردی می‌خواستید درمکه چه‌کنید؟»

گفتیم: «می‌خواستیم چنان‌وچنان کنیم.»

گفت: «کی‌منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله‌بن‌حسن.»

گوید: پس اورا سربه‌نیست‌کرد که تاکنون دیده‌نشده است.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به‌زندان‌کرد درجستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش رافرستاد وهمراه وی از زبان شیعیان نامه‌ای به‌محمدنوشت‌که از اطاعت و آمادگی خویش سخن داشتند، مال‌و تحفه‌هایی نیز باوی فرستاد.

گوید: آن‌مرد به‌مدینه رفت‌وبه‌نزد عبدالله‌بن‌حسن درآمد و دربارهٔ محمداز اوپرسش‌کرد که‌بدوگفت: «درکوهستان جهنیه است.»وگفت: «بر علی‌بن‌حسن،مرد پارسای ملقب‌به‌اغر که در ذی‌ابر جای دارد گذرکن اوترا‌راهنمایی می‌کند.»

گوید: آن‌مرد بنزد علی‌بن‌حسن رفت‌که‌وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بودوقضیهٔ‌آن خبرگیرومنظور از فرستادن وی را برای عبدالله‌بن‌حسن نوشت،وقتی نامه‌به‌عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش‌علی‌بن‌حسن ومحمدفرستادند که‌آنها رااز آن‌کس برحذر بدارد ابوهباربرفت تاپیش علی‌بن‌حسن رسید وازاوپرسش کرد، گفت‌که‌وی

را به‌نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابوهبار گوید: به‌نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که در غاری نشسته بود، عبدالله ابن‌عامر اسلمی و دوپسر شجاع و دیگران نیز باوی بودند، آن‌مرد نیز بود که صدایش از همه بلندتر بود و ازهمه گشاده‌روی‌تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی براو نمودار شد، باقوم نشستم و لختی سخن کردم، آنگاه روی به‌محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس او برخاست، من نیز باوی برخاستم وخبر آن‌مرد را با وی بگفتم که اناالله گفت و پرسید: «چه باید کرد؟»

گفتم: «یکی از سه کار که هر کدام را خواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این‌مرد را بکشم.»

گفت: «جز به‌ضرورت خون نمی‌ریزم، دیگر چه؟»

گفتم: «او را در بند آهنین می کنی و هر کجا رفتی با خویشتن می‌بری.»

گفت: «مگر بااین ترس و شتاب بدو توانیم پرداخت، دیگر چه؟»

گفتم: «به بندش می کنی و به‌یکی از معتمدان خویش از مردم جهنیه می‌سپاری.»

گفت: «این یکی.»

گوید: بازگشتم، مرد احساس خطر کرده‌بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد چه‌شد؟»

گفتند: «قمقمه‌ای برگرفت و آب در آن ریخت و دراین‌بلندی نهان شد که وضو کند.»

گوید: در کوه واطراف آن بگشتیم، گویی زمین اورا فرو برده‌بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا به‌راه رسیده بود، بدویانی براو گذشته بودند که باری برای مدینه داشتند، به‌یکیشان گفت: «این‌جوال را خالی کن و مرا در آن بنه که

لنگهٔ آن یکی باشم وفلان وفلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» وجوال را خالی کرد واورا برداشت تا به مدینه رسانید. پس‌از آن به نزد ابوجعفر رفت وهمه چیز را با وی بگفت اما نام هبار وکنیه اورا نگفت و به‌گردن وبرنامی‌انداخت.

گوید: ابوجعفر دربارهٔ جستجوی وبر مزنی‌نامه نوشت، یکی ازآن طایفه‌را پیش وی‌آوردند که وبرنام داشت، ازحکایت محمدو آنچه خبرگیر بـاوی‌گفته بود از اوپرسید و اوقسم یادکردکه چیزی از این باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصد تازیانه به اوزدند وبه زندان بود تا وقتی‌که ابوجعفر بمرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر درکار جستجوی‌محمد مصربود. به‌زیادبن‌عبیدالله حارثی نوشت که آنچه را تعـهدکرده بود انـجام دهد. محمد برای مدتـی کوتاه به مدینه‌آمد، زیاد خبر یافت وبا وی ملاطفت‌کرد وامانش دادکه با وی بـر مردمان آشکارشود.

محمد، اینرا وعده‌داد، زیاد هنگام تاریکی برنشست وبا محمد دربازارعقب وعده‌کردکه درآنجا به هم رسیدند، محمدآشکار بود ونهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد وگفت: «ای مردم، این‌محمدبن‌عبدالله‌بـن‌حسن است.» آنگاه روبـدو کرد و گفت: «به هریك از شهرهای خداکه می‌خواهی برو.» محمد متواری‌شد واین‌خبر از طرق‌گونه‌گون به ابوجعفر رسید.

عیسی‌بن‌عبدالله‌گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای‌آهنـین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد وگفت: «ای ابواسحاق‌گویی ازمـن بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهدرسید.»

عیسی به نقل ازپدر خویش‌گوید: زیاد، محمد را برنشاند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» واومتواری شد ونمودارنـشد تا وقتی‌که قیام‌کرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیادبن‌عبیدالله کرده بود اخبارمکرر به ابوجعفر رسید. ابوالازهر راکه‌یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی‌نامه‌ای‌نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد ودستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به‌اعوص رسد به‌یك منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیزبن‌مطلب بود برمدینه (وی قاضی زیادبن‌عبیدالله بود) ودر بندآهنین کردن زیاد ومصادره‌همهٔ اموال وی وضبط همه اموال او وگرفتن عاملانش وفرستادن وی‌وعاملان به‌نزد ابوجعفر.

گوید: ابوالازهر هفت روزمانده از جمادی‌الاخر سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود برنشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند: «برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبرآمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب بیامد تا واردخانه مروان شد، ابوالازهربه نزد وی‌آمد ونامه‌ای را از جانب ابوجعفربدوداد که دستورش می‌داد دربارهٔسه چیز شنوا ومطیع باشد.

گوید: وچون نامه را بخواند گفت: «شنوایی واطاعت، ای ابوالازهر هرچه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیزبن‌مطلب فرست.» پس کس از پی‌وی فرستاد ونامه را به وی داد که به‌گفتهٔابوالازهر عمل کند، وچون آنرا بخواند گفت: «شنوایی واطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن‌مطلب تسلیم کند ومکتوبی به ابن‌مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن‌مطلب گفت: «چهاربندآهنین وآهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابویحیی رادربند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیزگرفت.

هشتاد وپنجهزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت وهیچکس از آنها را به جای نگذاشت ، آنها را با زیاد ببرد وقتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند وسلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابوجعفر شما را ببیند باك ندارم که بامن چه خواهند کرد.» به سبب وضع‌وبزرگمردیشان.

علی‌بن‌عبدالحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوهٔ وی راه‌می‌رفتم روی به‌من کرد وگفت: «به خدابرای خویش به‌نزد امیرمؤمنان گناهی‌ندانم،جز آنکه پندارم در مورد دوپسرعبدالله از من‌آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه‌را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمدبن‌عبدالعزیز از دست آنها بگریخت وسوی مدینه بازگشت. ابوجعفر دیگران را به‌زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی ابوجعفر، مبهوت وابن‌ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد راگرفته بود وزیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می کنم که ازآنها نیستم
«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: در ایامی که ابوجعفر، ابوالازهر را به‌جستجوی بنی‌حسن فرستاده بود، من وشعبانی، یکی ازسرداران ابوجعفر، به‌نزد زیادبن‌عبیدالله رفت وآمد داشتیم. یك روزکه با ابوالازهر راه می‌رفتیم یکی پس وی‌آمد وبه او چسبید وگفت: «مرا دربارهٔ محمد وابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش‌ما برو.»

گفت: «این‌نیکخواهی امیرمؤمنان است.»

گفت: «وای تواز پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما اونخواست که برود، ابوالازهر اورا رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم اورا درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابوجعفر از پس زیاد، محمدبن‌خالد را برمدینه گماشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر پس‌از زیاد، محمدبن‌خالدرا برمدینه گماشت ودستور داد درکار جستجوی محمد بکوشد ودست او را درکار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس اوبا شتاب برفت، اول رجب سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستادهٔ وی از شقره بیامد که میان اعوص وطرف بود در دومنزلی مدینه.

گوید: محمدبن‌خالد هفتادهزاردینار وهزارهزاردرم در بیت‌المال یافت و آنرا مصرف کرد ومالهای فراوانی راکه در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبهٔ خویش ثبت کرد.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌خالدرا به‌کندکاری منسوب‌داشت وبدو نوشت که مدینه واطراف رابکاود. محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کارمی‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری دلقك دستمزد معین کردند، وی با هزار دینارکه داشته‌بود باکسان دادوستد می کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتندکه برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان راگفت که هفت روز در خانه‌های خویش بمانند وفرستادگان وی‌وسپاهیان‌برخانه‌های‌کسان‌می‌گذشتندو آنجا را می کاویدند، اما چیزی‌نمی‌یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بودکه بدان مشخص باشند وکسی متعرضشان‌نشود وچون‌ابوجعفر درکار محمد پیشرفتی ندید ومقدار مالی راکه‌خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن‌ضبه‌گوید: قضیهٔ محمد و ابراهیم برای ابوجعفر مشکل شد وکس فرستاد وابوالسعلاء راکه‌ازمردم‌قیس‌بن‌عیلان بود پیش‌خواند وگفت: «وای تو! مرا دربارهٔ

کار این دومرد مشورت‌گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر یاطلحه را به کارگیری که آنها از سر کینه توزی جستجو می‌کنند وچیزی نمی‌گذرد که هردو را پیش تو می‌آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای‌نکویی آورده‌ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خداپیمان کرده‌ام که از خاندانم به کمك دشمنان خودم و آنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمور آنها می‌کنم وهمان می‌کند که گفتی.»

گوید: آنگاه ریاح‌بن‌عثمان‌بن‌حیان را فرستاد.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ابوجعفرمی‌خواست محمدبن‌خالد را ازمدینه معزول‌کند، روزی برنشست وچون از خانهٔ خویش برون شد یزیدبن اسیدسلمی پیش روی وی‌آمد ودعاکرد وبا وی به راه افتادکه بدوگفت: «جوانی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگرکنم وبه حرمت رسانم وبرسروریمن ــ مقصودش ابن‌قسری بود ــ تسلط دهم که‌وی‌را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «ریاح‌بن‌عثمان‌مری.»

گفت: «این را با هیچکس‌مگوی.»

گوید: آنگاه برفت وبگفت تا اسبان و جامه‌ها و بارها برای حرکت آماده شد وچون از نماز عشا بازگشت ریاح را خواست و آنچه را ازدغلی زیاد وابن‌قسری درکار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتدار مدینه کرد و گفت که‌همانده‌بی‌آنکه به خانهٔ خویش رود حرکت کندودستور داد که درجستجوی آنها بکوشد.

گوید: ریاح با شتاب روان شد وروز جمعه هفت روز مانده از ماه رمضان سال صدوچهل‌وچهارم به‌مدینه رسید.

فضل‌بن‌ربیع به نقل از پدرش گوید: وقتی کار ابراهیم ومحمد برای ابوجعفر چنان شد، روزی از پیش وی درآمدم، یا از خانهٔ خودم درآمده بودم وپیش وی می‌رفتم، یکی به نزدیك من‌آمد وگفت: «من فرستادهٔ ریاح‌بن‌عثمانم، به توپیام می‌دهدکه ازکار محمد وابراهیم وسستی ولایتداران دربارهٔ آنها خبر یافته‌ام اگر امیرمؤمنان مرا ولایتدار کند، تعهد می‌کنم که آنها را بگیرم و آشکارشان کنم.»

گوید: اینرا به امیرمؤمنان رسانیدم که ولایتداری او را نوشت، بی‌آنکه او را ببیند.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ریاح وارد خانه مروان شد و در طاقنمای آن جای‌گرفت روبه کسانی از همراهان خویش‌کرد وگفت: «این خانهٔ مروان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: « جاییست که می‌آیند و می‌روند و ما نخستین کسیم‌که از آنجا می‌رویم.»

زبیربن‌منذر وابستهٔ عبدالرحمان‌بن‌عوام‌گوید: وقتی ریاح‌بن‌عثمان بیامد حاجبش همراه وی‌آمده بودکه‌کنیهٔ ابوالبختری داشت واز روزگار ولید دوست پدر من بوده بود.

گوید: به خاطر دوستی با پدرم پیش وی می‌رفتم، روزی به من‌گفت: «ای زبیر، وقتی ریاح وارد خانهٔ مروان شد به من‌گفت: «این خانهٔ مروان است به خدا جای‌آمدن ورفتن‌است.»درآنوقت عبدالله در قبه‌خانه‌که بر راداطاقك بود محبوس بودکه زیادبن‌عبیدالله وی راآنجامحبوس کرده بود، وقتی‌کسان از نزد وی برفتند

به‌من گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیرمؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به‌کار نگرفته‌است به خدا چنانکه زیاد و ابن قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسرت محمد و ابراهیم را پیش من بیاری و گرنه جانت را می‌گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودک قیسی که میان آنها سرت را می‌برند چنانکه سر گوسفند را می‌برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاح بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می‌کردم و از سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می‌کشید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود به‌زبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می‌برند.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند و دربارهٔ مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینک دبیر من که اینرا بهتر از من می‌داند.»

گفت: «من از تو می‌پرسم و مرا به دبیرت حواله می‌کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند و چند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابستهٔ محمد قسری بود بگرفت و شکنجه بر او افکند و در هر نوبت پانزده تازیانه به او می‌زد، دستش به‌گردن بسته بود و از صبح تا شب وی را درصحن مسجد و میدان می‌بردند. نهانی به او گفته شد پای علی بن خالد را به میان بیار اما بهانه‌ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمربن‌عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را برون‌آورد ومی‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدوگفت: «این روز نوبت تواست،می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدابرتن من جایی‌برای زدن نیست،اگر می‌خواهی کف‌دستهایم.»

پس، دستهای وی را بیاورد وپانزده‌تازیانه به‌کف‌آن زد.

گوید: فرستادگان ریاح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدومی‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست بدارند تا مکتوبی‌بنویسم.» پس دستور داد تا از اودست بداشتند،آنگاه با وی اصرارکرد وپیغام دادکه امشب مکتوب را با حضورکسان بیار وبه من ده.

گوید: وچون شب شدکس از پی وی فرستادکه پیش ریاح رفت جمعی نیز پیش وی بودند وگفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب‌آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هرچه درآن هست باطل‌است.» پس ابن حیان بگفت‌که یکصد تازیانه به اوزدند وسوی زندانش باز بردند.

عبیدالله‌بن‌محمدگوید: وقتی خدای‌آدم را از بهشت فروفرستاد وی را بر ابوقبیس بالا برد وهمه زمین را پیش روی وی بردکه‌آنرا بدید وبدوگفت:«این‌همه ازآن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم‌که درآن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» وایـن را به وسیلهٔ ستارگان می‌دانست، آنگاه این‌کار براوسخت شد وخدای‌عزوجل آیینه‌ای ازآسمان فرستادکه به وسیلهٔ آن هرچه را درزمین بود می‌دید. وقتی‌آدم بمرد شیطانی به نام فقطس به‌طرف‌آیینه رفت وآنراشکست وبرآن‌در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی‌سلیمان‌بن‌

داود بیامد دربارهٔ آیینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس دربارهٔ آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت ویران می کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آیینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیلهٔ پاره‌چرمی به‌جای خودمحکم می کرد ودر آن نظرمی کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بـر آیینه جستند و آنرا ببردند وچیزی از آن باقیماند که‌بنی‌اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس‌الجالوت رسید و آنرا پیش‌مروان‌بن‌محمد آورد که آنرا می‌سایید و بر آیینهٔ‌دیگر می‌نهاد ودر آن‌چیزهای‌ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت وگردن رأس‌الجالوت را بزد و آیینه را به یکی از کنیزان خویش داد که درپنبـه‌ای نهاد وسپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابوجعفر بیامد دربارهٔ آن‌پرسش کرد که گفتند: «به نزدفلانیست.» وبه جستجوی‌آیینه برآمد تاآنرا به دست‌آورد که به نزد وی بود وآنرا می‌سایید و بر آیینهٔ دیگر می‌نهاد ودر آن می‌دید. وچنان بودکه محمدبن‌عبدالله را می‌دیـد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که محمدبن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج وتاك هست وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابوجعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر ازمدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، واوجابه‌جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدودبیست میل آنسوی بیشه بود وازآن اشجع بود .به‌ریاح‌نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجاکوه هست وکوره‌های‌بزرگ، که اورا می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدو نوشت که وی در کوهستانی است که دانهٔ سبز و قطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما اورا جست و نیافت.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصر بن سیار گوید: شنیدم که به نزد ابوجعفر آیینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث بن اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس ریاح، عمرو بن عثمان جهنی را که یکی از بنی‌جشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یك پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد و پاره پاره شد و عمرو بن عثمان باز گشت.

عبدالله بن محمد طایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد و محمد چندان سختی دید شعری گفت به این مضمون:

«شلوارش دریده بود واز پابرهنگی شکوه داشت
«که لبه‌های سنگ تیز، آنرا می‌خراشید
«ترس اورا سرگردان کرد
«و آنرا ناچیز شمرد
«وهر که از تیغ تیز گریزد
«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت وی می‌بود
«وبندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمد بن عبدالله گوید: در آن اثنا که با کنیز فرزندار خویش در رضوی بودم

وپسرشیرخوار من به‌نزد وی‌بود ابن‌سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه‌در کوهستان به‌من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به‌فرار برون‌شدم‌کنیز نیز گریخت و کودك از بغل او بیفتاد و پاره‌پاره‌شد.

عبیدالله‌بن‌محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام‌کرده بود، ابن‌سنوطی راپیش وی‌آوردند که بدو گفت: «ای‌ابن‌سنوطی حکایت‌کودك رامی‌دانی؟»

گفت: «آری‌به‌خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس‌بگفت تااورا بداشتندوهمچنان به‌زندان‌بود تامحمد کشته‌شد.

محمد گوید: درسنگستان، پایین وبالا می‌رفتم، ناگهان ریاح‌وسواران‌نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و بردهانهٔ آن ایستادم و آب مـی‌نـوشیدم، ریـاح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی رابکشد چه‌نیکو ساق دستی‌دارد.»

عثمان‌بن‌مالك گوید: جستجوی ریاح، محمد رابه زحمت انداخته بود به‌من گفت: «صبحگاهان‌سوی مسجد فتح رویم‌و آنجا دعاکنیم.»

گوید: نماز صبح رابکردم، آنگاه سوی وی رفتم کـه روان شدیـم. محمد پیراهنی‌کلفت داشت بایك عبای قرقبی ریزبافت، ازجایی که‌در آن بـودبرون‌شدیـم وچون‌نزدیك شدیم ریاح را دیدم‌باجمعی ازیارانش همه‌سوار، گفتمش: «اینك‌ریاح، اناللەوانااليەراجعون.»

گوید: اما اوبی‌اعتنا گفت: «برو»ومن برفتم، اما پاهایم تاب‌بردنم‌رانداشت. وی از راه بگشت وبنشست وپشت خویش را به‌طرف راه کرد وریشه‌های‌عبایش را برچهرهٔ خویش انداخت. وی‌تنومند بود. وقتی ریاح برابر وی‌رسید روی به‌یاران خویش‌کرد و گفـت: «زنیست‌که مارا دیده‌وشرمگین شده.»

گوید: من برفتم تاوقتی که‌خورشید برآمد ریـاح بیامد و بـالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن ازسمت بطحان برفت، آنگاه محمدبیامدووارد مسجد شد و دعا گفت.

محمد بن عبدالله تا وقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت وچون کار وی برای منصور دراز شد و به اودست نیافت وعبدالله بن حسن همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله بن عمران آمده عبدالعزیز بن سعید به ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست توافتند درصورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هرکدامشان در دل مردم از شیر پرمهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشهٔ زندانی کردن آنها واداشت.

گوید: سپس اورا پیش خواند و گفت: «این نظر را کی با تو گفت؟»

گفت: «فلیح بن سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیز بن سعید که خبرگیر ابوجعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح بن سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله بن همران گوید: ابوجعفر به ریاح دستورداد که فرزندان حسن را بگیرد و ابوالأزهرمهری را برای اینکار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله بن حسن رابه زندان کرده بودو تاسه‌سال همچنان به‌زندان بود وحسن بن حسن به‌سبب وی ریش خویش را رنگ نمی‌کرد و ابوجعفر گفت: «عزادار چه‌می‌کند؟»

گوید: پس ریاح، حسن وابراهیم پسران حسن وحسن بن جعفر بن حسن وسلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن، ومحمد واسماعیل و اسحاق پسران ابراهیم بن حسن را که نسب همگیشان به‌علی بن ابیطالب می‌رسید گرفت. عباس بن حسن را نیز بردرخانه‌اش گرفتند مادرش عایشه دختر طلحة بن عمر گفت: «بگذاریداورا ببویم.»

گفتند: «به‌خدا تاوقتی که دراین‌دنیایی نه.»

علی بن حسن را نیز که‌لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن‌جعفر گوید: ابوجعفر، عبدالله‌بن‌حسن، برادرعلی‌نیز باآنهازندانی شد.

حارث بن‌اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله رادشنام گفت ومردم‌مدینه را نیز دشنام‌گفت.

گوید: آنگاه‌روزی که‌برمنبر بوداز آنها به‌نام فاسقان وعصیانگرانوجنگجویان یادکرد.

گوید: آنگاه دختر ابوعبیده مادرشان رایاد کردوزشت گفت ومردم‌تسبیح گفتند وآنچه راگفته‌بودسخت ناروا گرفتند که روی‌به‌آنها کرد و گفت: «شماها! ما ازدشنام گفتن آنها بازنمی‌مانیم، خدا ذلت و خواری را به چهره‌هاتان بچسباند، به خدا به‌خلیفهٔ شما می‌نویسم و دغلکاری‌وسستی‌تان را در کارنیکخواهی به اوخبر می‌دهم.»

گفتند: «ای‌ابن‌محدود ازتو نمی‌شنویم» وریگ به او انداختند که شتابان برفت و واردخانهٔ مروان شد ودر را برروی‌خویش ببست.

گوید: کسان نیز برفتند ومقابل وی‌صف بستند وریگ پرانیدند و دشنام‌گفتند آنگاه بس‌کردند ودست بداشتند.

محمدبن‌یحیی گوید: موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن ونیز علی‌بن‌محمد نوادهٔ حسن را وقتی که ازمصر آمد، باآنها به‌زندان کردند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله پسرخویش علی راسوی مصر فرستاد وی‌را که آهنگ قیام‌داشت به‌عامل‌مصر نمودند که اورا به‌بند کردوبنزد ابوجعفر فرستاد که‌معترف‌شد ویاران پدرخویش را نام برد، عبدالرحمان‌بن‌ابی‌الموالی و ابوحنین ازجمله نامبردگان بودند که ابوجعفر بگفت تاآنها را به زندان کردند و ابوحنین رایکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن‌بن‌حسن، برابراهیم‌بن‌حسن گذشت که‌شتران‌خویش‌راعلف

می‌داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان است و تو شترانت را علف می‌دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که بگشود، آنگاه به شتران بانگ زد و یکی از آن به‌جای نماند.

علی‌بن‌عبدالله گوید: بردر ریاح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس از فرزندان حسین اینجاست در آید.»

عمویم عمربن‌محمد گفت: «ببین اینان چه می کنند.»

گوید: از در اطاقك وارد شدند واز در مروان برون شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست در آید،» که از در اطاقك وارد شدند. آهنگران نیز از در مروان واردشدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم می گفت: «وقتی ریاح نماز صبح می کرد، کس ازپی من وقدامة ابن موسی می فرستادو مدتی باما گفتگو می کرد. روزی به‌نزد وی بودیم، وقتی آنجا نشستیم یکی را دیدیم که درعبای سبز خویش پیچیده بود، ریاح بدو گفت: «خوش آمدی و به‌جا آمدی حاجت تو چیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز باکسانم به‌زندان کنی.» معلوم شد وی علی‌بن‌حسن بود.

گوید: ریاح گفت: «به‌خدا امیرمؤمنان این را برای تو منظور خواهدداشت.» آنگاه وی را باآنها به‌زندان کرد.

سعیدبن ناشره وابستهٔ جعفربن‌سلیمان گوید: محمد پسرخویش علی را فرستاده بود که درمصر گرفته شد ودرزندان ابوجعفر درگذشت.

موسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از ریاح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد وپدرم خانه‌ای خرید که بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر ازشدمحمد به‌نزدمادرخویش‌هندرفت و گفت:«من به پدر وعموهایم‌بیش‌از آنچه‌تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که‌دست‌دردست‌این‌قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید:مادرش‌جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان‌آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم اورا بدید بشناخت وبرخاست وبنزدوی رفت که‌خبر محمد راباوی بگفت.

پدرم گفت: «ابداً، صبرمی‌کنم به‌خدا امیدوارم‌که خدا به وسیلهٔ او گشایش خیری‌دهد. به‌او بگو به‌کارخویش دعوت کند و درآن بکوشد که گشایش مابه‌دست خداست.»

گوید: پس‌او برفت ومحمد دربارهٔ مقصود خویش یکدله شد.

دراین‌سال، فرزندان حسن بن‌حسن بن‌علی را از مدینه به‌عراق بردند.

سخن‌از اینکه چرا فرزندان حسن‌را سوی‌عراق بردند ووضعشان وقتی که میبردندشان‌چگونه‌بود؟

عبدالله به‌نقل ازپدرش گوید: وقتی ابوجعفر به‌حج آمد، محمدبن‌عمران ومالك‌بن‌انس را پیش یاران ما فرستاد وازآنها خواست که‌محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی‌تسلیم کنند.

گوید: آندو مردپیش ماآمدند، پدرم ایستاده بودونماز می‌کرد پیام ابوجعفر را باآنها بگفتند. حسن‌بن‌حسن گفت: «این نتیجهٔ کار پسرشوم من است، به خدا این رای‌مانیست وبه‌نظرما نبوده ودر بارهٔ آن تدبیری‌نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم روبدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می‌کنی‌وبرادرزاده‌ات‌را درمورد مادرش آزار می‌کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدو رسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا یك کلمه به‌پاسخ شمانمی گویم، اگرخواست به‌من اجازه‌دهد که ببینمش چنین کند.»

گوید: آن‌دومرد برفتند و به‌ابوجعفر خبردادند که گفت: «می‌خواهد مرا جادو کند نه، به‌خدا تادو پسرش را بنزد من‌نیارد، چشم وی به چشم من‌نخواهد افتاد.»

ابن‌زباله گوید: از یکی ازمطلعان شنیدم که می گفت: «عبدالله‌بن‌حسن‌باهر که بخلوت سخن‌می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی‌بن عبدالله گوید: پس از آن ابوجعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربذه آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن‌اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به‌نزد ریاح به‌زندان بودند تاوقتی که‌ابوجعفر به‌حج رفت به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، ریاح درربذه پیش‌وی‌رفت که اورا به‌مدینه پس‌فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمدبن عبدالله‌عثمانی را نیز که‌برادر مادری فرزندان‌حسن‌بود بفرستد. مادرهمگیشان فاطمه دختر حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

گوید: ریاح کس‌پیش محمدعثمانی‌فرستاد که درملك خود بوددربدر که اورا به‌مدینه‌آورد. آنگاه ریاح بافرزندان حسن ومحمدبن‌عبدالله‌عثمانی سوی ربذه رفت وچون به‌قصر نفیس‌سه‌میلی مدینه رسید آهنگران‌خواست باکندها وغلهاو برهریك از آنها کندی وغلی نهاد. حلقه‌های کندعبدالله‌بن‌حسن‌تنگ بود که‌اورابگزیدوبنالید. برادرش علی‌بن‌حسن‌قسمش‌داد که حلقه‌های خویش‌راا گر گشاده‌تراست باوی‌عوض کند که‌عوض کردند آنگاه‌ریاح آنها راسوی ربذه‌برد.

جویریة‌بن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابوجعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند درآنوقت علی بن‌حسن ایستاده بود و نمازمی کرد.

گوید: میان کندهایك کندسنگین بود که‌نزدیك‌هر که می‌بردند ازآن می‌رمید و می‌خواست ازآن معاف‌شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالید ترتیبش اینست.» آنگاه پای خویش‌را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.

عبدالله بن عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربذه برد ابوالازهر بود.

حسین بن زید بن علی گوید: صبحگاه به‌مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه ابوالازهر از خانهٔ مروان برونشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربذه برند چون باز گشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که در محملها حرکت می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» و غلام خویش‌را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند، سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیاو به‌من خبر بده.»

گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن محمد برخاست و پشت پرده‌ای موبین بایستاد که از پشت آن می‌دید و کسی اورا نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی روبه‌روی خویش دید که سیاه پوشیده بود و همه‌خاندان وی چنان بودند.

گوید: وچون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان‌شد چنانکه اشکش برریشش روان شد. آنگاه رو به‌من کرد و گفت: «ای ابوعبدالله به‌خدا از پس اینان، بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنهارا در ربذه بدید و گفت: «حمد خدای را که شمارا از ولایت ما بیرون کرد.»

گوید: حسن بن حسن آمادهٔ پاسخ گویی وی شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابرود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند

محمد و ابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، از او پرسش می‌کردند و از او اجازه قیام می‌خواستند که می‌گفت: «شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابوجعفر نگذاشتتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که محترمانه بمیرید.»

محمد بن یحیی گوید: وقتی فرزندان حسن به ربذه رسیدند، محمد نوادهٔ عثمان به نزد ابوجعفر رفت که پیراهنی بر تن داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای نازک زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابوجعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث[1].»

محمد گفت: «سبحان الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم بن عبدالله بن حسن است از کجا آبستن شده؟ تو با من به قید طلاق و عتق پیمان کردی که با من دغلی نکنی و با دشمنی بر ضد من همدستی نکنی پس از آن، به نزد دختر خویش می‌روی که رنگ زده و عطر زده. پس از آن وی را آبستن می‌بینی و از آبستنی وی شگفتی نمی‌کنی! تو پیمان شکنی یا دیوث. به خدا آهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسمهایم بر این بود که در کار دغلی تو دانسته دخالت نکنم. اما تهمتی که به این دختر زدی خدای اورا به سبب نسب پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم از آن بر کنار داشته، وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به هنگام غفلت ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابوجعفر از گفتهٔ وی آزرده شد و بگفت تا جامه‌های وی را بدرند، پیراهن وی را از روی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که یکصد و پنجاه تازیانه به او زدند که سخت بی‌تاب شد ابوجعفر همچنان به او ناسزا

۱ــ کلمهٔ متن.

می گفت و وانمی‌ماند. یکی ازتازیانه‌ها به‌صورتش خورد که گفت: «وای‌تو ازچهره‌ام دست بدار که حرمت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌بر آنست.»

گوید: ابوجعفر به‌ترغیب پرداخت و به‌ضارب گفت: «به‌سر! به‌سر!»

گوید: پس نزدیك به‌سی‌تازیانه به‌سرش‌زدند سپس‌قیدی‌چوبین خواست که همانند وی درازبود که وی بلندقد بود و آنرا درگردنش محکم کردند ودست‌وی‌را بدان بستند وباقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای ازآن وی به‌طرفش دویدو گفت: «پدر و مادرم به فدایت ترا باعبای‌خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش‌نیك‌یابی به‌خدا شفافی زیرجامه‌ام از ضرباتی که به‌من رسیده برایم سخت‌تراست.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکندو اورا سوی یاران زندانیش‌بردند.

محمدبن‌هاشم‌بن‌یزید، وابستهٔ‌معاویه‌گوید: درربذه‌بودم که‌فرزندان‌حسن‌را در غل بیاوردند، عثمانی نیز باآنها بود، گفتی وی را از نقره ساخته‌اند، پس‌آنها را نشانیدند. چیزی‌نگذشت که‌یکی از پیش‌ابوجعفردرآمد وگفت: «محمدبن‌عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به‌درون رفت وچیزی‌نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه‌را شنیدم.

گوید: ایوب‌بن‌سلمهٔ مخزومی به پسرانش‌گفت: «پسرکان‌من کسی‌رامی‌بینم که باهیچکس‌ملایمت‌ندارد مراقب‌خویشتن‌باشیدمبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتی یك زنگی بود که تازیانه رنگ اورا بگردانیده بود وخونش روان بود،یك تازیانه به‌چشمش‌خورده بود که‌برون‌زده‌بود. وی راپهلوی برادرش عبدالله بن‌حسن نشانیدند. تشنه شد وآب خواست، عبدالله ابن‌حسن گفت: «ای‌مردم کی جرعهٔ‌آبی به فرزند پیمبر خدای می‌نوشاند؟» مردم از

او دوری‌گرفتند وآب به وی ندادند تا یك خراسانی آبی به نزد وی‌آورد وچنانکه نبینند بدوداد که بنوشید.

گوید: لحظاتی‌گذشت ابوجعفر برون شد، دریك‌طرف محملی بود که‌طرف راست آن ربیع نشسته بود بریك استر سرخموی. عبدالله به اوبانگ زد: «ای ابوجعفر به‌خدا ما به روزبدر با اسیران شما چنین نکردیم[۱].»

گوید: ابوجعفر به اوگمباش گفت وآب دهان افکند وبرفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمدبن عبدالله‌عثمانی به نزد ابوجعفر وارد شد دربارهٔ ابراهیم از او پرسید که‌گفت: «از اوخبر ندارم.» و ابوجعفر چهره‌اش را باگرز بکوفت.

محمدبن‌ابی‌حرث‌گوید: ابوجعفر دربارهٔ محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که رباح بدوگفت: «ای امیرمؤمنان! مردم خراسان شیعیان ویاران تواند،مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزدآنها یك کافر است وبه هیچیك ازفرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمدبن‌عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از اوباز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابوجعفر کارگر شد وچون به‌حج‌رفت محمدعثمانی به نزد وی‌آمد که بدوگفت: «ای محمد مگر دختر توهمسر ابراهیم‌بن عبدالله‌بن‌حسن نیست؟»

گفت: « چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر درمنی به سال فلان وفلان.»

۱ــ در این عبارت که‌آثارآن نه به این صراحت،جابه‌جا، درصفحات پیشین موج‌می‌زند دقت‌کنیدکه به خوی عربان وقانون صحرا یعنی‌کینهٔ موروث وانتقام نسلها ازنسلها، حوادث‌پیش همچنان در خاطرها زنده بود وزیربنای حوادث جاری را پدیدآورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیاردشوار است.م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند وزینت می کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین‌می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن‌بوگندو.»

گفت: «کدام یك از مادرانم بوگندوبود؟»

گفت: «ای پسرزن بدکاره.» آنگاه باگرز به چهرهٔ وی زد وآنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود ودربارهٔ اوشعری گفته بود به این‌مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید
«وبجای خویش نشینید
«وخوشدل باشید از اینکه من
«نمی‌خوابم واوبیداراست
«گویی بهنگام شب به یاد رقیه
«درآتش فروزانم.»

سلیمان‌بن‌داودگوید: هرگز ندیدم‌عبدالله‌بن‌حسن از بلیه‌ای بنالد مگر یك روز که شتر محمدبن‌عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آمادهٔ آن نبود،پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم که قید بگردنش بود ومی‌لرزید وعبدالله‌بن‌حسن را دیدم که به سختی می‌گریست.

موسی‌گوید: وقتی به ربذه رسیدیم، ابوجعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید وبدان‌که وی هرگز پیش توباز نخواهدگشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند وخویشتن را براوعرضه می کردند که

برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، وچون مرا بدید گفت: «خدادیده‌ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دانم چه‌مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواندکه بدو نزدیك شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد ویك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا مرا گناهی نیست و از این کار به‌دورم.»
گفت: «برو و دو برادرت‌را پیش‌من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا پیش‌رياح بن‌عثمان می‌فرستی که خبرگیر و مراقب‌برمن می‌گمارد وبه هرراهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گریزند.»

گوید: حسن به رياح نوشت‌ که برموسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیکبانانی همراه من فرستاد ودستورشان داد خبرمرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانهٔ هشام نزدیك سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا ببودم. رياح به ابوجعفر نوشت‌ که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است‌ که حادثه‌ای برای امیرمؤمنان رخ دهد. ابوجعفر بدونوشت‌ که وقتی این‌نامهٔ‌من به‌تورسید وی را سوی من روانه‌کن واومرا روانه‌کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین‌آورده‌اند که‌گوید: پدرم به ابوجعفر پیغام داد که می‌خواهم به محمد وابراهیم نامه‌نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را

ببیند»، وبه‌آنها نوشت‌که پیش ابوجعفرروند. اما به‌من‌گفت: «از طرف من به‌آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواسته بود مرا از چنگ ابوجعفر نجات دهدکه به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم وبه‌آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی‌نیازم
«بی‌نیازی ازاینرویست‌که من لرزان و فانیم
«ای دوپسرامیه اگر به پیری من ترحم نیارید
«شما و بیفرزندی‌همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابوجعفر در مدینه بماندم تا وقتی ریاح مرا به تأخیر منسوب داشت واین را به ابوجعفر نوشت ومرا پیش وی‌روانه‌کرد.

عمران‌بن‌محرز از مردم بنی‌البکاء گوید:فرزندان‌حسن راسوی‌ربذه بردندکه علی وعبدالله پسران حسن‌بن‌حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نوادهٔ عامر نیزه باز (ملاعب‌الاسنه) بود ازآنجمله بودند. حسن‌بن‌حسن وعباس‌بن‌حسن‌که مادرش‌عایشه دختر طلحة‌بن‌عمر بود وعبدالله‌بن‌حسن وابراهیم‌بن‌حسن در زندان بمردند.

مداینی‌گوید: وقتی‌فرزندان حسن رامیبردندابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن شعری گفت‌به‌این‌مضمون:

اما بگفته راوی‌دیگر این شعرازآن غالب همدانی است‌گوید:

«تذکار آثارویران ومردم دیار
«چه نزدیك باشند وچه دور
«از سر بیخردیست
«که پیری ترا رنگ هلاك‌زده
«واگر حسابگران شمار کنند
«پنجاه سال ازعمر توبسررفته

یادجوانی سخت دوراست
«که جوانی‌هرگز باز نگردد
«غمها در من افتاده وغم
«هم بالین من است ودل‌آشفته است
«مردم برای تیره روزی‌آمده‌اند
«مرا نیزبرای‌روز گاری کژ آفریده‌اند
«کژی که سفلگان را خوش است
«وبزرگمنشان دستخوش آنند
«جانم بفدای پیری که آنجاست
«وسروری که در بند افتاده است
«باسروران بزرگوار ازفرزندان وی
«که دربارهٔ آنها خدای وحامدان را
«رعایت نکرده‌اید.
«ای حلقه‌های‌قید
«وقار ونیکی وبزرگواری را
«ببرگرفته‌ای
«که ازمادران بزرگوار عرب آمده
«چگونه‌به‌نزدخدای معذور باشم
«که درباره توشمشیری از نیام برون‌نشد
«وحمله‌ای نیاوردم که دراثنای‌آن
«زنان خالص‌نژاد فغان‌کنند
«واسبان تیزتك، ونیزه‌ها بکار افتد
«وبه عباسیان از همان پیمانه

«که پیموده‌اندبه‌پیماییم
«در مقابل کشتن، کشتن
« ودر مقابل اسیران‌بندی
«اسیران‌بندی جامه‌ربوده
«خاندان‌پیمبر، احمد،
«در میان کسان،
«چون بیمار جربی شده‌اند
«تیره روز باشند عباسیان که‌دستهایشان
«چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان‌بن‌زیدگوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌حسن ویاران وی راکه در قید بودندببردند ونزدیك نجف رسانیدند به‌کسان خویش‌گفت: «در این دهکده کسی را نمی‌بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن وعلی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی‌آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبرخدا! پیش تو آمدیم، هرچه می‌خواهی به ما فرمان کن.»

گفت: « شما تکلیف خویش را انجام دادید و دربارهٔ اینان کاری از پیش نمی‌برید.» پس برفتند.

عبدالله‌بن‌عمران‌گوید: ابوجعفر به‌ابوالأزهر دستور دادکه‌فرزندان‌حسن رادر هاشمیه به زندان‌کرد.

از محمدبن‌ابراهیم آورده‌اند که وقتی آنهارا پیش‌ابوجعفر بردند درمحمدبن‌ابراهیم‌بن‌حسن نگریست وگفت: «تودیباج اصغری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌خداترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی راکه ساخته شده بود ویران‌کردند و وی را در آن نهادند وهمچنان

که زنده بود ستون را براو بنا کردند.

زبیربن بلال گوید: کسان سوی محمد می‌رفتند و نیك منظری وی را می‌دیدند.

ابوالازهر گوید: عبدالله بن‌حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیرمؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیش‌وی ببر.»

ابونعیم، فضل بن‌ذکوان گوید: ازفرزندان‌حسن سیزده کس به‌زندان‌شدند، عثمانی ودوپسر وی نیز باآنها زندانی شدند، در قصرابن‌هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس ازآنها که بمرد ابراهیم بن‌حسن بود. پس ازآن‌عبدالله بن‌حسن بود. که‌نزدیك‌همانجایی که درگذشت به خاك‌شد که اگردرقبری که‌مردم‌پندارند قبر اوست نباشد، نزدیك‌آنست.

محمدبن ابی‌حرب‌گوید: محمد بن‌عبدالله عثمانی زندانی ابوجعفر بود درصورتی‌که بیگناهی وی را می‌دانست تا وقتی که‌ابوعون از خراسان بدونوشت: «مردم خراسان از من دوری‌گرفته‌اند که کار محمدبن‌عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابوجعفر بگفت تاگردن وی را زدند وسرش را به خراسان فرستادند و برای مردم‌آنجا قسم یادکردند که این سر محمدبن‌عبدالله است که‌مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

هشام‌گوید: وقتی ابوجعفر به کوفه آمدگفت: «چرا این فاسق راکه‌ازخاندان فسق است باقی‌نهاده‌ام.» پس اورا پیش خواند وگفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن اونیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم و پدر شوهرش عبدالله‌بن‌حسن او را به‌همسری داده، من نیز نکاح وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به‌گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مو را نمی‌دانی، بوی خوش نمی‌یابی؟»

گفت: «چیزی نمی‌دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو به‌گردن دارم خبر دارند و همه این چیزها را از من مکتوم داشته‌اند.»

گفت: «میل داری از من بخواهی تا پیمانت را فسخ کنم و قسمها را نو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته‌ام که می‌خواهی نو کنم و کاری نکرده‌ام که فسخ آنرا از تو بخواهم.»

گوید: پس بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله‌بن‌حسن رسید گفت: «انالله وانا الیه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم و در ایام حکومت خودمان ما را می‌کشند»

مسکین‌بن‌عمرو گوید: وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن قیام کرد، ابوجعفر بگفت تا گردن محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را زدند و سرش را به خراسان فرستاد و کسان همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سر از آن محمدبن‌عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

راوی گوید: از محمدبن‌جعفر پرسیدم: «چرا محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش احتیاج داشتند.»

محمدبن‌ابی‌حرب گوید: عون‌بن‌ابی‌عون به در امیرمؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمدبن عبدالله بن حسن کشته شد، ابوجعفر سر وی را همراه محمدبن عبدالله ابن ابی الکرام وعون بن ابی عون به خراسان فرستاد به نزد ابوعون. وقتی سر را آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند و گفتند: «مگر یکبار اورا نکشته بودند وسرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبر معلوم شد وحقیقت آنرا بدانستند ومی گفتند: «از ابوجعفر دروغی جز این ندانسته ایم.»

عبدالله بن عمران گوید: « درهاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالازهر می رفتیم. ابوجعفر در نامه به او می نوشت: «از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به ابوالازهر وابستهٔ وی.»

وابوالازهر بدو می نوشت: «به ابوجعفر، از ابوالازهر وابسته وبندهٔ وی.»

گوید: یك روز به نزد وی بودیم، ابوجعفر سه روز بدو داده بود که نوبتی نبود، در آن ایام با وی خلوت می کردیم، نامه ای از ابوجعفر به نزد وی آمد که بخواند وبینداخت وبه نزد فرزندان حسن رفت که به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم وخواندم که چنین بود:

«ای ابوالازهر، آنچه را که درباره مدله به تو دستور داده ام بنگرو دربارهٔ آن عجله کن واجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند وگفت: « می دانی مدله کیست؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله بن حسن است. ببین چه خواهد کرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالازهر بیامد وبنشست وگفت: «به خدا عبدالله بن حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند وبه درون رفت وغمین بیامد وگفت: «به من بگوی علی بن حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزد تو راستگو هستم؟»

گفت: «آری، و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی‌دارد - یعنی زمین - و آنش سایه‌می کند- یعنی آسمان.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمدبن‌اسماعیل گوید: از جدم موسی بن‌عبدالله شنیدم که می گفت: «به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای قرآن که علی بن‌حسن می‌خواند.»

ابن‌عایشه گوید: یکی از وابستگان بنی‌دارم از بشیرالرجال پرسیده‌بود: «چرا برای قیام برضد این مردشتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله‌بن‌حسن را گرفته بود پیش من فرستاد که به نزد وی رفتم بگفت تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله‌بن‌حسن را دیدم که کشته شده بود و بیخود بیفتادم وچون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که درکار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می کشد.»

عمر گوید: این حدیث را برای هشام‌بن‌ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بود گفتم که ابوجعفر دستور کشتن عبدالله‌بن‌حسن را داده بود. اما او به خدا قسم یادکرد که اوچنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت وجان داد.

عیسی بن‌عبدالله گوید: یکی از باقیماندگان فرزندان حسن به من گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان وعبدالله پسران داود بن‌حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم بن‌حسن وجعفر بن‌حسن. کسانی از آنها که کشته شدند پس از قیام محمد کشته شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفربن‌حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله‌بن حسن را کشت.»

سخن از بقیهٔ حوادثی که بسال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفرمنصور، فرزندان‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌را ازمدینه به‌عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان‌حسن را به‌عراق برد؟

محمدبن‌عمر گوید: وقتی ابوجعفر رباح‌بن‌عثمان‌مری را ولایتدار مدینه کرد بدودستور داد در جستجوی محمد وابراهیم پسران‌عبدالله‌بن‌حسن بکوشد ودربارهٔ آنها غفلت کمتر کند.

محمدبن‌عمر به نقل از عبدالرحمان‌بن ابی‌الموالی گوید: رباح درکار جستجوی‌آنها بکوشید وسستی نکرد ودر این‌باب چندان سخت‌گرفت که محمد و ابراهیم بیمناك شدند وبناکردند از جایی به‌جایی منتقل می‌شدند ابوجعفر ازجستن آنها سخت دلگیر شد وبه رباح‌بن‌عثمان نوشت که‌پدرشان‌عبدالله‌بن‌حسن و برادران وی داود و ابراهیم‌را با محمد بن‌عبدالله‌عثمانی که برادر مادریشان بود ازفاطمه دخترحسین‌بن‌علی با عده دیگری ازآنها را بگیرد ودربند کند وسوی وی فرستد که آنها را در ربذه بنزد وی برند.

گوید: ابوجعفر آن سال به حج‌آمده بود. به رباح نوشته بود که مرا نیزبا آنها بگیرد وپیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم،

گرفتندم ودربندآهنین کردند وبه راه انداختند تا در ربذه به‌آنهارسیدم.

محمدبن‌عمر گوید: عبدالله‌بن‌حسن وخاندان وی را دیدم که‌بعداز پسینگاه از خانهٔ مروان بیرونشان‌می‌بردند، در بندآهنین بودند، آنها را در محملهامی‌نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من‌آنروز بالغ شده بودم ومی‌توانستم‌آنچه را می‌بینم به خاطر بسپارم.

عبدالرحمان بن‌ابی‌الموالی گوید: بابنی‌حسن‌نزدیك‌چهارصدکس از مردم جهینه ومزینه ودیگر قبایل‌را گرفته بودندکه‌آنها را در ربذه دیدم‌که دستهایشان‌بسته بود ودرآفتاب بودند.

محمدبن‌عمرگوید: مرا با عبدالله‌بن‌حسن وخاندانش به زندان‌کردند، ابوجعفر درباز گشت از حج به ربذه آمد. عبدالله‌بن‌حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به‌نزدوی‌رود، اماابوجعفر نپذیرفت واوراندید تا وقتی که‌ازدنیارفت.

گوید: آنگاه ابوجعفر از میان‌آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی‌بن‌علی به نزد وی بودکه چون مرا بدیدگفت: «بله، ای امیرمؤمنان خودش است، اگر باوی سختی‌کنی جایشان را به توخبر می‌دهد.»

گوید: سلام‌گفتم، ابوجعفر گفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دودروغگوپسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌آیا راست‌گفتن‌به نزد توسودم می‌دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم‌طلاقی باشد وچنان وچنان به‌گردنم‌باشد اگرجای‌آنها رابدانم.»

گوید: امااین‌راازمن‌نپذیرفت‌وگفت: «تازیانه.» مرامیان‌عقابین* بپاداشتندوچهار صدتازیانه بمن‌زد، دیگر چیزی‌نفهمیدم تا به‌خودآمدم‌ومرا بدان‌حال پیش یارانم‌بردند.

---

*دو چوب بوده‌که شخص‌را میان آن مینهاده‌اند ومی‌بسته‌اندکه بوقت تازیانه‌زدن حرکت و مقاومت‌نکند. م.

گوید: آنگاه از پی دیباج، محمد بن‌عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود وچون اورا به نزد ابوجعفر بردند گفت: «به من بگو دودروغگو چه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان از آنها خبری ندارم.»

گفت: «بایدبگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبر ندارم.»

گفت: «برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس اورا برهنه کردند، یکصد تازیانه به اوزد، غلی آهنین براو بوداز دست تا به‌گردن. وچون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند ویك پیراهن قهستانی روی ضربتها براوپوشانیدند و وی را پیش ماآوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را درآرند که با خون چسبیده بود، عاقبت گوسفندی را براودوشیدند آنگاه پیراهن رادرآوردند واورا مداوا کردند.

گوید: ابوجعفر گفت: «آنها را سوی عراق ببرید.» که ما را به‌هاشمیه بردند وآنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله‌بن حسن بود. زندانبان بیامد وگفت: «هر کس از شما که بدونزدیکتر است بیاید و براو نماز کند.»

گوید: برادرش حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی علیهم‌السلام برفت وبر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمد بن‌عمرو بن‌عثمانی بمرد که سراورا برگرفت وهمراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستاد که آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به‌خدا قسم‌یادمی کردند که این سر محمدبن‌عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم و به مردم چنین می‌فهمانیدند که این سرمحمدبن عبدالله بن‌حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.

در این‌سال، ولایتدار مکه سری‌بن‌عبدالله بود. ولایتدار مدینه‌ریاح‌بن‌عثمان مری‌بود. ولایتدار کوفه عیسی‌بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. ولایتدار مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل‌و پنجم‌در آمد.

سخن‌ازحوادثی که‌بسال صدوچهل‌و پنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن در مدینه قیام کرد، برادرش ابراهیم‌بن‌عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هردو کشته شدند.

سخن از قیام محمدبن‌ـ عبدالله‌و کشته شدن وی

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی‌ابوجعفر،فرزندان‌حسن را روانه‌کرد ریاح‌سوی مدینه بازگشت ودر جستجو سخت بکوشید ومحمد را به زحمت انداخت که‌مصمم شد قیام‌کند.

ابراهیم‌بن‌محمد جعفری‌گوید: محمد به زحمت افتاد وپیش از وقتی‌که با برادرش ابراهیم معین‌کرده بود قیام‌کرد که ابراهیم‌آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط کرد وبمرد و وی از جستجو به محنت افتاد ودر یکی از چاههای مدینه رفت که یارانش ازآن‌آب‌می‌کشیدند، تا سردرآب فرورفته بود، اما پیکرش از درشتی نهان نمی‌ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچارآبله شده بود.

حارث بن‌اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می‌کردند و ما درکار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی‌ها زیور زنان خویش‌را فروختند. ریاح خبریافت که محمد به مذاد آمده واو با سپاه خویش برنشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاد بیرون شده بود جبیر بن عبدالله سلمی و جبیر بن عبدالله وعبدالله بن عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که به آب گرفتن آمده بود شنیدند که با یار خویش می‌گفت: «ریاح برنشسته ومحمد را درمذاد می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها وارد خانه زن جهنی شدند ودر را بر خویشتن بستند، ریاح بردرگذشت اما ازآنها بیخبر بود آنگاه به خانهٔ مروان بازگشت وچون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد وبرون نیامد.

فضل بن دکین گوید: شنیدم که‌عبیدالله بن عمرو وعبدالحمید بن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند وگفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌تر باشد، چرا تنها قیام‌نمی‌کنی؟»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ریاح کس به‌طلب ما فرستاد، من وجعفر وحسین وعلی و حسن همگان از اعقاب علی بن حسین علیه‌السلام وکسانی از مردم قریش، ازجمله‌اسماعیل بن ایوب وپسرش خالد، پیش وی رفتیم، در خانهٔ مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست وگوشها را پرکرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است وکشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم بن عقبه که با ریاح بود برخاست وبه شمشیر خویش تکیه‌زد وگفت: «دربارهٔ اینان سخن مرا بشنو وگردنشان را بزن.»

علی گوید: به خدا نزدیك بود آن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست وگفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم ومطیع.»

گوید: ریاح ومحمد بن‌عبدالعزیز برخاستند و درخانه یزید به گنبدی[1] رفتند وآنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم واز خانهٔ عبدالعزیز بن مروان برون شدیم ودر کوچهٔ‌عاصم بن‌عمرو به‌جای‌مرتفعی بالا رفتیم، عاصم بن ایوب به‌پسر خویش‌خالد گفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» واوپدرش را برداشت.

عبدالعزیزبن‌عمران گوید: ریاح درخانهٔ مروان بود که بدوخبردادند که محمد امشب قیام می کند، وکس به طلب برادرم محمدبن‌عمران وعباس‌بن‌عبدالله وکسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد ریاح رفتیم وبدوسلام گفتیم که جواب ما را نداد ومانشستیم.

برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

باصدای‌ضعیفی گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس‌سر برداشت وگفت: «هی، ای مردم مدینه، امیرمؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و اومیان شما نهان‌است. به خدا قسم یادمی کنم، اگر قیام کند گردن همه‌تان رامی‌زنم.»

گوید: برادرم گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، من این‌رانمیپذیرم، به خدا این درست نیست.»

گفت: «تواز همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی‌امیرمؤمنان نیز هستی، عشیرهٔ خویش را بخوان.»

گوید: برادرم‌برخاست که بیرون شود گفت: «بنشین، ای ثابت توبرو.» من برخاستم وکس پیش بنی‌زهره که درباغ‌طلحه وخانه سعد وخانه بنی ازهر بودند فرستادم که سلاح خویش راآماده کنید.

۱ـ کلمهٔ‌متن: جنبذ.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نوادهٔ سعدبن ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را بدیدم پیش ریاح رفتم و گفتم: «اینك بنی زهره که با تو هستند باسلاح آمده اند به آنها اجازه بده.»

گفت: «هرگز! می خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی درمیدان بنشینند و اگر حادثه ای رخ دادنبرد کنند.»

گوید: به آنها گفتم که نخواست به شما اجازه دهد، آنجا چیزی نیست، بنشینیم و گفتگو کنیم.»

گوید: اندکی ببودیم، آنگاه عباس بن عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد و تا بالای ثنیه[1] رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت و در را به روی خویش بست. به خدا در این حال بودیم که دو سوار از جانب مشرق نمودار شدند که به تاخت بیامدند و ما بین خانهٔ عبدالله بن مطیع و عرصهٔ قضا در محل سقایی بایستادند.

گوید: گفتم: «به خدا شر بالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم و شبی دراز گذرانیدیم، محمدبن عبدالله از مذاد بیامد، دویست و پنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل بنی سلمه و بطحان رسید گفت: «از راه بنی سلمه بروید که ان شاءالله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صدا آرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن حنین درآمد و وارد بازار شد و از محل خرمافروشان گذشت و از محل قفس داران درآمد و سوی زندان رفت که درآنوقت در خانهٔ ابن هشام بود، در را بکوفت و کسانی را که آنجا بودند برون آورد، آنگاه بیامد و همینکه ما بین خانهٔ اویس رسید وضعی هول انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم بن یعقوب فرود آمد و تیردان خویش را به دوش انداخت و

---

[1] ثنیه بمعنی بلندی اندك است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده بنام ثنیة الوداع که ثنیه نام خاص آن شده.م.

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد درمیدان بگشت وبه‌نزد خانهٔ عاتکه دختر یزید رسید وبردرآن نشست کسان زدوخوردی کردند ویك‌مرد سندی که چراغ افروزمسجدبود کشته‌شد، یکی از یاران محمد اوراکشت.

جهم‌بن‌عثمان گوید: محمد از مذاد قیام‌کرد، برخری بود، ما نیزباوی‌بودیم، خوات‌بن‌بکیر رابرپیادگان گماشت. نیم‌نیزه‌رابه‌عبدالحمیدبن‌جعفر دادوگفت: «آنرا عهده کن.» و اوعهده کرد، سپس ازاوخواست که‌معافش‌بدارد که‌معافش داشت‌وآن را با پسر خویش حسن‌بن محمد فرستاد.

جعفربن‌عبدالله‌گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله دوبار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که آنرا در مذاد نهاد، شبی که قیام می‌کرد، کس از پی‌ما فرستاد، صد کس بیودیم، وی بریك خرصحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان وراه بنی‌سلمه، بدوگفتیم: «ازکدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی‌سلمه که خدایتان به سلامت‌بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به درمروان رسیدیم.

ابوعمرومدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بندآمد، از پس‌آن به صحرا رفتم واز مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من‌آمدکه ندانستم ازکجاآمده بود، به نزد من نشست،جامه‌های کثیف داشت وعمامهٔ ژنده. گفتمش: «ازکجا می‌آیی؟»

گفت: «از پیش‌اندك‌گوسفندانم، کاری راکه‌می‌خواستم با چوپان‌آن‌بگفتم، اینك سوی‌کسان خویش‌می‌روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن‌کردم، از من پیش بود وفزونی داشت، ازکار وی وآنچه می‌گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیلهٔ آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگویی.»

گفتم: «بله، چنین می کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست وشعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازپا برهنگی می‌نالد[۱].»... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته‌بود که پشیمان شدم که چرا اورا نشناخته رها کرده‌ام، واز پی وی رفتم که از اوبپرسم ،گویی به زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس ازآن به مدینه بازگشتم. یک روز وشب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی پیشوای نماز بود که صدای اورا می‌شناختم و انافتحنالك فتحا مبینا را می‌خواند. چون نمازرابسربردبالای‌منبررفت، دیدم همان یارم بود، هومحمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن بود.

ابن‌ابراهیم وابستهٔ قریش‌گوید: اسماعیل‌بن‌حکم نیز از یکی که نام وی را آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می کرد، اسماعیل‌گوید: این را برای یکی از مردم انبار نقل کردم به نام ابوعبید واو گفت که‌به‌گفتهٔ‌ابن‌ابراهیم‌بن‌هود: محمد یا ابراهیم یکی از مردم‌بنی‌ضبه را فرستاد که خبری دربارهٔ ابوجعفر بگیرد، آن‌کس پیش مسیب رفت که درآنوقت سالار نگهبانان بود واز خویشاوندی وی‌سخن کرد. مسیب‌گفت: «ناچار باید ترا پیش امیرمؤمنان برد». پس اورا به نزد ابوجعفر برد که معترف شد. از اوپرسید: «از اوچه شنیدی؟»

۱ـ پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود .م.

مردضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته

«وهر که از تیزی‌شمشیر بترسد چنین شود.»

ابوجعفر گفت: « به اوبگو که مانیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

«وبه‌سبب آن به مرگ گوییم: خوش آمدی و به‌جا.»

گوید: پس مرد ضبی برفت وپیام را باوی بگفت.

ازهر بن‌سعید بن‌نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین روز رجب سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذادبسر برد پس از آن بیامد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و بگفت‌تا ریاح‌و ابن‌مسلم را با هم در خانهٔ ابن‌هشام بداشتند.

علی گوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد.

عمربن‌راشد‌گوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخر قیام کرد، شبی که قیام کرد دیدمش که یك کلاه زرد مصری به سرداشت، عمامه‌ای به کمر خویش بسته بود، عمامه دیگری به سرپیچیده بود وشمشیری به دوش آویخته بود، به یاران خویش‌می‌گفت: «بکشید، بکشید.» وچون خانه(حکومت) در مقابل آنها مقاومت کردگفت: «ازدراطاقك درآیید.»

گوید: پس به زور وارد شدند ودر کوچکی راکه در اطاقك‌بودآتش زدند که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابستهٔ قسری سپر خویش را برآتش نهاد واز روی آن گذشت، کسان دیگر نیز چنان کردند واز در واردشدند. بعضی یاران ریاح به نزد در بودند، کسانی که با ریاح در خانه بودند، از خانهٔ عبدالعزیز، ازحمام برون شدند. ریاح در خانهٔ مروان به بالاخانه‌ای پناه برده‌بود وبگفت تاپله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند وپایینش آوردند ودر خانه مروان بداشتند. برادرش عباس‌بن‌عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمدبن‌خالد وبرادرزاده‌اش نذیربن‌یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد وبه نذیر گفت که مراقب ریاح ویاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریاح وبرادرزاده‌اش وپسرمسلم‌بن‌عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالدبن‌راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریاح را به‌من واگذار که دیدی مرا چگونه شکنجه می‌کرد.»

گفت: «تودانی‌واو.» آنگاه برخاست که برود.

ریاح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می‌کردم اما ازآقایی شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خورتو بود کردی ما نیز چنان می‌کنیم که درخور ماست.»

گوید: آنگاه رزام اورا بگرفت اما ریاح همچنان تقاضا کرد تا از وی‌دست بداشت وگفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفراز بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی‌بن‌سعید جمحی گوید: ریاح، محمدبن‌مروان‌انصاری‌عوفی را بداشت واو در زندان به سپاس ریاح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد
«واینکه مردان به همدیگر می‌رسند
«وقتی سعید در را به‌صدا درآرد
«چون جوجگان شتر مرغ سوی اورویم
«یا همانند مورچگان که به‌پای کوتاه

«وبی‌تکبر می‌رود.»

اسماعیل بن یعقوب تمیمی گوید: محمد به منبر رفت وحمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابوجعفر چنان بود که از شما نهان نمانده که گنبد سبزرا از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبهٔ حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شمامنم شایسته‌ترین کسان برای قیام به کار این دین فرزندان مهاجران هستند وانصار که باآنهاهمیاری کرده‌اند. خدایا اینان حرام ترا حلال کرده‌اند وحلال ترا حرام کرده‌اند و کسی راکه بیم داده‌ای امان داده‌اند و کسی راکه امان داده‌ای بیم داده‌اند. کسی ازآنها را به جای مگذار.

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه ازآنرو که شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می‌پرستند، برای من بیعت گرفته‌اند.»

موسی بن عبدالله بن موسی به نقل از جدش گوید: وقتی ریاح مرا فرستاد، محمد خبریافت وهمان شب قیام کرد. ریاح به سپاهیانی که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند»، وقتی ریاح راپیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، به خدا اورا سوی عراق فرستاده‌ام.»

گفت: «کس از دنبال وی بفرست واورا برگردان.»

گفت: «به سپاهیانی که همراه وی هستند گفته‌ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینه سوی آنها می‌رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی موسی را به نزد من می‌آورد؟»

ابن خضیر گفت: «من اورا به نزدتو می‌آورم.»

گفت: «بنگرو کسانی را برگزین وبرو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟ گفتی از جانب عراق آمده بود وچون سپاهیان در اونگریستند گفتند: «فرستادگان امیرمؤمنان.» وچون با ما درآمیختند سلاح کشیدند. سردار ویارانش مرا بگرفتند وفرود آوردند وبند ازمن برگرفتند ومرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی بن جعد گوید: ابوجعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه می‌نوشت که وی را به قیام دعوت می‌کردند وبدو خبر می‌دادند که با وی هستند، محمد می‌گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه را گرفت عثمان نوادهٔ زبیر را عامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیز بن مطلب مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان بن عبیدالله، داد که نوادهٔ عمر بن خطاب بود. دیوان مقرری‌ها رابه عبدالله نوادهٔ مسور بن مخرمه داد. کس پیش محمد بن عبدالعزیز فرستاد که پنداشتم ما را یاری می‌کنی وبا ما خواهی بود.

گوید: محمد بن عبدالعزیز پوزش خواست و گفت: «چنین می‌کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد وسوی مکه رفت.

عبدالحمید بن جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمد بن عبدالله بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد ونگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهر بن سعید گوید: همه سران قوم پیرو محمد شدند بجز تنی چند که ضحاك ابن عبدالله بن منذر وابوسلمة بن عبیدالله هردوان حزامی، وابوسلمه نوادهٔ عمر بن-خطاب وحبیب بن ثابت زبیری از آن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهر من جزو قیام کنندگان بود، من به نزد اسماء دختر حسین بن-عبدالله عباسی نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر را که گفته بود برای من نوشت، من نیز اشعاری بدو

نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی راکه

«به روز ثنیه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان ونسبهای پاك

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجا گریختند.»

گوید: و کسان براین اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشندهٔ نفس زکیه را

«بکشد.»

سعیدبن‌عبدالحمید حکمی انصاری‌گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالك ابن‌انس‌دربارهٔ قیام بامحمد استفتا کردند وبدو گفتند: «بیعت ابوجعفر به‌گردنهای ماست.»

گفت: «شما نا بدلخواه بیعت کرده‌اید و تعهدنابدلخواه‌الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند امامالك‌در خانهٔ خویش بماند.

ابن‌ابی‌ملیکه وابستهٔ عبدالله‌بن‌جعفرگوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب اسماعیل‌بن‌عبدالله‌بن‌جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود واورا به‌بیعت‌خویش خواند.

اسماعیل‌گفت: «برادرزادهٔ من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه‌با تو بیعت کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری‌گرفتند وچنان بود که بنی‌معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت و گفت: «عموجان، برادران من به جانبداری پسرخالهٔ خویش شتافته‌اند اگر تو این سخن‌را بگویی کسان را از وی باز می‌داری و پسرخالهٔ من و برادرانم کشته‌می‌شوند.»

گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید و چنانکه گویند حماده برجست و اورا بکشت. محمدمی‌خواست براو نماز کند اماعبدالله‌بن‌اسماعیل بر اوجست و گفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر او نماز می‌کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مردهٔ اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: عبیدالله نوادهٔ حسین‌بن‌علی را پیش‌محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود و گفت: «قسم یاد کرده‌ام که اگراورادیدم بکشمش.»

عیسی بدو گفت: «بگذار گردنش‌را بزنم.» اما محمد وی را از این کار بازداشت.

محمدبن‌خالد قسری گوید: وقتی محمد قیام کرد من در حبس ابن‌حیان بودم که مرا آزاد کرد و چون دعوت محمد راکه برمنبر کرده‌بود شنیدم گفتم: «این‌دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه‌آن کوششی نیکوخواهم کرد.»

بدو گفتم: «ای‌امیرمؤمنان در این شهر قیام کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش‌ازگرسنگی وتشنگی‌بمیرند. با من‌بیاکه ازپس ده‌روز وی را با یکصدهزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. یك روز که پیش وی بودم به من‌گفت: «ازکالای خوب، چیزی‌بهتر ازآنچه‌پیش‌ابن‌ابی‌فروه دامادابی‌الخصیب‌بود به‌دست‌نیاوردیم.» که‌ابن‌ابی‌فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب‌ندیده‌ای.» وبه‌امیرمؤمنان‌نوشتم

وبدو خبردادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت ومرا بداشت وعیسی بن‌موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمیدبن‌جعفر به‌نقل از پدرش گوید: یك روز به نزد محمد بودم وپایش در کنار من بود که خوات‌بن‌بکیروارد شد وبدوسلام گفت که سلامی به پاسخ وی‌گفت، نه چندان واضح پس ازآن جوانی از قریش به نزد وی‌آمد و سلام گفت که وی را جوابی نکو گفت.

گوید: به محمدگفتم: «هنوز از تعصب خویش دست برنمی‌داری؟»

گفت: «از چه‌روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد وسلام گفت که‌پاسخی آهسته بدو گفتی اما یکی از اوباش قریش به نزد تو آمد و به جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما توچنان دربارهٔ من کنجکاوی که هیچکس‌دربارهٔ کسی نیست.»

عبدالله‌بن‌اسحاق گوید: محمد، حسن‌بن معاویه را عامل مکه کرد. قاسم‌بن‌اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که اورا عامل یمن کرده بود.

محمدبن‌اسماعیل گوید: محمد، قاسم‌بن‌اسحاق را عامل یمن کرد وموسی ابن‌عبدالله‌راعامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش ازآنکه آنجا برسند کشته شد.

از هربن‌سعیدگوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیزدراوردی را برسلاح گماشت.

محمدبن یحیی‌گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابن‌هرمه خطاب به ابوجعفر شعری‌گفت به این مضمون:

«برآنکه آرزوی خلافت داشت

«وگمرهی‌آورگمراه آرزومندش کرده بود

«تسلط یافتی
«وی از روی سفاهت و ترس
«خویش را به هلاکت افکند
«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود
«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند
«اما سیل حادثه آنها را ببرد
«وقتی دروغ گفتند وستم آوردند
«ابلیس را می‌خواندند
«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد
«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد
«وگروهی از آنها به دنبال وی روان شدند
«خلافت را کسان به تو ندادند
«بلکه خدای جلیل آنرا به تو داد
«میراث محمد از آن شماست
«که وقتی ریشه‌های حق برفت
«شما ریشه‌های آن بودید.»

محمود بن معمر بن ابو الشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد و عیسی به‌مقابلهٔ وی روان شد، ابو الشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندرو عیسی را سوی تو می‌آورد
«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزهٔ تیره رنگ و سیاه چرده بود و تنومند و بزرگ جثه و به سبب رنگ تیره‌اش وی را قیری لقب داده بودند و ابوجعفر اورا محمم (سیاه) می‌نامید.

ابراهیم‌بن‌زیادگوید: هروقت محمد به‌منبر می‌رفت،منبر زیروی صدامی کرد من آنجا نشسته بودم.

عبدالله‌بن‌عمربن‌حبیب‌گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد برمنبر حضور داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت و بازگشت، باز تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه نگریست و جایی را نیافت وخلط خویش را به طاق مسجد افکند که به‌آنجا چسبید.»

ابراهیم‌بن‌علی از خاندان ابورافع گوید: محمدگشاده زبان نبود دیدمش که برمنبر بود وسخن در سینه‌اش مانده بود وبا دست به سینهٔ خویش می‌زد که سخن را از آن در آرد.

راوی‌گوید: روزی عیسی‌بن‌موسی به نزد ابوجعفر درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت خرسند بدارد.»

گفت: «برای چی؟»

گفت: «نمای خانهٔ عبدالله‌بن‌جعفر را از بنی‌معاویه، حسن ویزید و صالح خریدم.»

گفت: «بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به‌کمك بهای آن بر تو بتازند.»

عبدالله‌بن‌ربیع‌گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش بغداد را در نیزار خط کشی کرده بود، پس از آن سوی کوفه روان شد، من نیز با وی روان شدم. به من بانگ زد که بدوپیوستم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه گفت: «ای پسر ربیع،محمدقیام کرده.»

گفتم:«کجا؟»

گفت: «درمدینه.»

گفتم: «به خدا به هلاکت رسید و کسان را به هلاکت داد به‌خدا بدون شمار و مرد قیام کرده. ای امیرمؤمنان می‌خواهی حدیثی را که سعیدبن‌عمروبن جعدهٔ مخزومی برای من‌گفته برای تو بگویم؟ می‌گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من‌نبرد می‌کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس.»

گفت: «کدامشان‌است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نکوچهره که ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبداللهبن‌معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد وبدوناسزا می‌گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی‌بن‌ابیطالب با من نبرد می‌کرد. علی وفرزندانش در این‌کار نصیبی‌ندارند. این یکی از بنی‌هاشم است وپسرعموی پیمبرخداست‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وفرزندعباس که‌نیروونصرت‌شام باوی است. ای پسرجعده! می‌دانی چرا برای عبدالله وعبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم وعبدالملك راکه بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چنان یافتم که این‌کار به عبدالله نام می‌رسد وعبیدالله به عبدالله، از عبدالملك نزدیکتر بود ازاینروبرای وی پیمان‌گرفتم.»

گوید: ابوجعفر گفت: «ترا به خدا ابن‌جعده این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث راکه با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان‌بن‌معاویه به طور قطع، طلاقی باشد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: درآن شب‌که محمد قیام‌کرد یکی از خاندان اویس ابن‌ابی‌سرح از بنی‌عامربن‌لوی به‌آهنگ ابوجعفر از مدینه روان شد ونه روز راه

پیمود تا شبانگاه به مقصد رسید و بر در شهر منصور بایستاد و چندان بانگ زد که حضور وی را خبر دادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیرمؤمنان به خواب است کار تو چیست؟»

گفت: «ناچار باید اورا ببینم.»

گفت: «به ما بگو تا باوی بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابوجعفر خبر داد که گفت: «از او بپرس کارش چیست و با من بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تو روبرو شود.»

گوید: پس ابوجعفر اجازه داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می‌گویی او را بـه کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»

مرد اویسی کسانی از سران مدینه ومردم خاندان محمد را که باوی قیام کرده بودند برای ابوجعفر نام برد.

گفت: «تو اورا به چشم خود دیدی؟»

گفت: «اورا با چشم خودم دیدم که بر منبر پیمبر خـدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشسته بود و باوی سخن کردم.»

گوید: ابوجعفر اورا به خانه‌ای جای داد وچون صبح شد، فرستادهٔ سعید بن‌ـ دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدو سپرده بود بیامد و کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس اویسی را بیاورد وبدو گفت: «ترا برتری می‌دهم و بی‌نیازت می‌کنم.» و بـگفت تا نه‌هزار بدو دادند برای هر شب که راه پیموده بود هزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابوجعفر از قیام محمد خبر یافت بیمناك شد، حارث

منجم به او همی گفت: «ای امیرمؤمنان از او چه بیم داری به خدا اگر همهٔ زمین را بگیرد بیش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابوجعفر از قیام محمد خبر یافت شتابان به کوفه رفت و گفت: «من ابوجعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابوجعفر به عبدالله بن علی که به نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی به نزد تو هست با ما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیز زندانی است مرا آزاد کن تا رأی من نیز آزاد شود.»

ابوجعفر بدو پیغام داد: «به خدا اگر بیاید و در مرا بزند ترا آزاد نمی کنم من برای تو از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها بگذار و هر کس از آنجا به جایی رود و هر که از جایی آنجا آید گردنش را بزن. به سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید ـ وی در ری بود ـ به مردم شام بنویس و دستورشان بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی تو فرستند و جایزه‌های نیکوشان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابوجعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد، عبدالله بن علی به زندان بود. ابوجعفر به برادران خویش گفت: «این احمق هنوز دربارهٔ جنگ به رأی درست دست می یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگویید که من به شما دستور داده‌ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه باهم برای کار مهمی آمده‌اید که از دیرباز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیرمؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابوجعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می‌دهد، بگویید مالها را برون آرد و به سپاهیان دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال وی به دستش می‌رسد و اگر مغلوب شد حریف به یکدرم دست نیابد.»

زید وابستهٔ مسمع بن عبدالملك گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابلهٔ وی روان شو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اینك عموهای تواند که اطراف تواند، بخوانشان و با آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن ابن هرمه چه می‌شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی راندانند

«و در مقاصد خویش با گوشها رازگویی نمی کند

«و چون به کاری پردازد آنرا به سر برد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«و وقتی گوید عمل می کنم عمل می کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه‌ها را از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنرا تأیید می کرد. ابوعبدالرحمان که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنرا برای من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنرا تأیید می کرد و می گفت که وقتی نامهٔ محمد به نزد ابوجعفر رسید، ابوایوب گفت: «بگذار من آنرا جواب دهم.»

ابوجعفر گفت: «نه من خودم جواب آنرا می‌دهم که دربارهٔ حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابوجعفر منصور خبر یافت که محمد درمدینه قیام کرد بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله کسانی که «باخدا وپیمبر او می‌ستیزند و در زمین به‌فساد می‌کوشند سزایشان جز «این نیست که کشته‌شوند یا برادرشوند یا (یکی از) دستها (ویکی‌از) «پاهایشان به‌عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این «رسواییشان در این‌دنیاست و درآخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی «که‌پیش‌ازآنکه برایشان‌دست یابید توبه کنند. بدانید که‌خداآمرزگارو «رحیم است[1] به پیمان و قرار وتعهد خدا وتعهد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه «وسلم، درقبال توبه تعهد دارم که‌اگر ازآن‌پیش که‌به تو دست‌یابم، توبه «کنی وبازآیی ترا باهمه فرزندانت وبرادرانت وپیروانتان به‌خونها و «مالهایتان امان دهم وازهرخون ومالی که‌به‌گردن تواست‌درگذرم‌وهزار- «هزار درم به‌تودهم وهرچه‌بخواهی‌انجام‌کنم و درهرولایتی که بخواهی «منزل دهم وهمه‌کسانی راکه از مردم‌خاندان تودر زندان مننند رهاکنم‌و «هرکه را پیش توآمده‌یاباتو بیعت کرده وپیروی تو کرده یادرچیزی از «کار تودخالت کرده امان دهم‌وهرگز هیچکس ازآنها را درموردچیزی «که از اوسرزده تعقیب‌نکنم. اگرخواستی برای خویشتن اطمینان گیری، «هرکه راخواستی پیش من‌فرست تاامان و پیمان وقراری که‌مورداطمینان

۱ـ انما جزاءالذین یحاربون‌الله ورسوله ویسعون فی‌الارض فسادا ان‌یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم وارجلهم من‌خلاف اوینفوا من‌الارض ذلک‌لهم خزی‌فی‌الدنیا ولهم فی‌الاخرة‌عذاب اعظیم‌لاالذین تابوامن‌قبل‌ان تقدرو اعلیهم فاعلمواان‌الله غفور رحیم (مائده۳۸ـ۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به‌جای عنوان نوشت: از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن‌عبدالله.

گویند: پس محمدبن‌عبدالله بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، مهدی، محمدبن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌محمد:

«ط. س. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی «وفرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم. فرعون «در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از «ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان راسرمی‌برید وزنانشان را زنده‌نگه «می‌داشت که‌وی‌از تبهکاران بود ولی‌مامی‌خواستیم بر آن کسان که‌در آن‌سر «زمین‌زبون به‌شماررفته بودندمنت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم‌ووارثانشان کنیم «ودر آن‌سرزمین‌استقرارشان دهیم وبه‌دست آنها به‌فرعون‌وهامان‌وسپاهشان «حوادثی راکه از آن حذر می‌کردند بنمایانیم[1] من‌نیز همانند امانی‌راکه «به‌من عرضه کرده‌ای به‌تو عرضه می‌کنم که حق، حق‌ماست وشما به‌نام ما «دعوی‌این کار کرده‌اید و به‌کمک‌شیعیان‌مادر بارهٔ آن‌قیام کرده‌ایدو به‌برکت «ماتوفیق‌یافته‌اید، پدرماعلی، وصی‌بودوامام بود، چگونه‌ولایت‌اورا به‌ارث «برده‌اید درصورتی که فرزندان وی زنده‌اند. ونیز می‌دانی که هیچکس «به‌طلب‌این کاربرنیامده که به‌نسب‌وحرمت ووضع، وحرمت‌نیاکان‌همانندما

۱ــ طسم، تلك آیات الکتاب المبین‌نتلو،علیك من‌نبأموسی وفرعون بالحق لقوم‌یؤمنون، ان فرعون علافی‌الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم‌انه کان‌من‌المفسدین. ونرید ان نمن‌علی‌الذین‌استضعفوا فی‌الارض‌ونجعلهم ائمه ونجعلهم‌الوارثین و نمکن‌لهم فی‌الارض ونری فرعون وهامان‌وجنودهماماکانوا یحذرون(سوره‌طسم(۲۸) آیات۱ تا۵)

«باشد. ما از ابنای لعن‌شدگان و طردشدگان و آزادشدگان نیستیم و هیچکس از
«بنی‌هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ییم که اعقاب مادر پیمبر
«خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه‌ایم که در
«اسلام بود، نه شما. خدا ما را برگزید و برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
«محمد بود صلی‌الله علیه‌وسلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
«علی بود و از جملهٔ زنان خدیجهٔ طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
«سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
«بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
«علی از دو سوی به هاشم می‌رسد و نسب حسن از دو سوی به عبدالمطلب
«می‌رسد، نسب من از دو سوی به پیمبر خدای می‌رسد صلی‌الله‌علیه وسلم
«از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همهٔ بنی‌هاشم والاتر است و پدرم
«از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزندار به من پیوستگ
«نداشته‌اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادران مرا برگزیده حتی
«در جهنم برای من برگزیده که من زادهٔ بهترین نیکوانم و زادهٔ بهترین بدان، زادهٔ
«بهترین مردم بهشت و زادهٔ بهترین مردم جهنم[1]. به نام خدا در قبال تو تعهد می‌کنم
«که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
«حادثه‌ای که آورده‌ای امان دهم مگر دربارهٔ حدی از حدود خدا یا حقی
«که از آن مسلمانی یا ذمی‌ای باشد که می‌دانی از این گونه چه به گردن داری.
«حق من از تو به این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می‌کنم
«که تو پیمان و امانی به من می‌دهی که به کسانی پیش از من داده‌ای. چگونه

۱ــ دربارهٔ اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر و ابوطالب عموی وی روایتها هست و غالبا جزو مجعولات که عذاب آنها در جهنم اندك است از جمله این روایت که ابوطالب را در جهنم دیدم که تا قوزک در آتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است(م).

«امانی به‌من می‌دهی؟ امان ابن‌هبیره یا امـان عمویت عبدالله بن‌علی یا امان «ابومسلم؟»

گویند: ابوجعفر بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«امابعد سخن تو به‌من رسید و نـامه‌ات را خواندم، همه افتخار «تو به‌قرابت زنان‌بود که خواسته‌ای اوباش وغوغاییان‌را بدان‌گمراه کنی، «اماخدا زنان‌را همانندعمویان‌وپدرانونزدیکان‌ودوستان‌نکرده که‌خداعمو «را همانند پدر کرده‌ودر کتاب خویش‌آنرا برمادر دور مقدم داشته، اگر «خدای‌آنها را به‌سبب قرابتشان برمی گزیده بود امیه ازهمه‌نزدیکتر بود و «حـق‌وی‌بزرگتر، ونخستین کس بود که‌فردا وارد بهشت مـی‌شد. اما «کارانتخاب خدای‌درباره‌ٔبندگان‌به‌ترتیب‌چیزهاست‌که ازگذشتهٔ‌اعمالشان «می‌داند وفضیلت‌ها که‌به‌آنها داده است.

«آنچه دربارهٔ فاطمه مادرابوطالب آورده بودی که‌ازاعقاب‌اویی، «خدا هیچکس ازفرزندان اورا نه‌دختر و نه پسر نعمت اسلام نداد. اگر کسی «به‌سبب قرابت نعمت اسلام می‌یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت «درخورهرگونه‌نیکی‌بود. اما کاربه‌دست‌خداست که‌برای دین‌خویش‌هر که «رابخواهدبرمی‌گزیند که‌خداعزوجل فرموده:

«انك لاتهدی من احببت ولکن‌الله‌یهدی مـن یشاء وهو اعلم «بالمهتدین[1]»

«یعنی: توهر که را دوست داشته باشی‌هدایت نمی کنی بلکه‌خدا «هر که را خواهد هدایت کندواواهل هدایت‌را بهتر شناسد.

«خدای‌محمد رابرانگیخت علیه‌السلام واورا چهارعموبود وخدا

۱ـ طسم (۲۸) آیه ۵۶ قصص.

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتك الاقربین.»[1]

«یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

«و اوخویشاوندان بزرگ خویش را بیم داد ودعوتشان کرد که دو

«کس پذیرفتند که یکیشان نیای من بود ودو کس دریغ آوردند که یکیشان

«نیای تو بود وخدا رشتهٔ دوستی خویش را از آنها برید و پیمان وتعهد و میراثی

«برای آنها ننهاد.

«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم

«سبکتر است وزاده بهترین پدرانی، امانه در کار انکار خدای تصغیری

«هست و نه در عذاب خدای تخفیف و تسهیلی و نه دربدی، نیکی‌ای.

«مؤمن را نسزد که به جهنم ببالد که به زودی خواهی رفت وخواهی

«دانست. زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت

«می کنند[2].

«به فاطمه مادر علی فخر کرده‌ای که نسب وی از دوسو به هاشم

«می‌رسد و به فاطمه مادر حسین که نسب وی از دوسو به عبدالمطلب

«می‌رسد واینکه نسب تواز دوسوی به پیمبر می‌رسد صلی‌الله‌علیه وسلم،

«اما نسب بهترین سلف وخلف پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم تنها یکبار

«به‌هاشم می‌رسد ویکبار به عبدالمطلب.

«گفته بودی که از همه بنی‌هاشم والانسب‌تری و مادر و پدرت

«خالصترند، عجمانت نزاده‌اند واز کنیزان فرزند دار ریشه نداری، می‌بینمت

«که برهمه بنی‌هاشم فخر آورده‌ای. ببین، وای تو! فردا به پیشگاه خدا چه خواهی

«گفت که از حد خویش تجاوز کرده‌ای و بر کسی فخر آورده‌ای که به‌شخص و

۱ـ سوره(۲۶) شعرا آیه ۲۱۴.

۲ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا (۲۶) آیه۲۲۸.

« پدر و اول و آخـر از توبهتر بـود ، یعنی ابـراهیم پسر پیمبر خدای «صلی‌اللہ‌علیه‌وسلم‌وهم‌برپدری که وی‌را آورده‌بود. بهترین‌ابنای نیاکانت «وبخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس درگذشت «پیمبر خدای‌صلی‌اللہ‌علیه‌وسلم، کسی برتر از علی‌بن‌حسین میان شمانزاد «که‌کنیز زاده‌بود، وی از پدربزرگ تو حسن‌بن‌حسن بهتر بود، از پس «وی میان شما کسی همانند پسرش، محمدبن‌علی نبود کـه مادر بزرگش «کنیز بود. وی‌ازپدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نزاد «که مادر بزرگش‌کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته‌بودی که شما فرزندان پیمبر خـدایید، صلی‌اللہ‌علیه‌وسلـم «خدای تعالی درکتاب خویش‌گوید:

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم[1].»

«یعنی: محمد پدر هیچیك ازمردان شمانیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیك است امانه «سبب میراث می‌شود ونه‌موجب ولایت وامـامت ، چگونه به‌سبب‌آن «ارث‌توانی‌برد! پدرت ازهرسوی‌درپی‌آن بود، فاطمه‌رابه‌روزبرون برد «ونهانی پرستاری‌کرد وشبانه‌به‌خاك‌سپرد اماکسان فقط دوپیررا پذیرفتند «وآنهارا برتری دادند وسنتی‌که دربارهٔ‌آن میان مسلمانان خلاف نیست «چنین‌است‌که پـدر بزرگ مادری ودایی وخاله ارث نمی‌برند.

«به علی وسابقهٔ وی فخرکرده بودی اماوقتی وفات پیمبرخدای «دررسید، صلی‌اللہ‌علیه‌وسلم، به‌دیگری‌دستورداد که‌نماز کند، آنگاه‌مردمان «یکی را پس از دیگری‌گرفتند واورا نگرفتند. جزوشش‌کس بود، اما «همگی‌او را واگذاشتند واز خلافت به دور کردند وبرای وی‌درآن‌حقی

۱ـ سوره (۳۳) احزاب‌آیه‌۴۰

«ندیدند. عبدالرحمان، عثمان را براوتقدم داد، عثمان راکشتندکه‌دربارهٔ
«آنمورد بدگمانی بود. طلحه وزبیر با وی نبردکردند، سعد ازبیعت او
«سر باز زد ودرخویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه
«بیعت کرد. پس ازآن از هرطرف از پی‌خلافت برآمد وبرسرآن نبرد
«کردکه یارانش از اطرافش پراکنده شدند وشیعیانش درکارش شك
«آوردند واین پیش از حکمیت بود. پس‌ازآن،دوحکم را حکمیت داد
«که به‌آنها رضایت داده بود وباآنها پیمان وقرارکرده بودکه بر-
«خلع وی اتفاق‌کردند. پس ازآن حسن بودکه خلافت را به چند پاره
«درم به معاویه فروخت وبه حجاز رفت وشیعیان خویش را به دست
«معاویه رهاکرد وکار را به غیر اهلش سپرد وبه ناحق وناروا مالی
«گرفت. اگرحقی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید وبهای‌آنرا
«گرفته‌اید. پس ازآن عموی توحسین‌بن‌علی‌برضد پسر مرجانه قیام کرد
«وکسان با ابن مرجانه بودند، وبرضدوی. تا او را بکشتند وسرش را
پیش ابن مرجانه بردند . پس ازآن برضد بنی‌امیه قیام‌کردید که شما
«را بکشتند وبرتنه‌های خرما بیاویختند وبه‌آتش‌بسوختند واز ولایتها
«تبعیدکردند تا وقتی‌که یحیی‌بن‌زید در خراسان کشته‌شد. مردانتان را
«می‌کشتند وکودکان وزنان را اسیر می‌کردند ودر محملهای بی‌فرش
«چون اسیران جلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام‌کردیم
«وانتقام شما را خواستیم وخونهای شما را تلافی‌کردیم وسرزمین‌ودیار
«آنها را به شما دادیم وسلفتان را بالابردیم وبرتری دادیم وتو این رابر
«ضد ماحجت‌کردی وپنداشتی‌که ما نیای‌ترا یادکردیم وبرتری دادیم از
«آنروکه‌وی‌رابرحمزه‌وعباس‌وجعفرتقدم‌می‌داده‌ایم‌ولی‌چنانکه‌می‌پنداری
«نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدندوکسان ازآنها بسلامت ماندند

«و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به‌نبرد وپیکار «دچار شد و بنی‌امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن «می‌کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و «توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب وهنی که بر او روا «داشته بودند. تودانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقایت حج‌گزاران «بود وتصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدرتو با مادربارهٔ «آن منازعه کرد وعمر دربارهٔ آن به‌سود ما وضرر وی داوری کرد و «وپیوسته‌درجاهلیت‌واسلام‌عهده‌دار آن بودیم. وقتی‌مردم مدینه دچار قحط «شدند عمر به نام پدرما به‌پروردگارخویش‌توسل کردو بدوتقرب‌جست و «خداگشایش آورد وباران‌شان داد. نیای توحاضر بود اما به نام وی‌توسل «نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هیچکس ازفرزندان «عبدالمطلب جز نیای‌من‌به جای نمانده بود وعموی پیمبر وارث اوبود. «پس ازآن بنی‌هاشمیان مکرر از پی‌خلافت برآمدند اما جز فرزندان «عباس بدان نرسیدند. سقایت از اوبود، میراث پیمبر از او بود، خلافت «در فرزندان‌ویست‌وحرمت‌وفضیلتی درجاهلیت‌و اسلام و دنیا و آخرت «نماندمگرآنکه‌عباس وارث ومیراث‌گزار آن‌شد. اما آنچه در باره‌بدر «گفتی[1] وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب ونانخوران وی‌را می‌داد «به‌سبب سختی‌ای که بدورسیده بود. اگر عباس را نابه‌دلخواه سوی‌بدر «نبرده‌بودند طالب وعقیل‌ازگرسنگی مرده‌بودند وکاسه‌های عتبه‌وشیبه‌را «لیسیده‌بودند ولی وی از جمله‌اطعام‌کنان بود وننگ وبدنامی‌را از شما «برداشت وخرج شما را تحمل کرد وبه روز بدر فدای عقیل را بداد.

۱ـ اشاره به عبارتی است که درباره محمدآمده که ماازابنای لعن شدگان و طرد شدگان وآزادشدگان نیستیم (م).

«چگونه برما فخر می‌کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده‌ایم وبرای «اسیرتان فدیه داده‌ایم. حرمت نیاگان از آن ما شد نه از آن شما ومیراث «ختم پیمبران از آن ماشد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم‌وآنچه‌را «نتوانسته بودید وبرای خویشتن نگرفته بودید گرفتیم. سلام برتوباد «بارحمت وبرکات‌خدای.»

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ابن‌قسری برخیانت محمد یکدله شده بود بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، موسی‌بن‌عبدالله رابارزام وابستهٔ من به شام فرست‌که سوی تو دعوت کنند.»

گوید: محمدآنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت‌آنگاه محمد معلوم داشت که قسری دربارهٔ کار وی به ابوجعفر نوشته واورا با چند تن‌از کسانی که با وی بودند در خانهٔ هشام که در سمت قبلهٔ نمازگاه اموات بود واکنون از آن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی‌رزام با موسی به شام رسید از وی جداشد وپیش‌ابوجعفررفت. موسی به محمد نوشت: «به توخبر می‌دهم که شام ومردم‌آن رابدیدم، آنکه سخنش بهتر از همه بود چنین می‌گفت: به خدا از بلیه به تنگ‌آمده‌ایم وخسته شده‌ایم، برای این کارجایی میان ما نیست وبدان نیاز نداریم. گروهی نیز قسم یاد می‌کردند که اگر آن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می‌دهند. وقتی این نامه را می‌نویسم روی نهان‌کرده‌ام وبرجان خویش بیمناکم.»

حارث‌گوید: به قولی موسی ورزام وعبدالله‌بن‌جعفر باگروهی سوی شام روان شدند وچون ازتیماء عبور می‌کردند رزام به جای ماند که برای‌آنها توشه‌ای بخرد امابرنشست‌وسوی عراق‌رفت وموسی‌ویارانش سوی مدینه باز گشتند.

عیسی‌گوید: موسی‌بن عبدالله که‌دربغداد بارزام بودبمن‌گفت: «محمد من ورزام را باکسانی سوی شام روانه کرد که برای وی دعوت کنیم، وقتی‌به دومة

الجندل رسیدیم به‌گرمای سخت دچار شدیم وازمرکب‌های خویش پیاده شدیم که دربرکه‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش را برهنه کرد وبرسرمن بایستاد وگفت: ای‌موسی پنداری که اگرگردن ترا بزنم وسرترا پیش ابوجعفر برم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست برنمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت بیامرزد.»

موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام کرد وما سوار شدیم.

عیسی گوید: موسی پیش ازآنکه به شام رسد بازگشت وباعثمان‌بن محمد به بصره رفت که آنها را نشان‌دادند ودستگیرشدند.

عبدالله‌بن نافع گوید: وقتی محمد قیام کرد پدرمن نافع‌بن ثابت‌بن عبدالله‌بن‌ـ یر پیش وی نرفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانهٔ مروان‌بود و بدو گفت: «ای ابوعبدالله می‌بینمت که پیش مانیامدی.»

گفت: «دربارهٔ آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»

اما محمد اصرارکرد و گفت: «سلاح به تن کن تا دیگران از توتبعیت کنند.»

گفت: «ای مرد، به‌خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای که درآن نه مال هست، نه مرد، نه مرکب، نه سلاح. من خویشتن را با تو به هلاکت نمی‌دهم وخون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «بروکه ازاین‌پس‌کاری از توساخته نیست.»

گوید: نافع‌همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که‌محمد کشته شد وآنروز که وی کشته می‌شد در مسجد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بجز وی کس نماز نکرد.

ازهربن‌سعیدگوید: وقتی محمدبن‌عبدالله قیام‌کرد حسن بن‌معاویه را سوی مکه فرستادکه عامل‌آنجا باشد. عباس‌بن‌قاسم یکی از خاندان ابولهب را نیز با وی فرستاد. سری‌بن‌عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی که نزدیك مکه رسیدند و به‌مقابلهٔ

آنها برون شد. وابستهٔ وی گفت: «رای توچیست نزدیک آنها رسیدیم؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید ووعده‌گاه شما چاه میمون»

گوید: فرار کردند وحسن بن معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین بن صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد ونه روز تا به نزد ابوجعفر راه پیمود وبدوخبرداد.

ابوجعفر گفت: «کاری شایسته کردی وسیصددرم بدوداد.»

صالح بن معاویه گوید: وقتی محمد، حسن بن معاویه را سوی مکه می‌فرستاد به نزد وی بودم. حسن بدوگفت: «به نظر تواگر نبرد میان ما وآنها درگرفت، سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای حسن، سری پیوسته از آنچه ما خوش نداریم اجتناب می‌کند و از آنچه ابوجعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش وکسان وی را جابه جا مکن وچیزی از آن وی را مگیر، اگر کناره گرفت از پی وی مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای امیر مؤمنان، گمان نداشتم دربارهٔ یکی از خاندان عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته از آنچه ابوجعفر کرده خشمگین بود.»

عمر بن راشد وابستهٔ غنج گوید: در مکه بودم، وقتی محمد قیام کرد حسن بن معاویه وقاسم بن اسحاق ومحمد بن عبدالله بن عنبسه ملقب به ابوجبره را سوی ما فرستاد که سالارشان حسن بن معاویه بود. سری بن عبدالله، دبیر خویش مسکین بن هلال را با یکهزار کس ویکی از وابستگان خویش را به نام مسکین بن نافع با یک هزار، ویکی از مردم مکه را به نام ابن فرس که مردی دلیر بود، با هفتصد کس فرستاد وپانصد دینار بدوداد. در درهٔ اذاخر ما بین دو تپه تلاقی شد همان تپه‌ای که سوی ذی‌طوی سرازیر می‌شود وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه ویارانش از آنجا سوی مکه

رفتند وداخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام دادکه مکه را بهما واگذارکه در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری‌قسم‌یاد کردندکه وقتی ماسوی‌تومی‌آمدیم ابوجعفر درگذشته بود.

سری‌به‌آنهاگفت: «همانندچیزهایی که‌به‌قیدآن‌قسم‌یادکردید به گردن‌من.اگر ازوقتی که‌فرستادهٔ امیرمؤمنان پیش‌من‌آمده چهار روزبیشتر گذشته‌باشد. چهارروز به‌من‌مهلت دهیدکه درانتظار فرستادهٔ دیگری هستم، آنچه شما واسبانتان را بایسته است به‌عهدهٔ من،اگرآنچه می‌گویید حق باشد مکه را به شما تسلیم می‌کنم واگر نادرست باشد با شما نبرد می‌کنم تا برمن غلبه یابید یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت وگفت: «نمی‌رویم تابا تونبردکنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود وهفت اسب وقتی به سری نزدیك شدند حسن به‌آنهاگفت: «هیچکس ازشماپیش‌نرود تا دربوق بدمند، وقتی دربوق‌دمیدند حمله شما همانند حملهٔ‌یك‌کس باشد.»

گوید: وقتی‌آنها را به زحمت انداختیم وحسن‌بیم‌کردکه وی و یارانش را احاطه‌کند بانگ زدکه: «وای تودربوق بدم‌که دمیدند ویکجا به ما حمله‌آوردند که یاران سری هزیمت شدند وهفت‌کس ازآنهاکشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران‌خویش بر آنها نمودار شدکه آن سوی تپه بودند باگروهی از قرشیان‌که سری‌آنها راآورده بود وتعهد گرفته بودکه وی را یاری‌کنند وچون قرشیان‌آنها را بدیدند گفتند: «اینك‌یاران توکه هزیمت‌شده‌اند.»

گفت: «شتاب‌میارید.»

وقتی سواران وکسان در کوهها نمودار شدند بدوگفتند: « چه باید کرد؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ بینداختند واز دیوار یکی از سپاهیان که کنیهٔ ابوالرزام داشت بالارفتند و واردخانهٔ او شدند وآنجا ببودند. حسن‌بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد وخبرمرگ ابوجعفر را بگفت وبه سوی محمد دعوت کرد.

عمربن‌حمزه، وابستهٔ عباس‌بن‌عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن‌بن‌معاویه مکه راگرفت وسری فرار کرد وخبر به ابوجعفر رسیدگفت: «دریغ از ابن ابی‌العضل.»

ابن‌ابی‌مساوربن عبدالله وابستهٔ‌بنی‌نایله گوید: با سری‌بن‌عبدالله در مکه بودم، حسن‌بن‌معاویه پیش از قیام محمد سوی وی‌آمد، درآنوقت سری درطایف بود وابی‌سراقه از مردم‌بنی‌عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبة‌بن‌ابی‌خداش‌لهبی از حسن‌بن‌معاویه دربارهٔ قرضی که به عهده داشت شکایت کردکه اورا بداشت، سری دربارهٔ وی به ابن‌ابی‌خداش‌نوشت:اما بعد، درکارخوش بخطا رفتی وبا خویشتن بدکردی که ابن‌معاویه را به‌زندان افکندی که مال را از برادر وی‌گرفته‌ای.

وهم اوبه ابن‌سراقه نوشت ودستور داد وی را رهاکند وبه‌ابن‌معاویه‌نوشت ودستور داد بماند تا بیاید ودین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام کرد وحسن‌بن‌معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینك ابن‌معاویه سوی تومی‌آید.»

گفت: «هرگز چنین نمی‌کند که بر اومنت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابلهٔ من می‌آیند در صورتی که خانه‌ای‌آنجا نیست که نیکی‌ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرودآمدوبیامد.»

گوید: ابن‌جریح سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا تو به مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که قریش را درخانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه‌می‌ترسانی، به خدایاشب را در آنجا به سرمی‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت آورد. سری سوی وی آمد ودرفخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سرمسکین بن‌هلال دبیر سری زد واو را زخمدار کرد وسری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانهٔ خویش نهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن‌بن‌معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامهٔ محمد بدورسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله‌بن‌اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی حسن‌و قاسم مکه راگرفتند مجهز شدند وجمعی بسیار فراهم آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی‌بن‌موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. وچون به قدید رسیدند ازکشته شدن محمد خبر یافتند وکسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه‌گرفت که سنگستانی است درریگزار. و آنرا بسقه‌قدیدگویند وبه ابراهیم پیوست وهمچنان در بصره ببود تاابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم‌بن‌اسحاق نیز به‌آهنگ ابراهیم برون شد وچون به یدیع رسید از سرزمین فدك ، خبر کشته شدن ابراهیم بدورسید که به مدینه بازگشت‌وهمچنان نهان بود تا دختر عبدالله‌بن‌محمد، همسرعیسی‌بن‌موسی، برای وی وبرادرانش‌امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمر بن راشد وابستهٔ غنج گوید: وقتی حسن بن‌معاویه برسری غلبه یافت اندك مدتی ببود آنگاه نامهٔ محمد بدو رسید که دستور می‌داد سوی وی رود وخبر می‌داد که عیسی نزدیك مدینه رسیده ومی گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن‌معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می‌بارید ازمکه‌برون شد- پنداشته‌اند همان روز بود که محمد کشته شده بود- در امج که آبیست از آن خزاعـه میان عسفان وقـدید، پیك عیسی‌بـن‌موسی بدو رسید با خـبر کشته شدن محمد.

پس‌ابن‌معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابوسیار گوید: من حاجب محمد بودم.شبانگاه سواری پیش من آمدو گفت: «از بصره می آیم ابراهیم آنجا قیام کرده وشهرراگرفته.»

گوید: سوی‌خانه‌مروان رفتم‌سپس به‌منزلی رفتم‌که محمد آنجا بودودرزدم. محمد به‌بانگ بلند گفت: «کیست؟»

گفتم:«ابوسیار.»

گفت: «لاحول‌ولاقوة‌الابالله، خدایا از شرآیندگان شب به تـوپنـاه‌می‌برم، مگرآینده‌ای که خیری ازسوی توآرد.»

آنگاه گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیراست.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره‌راگرفته.»

گوید: وچنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می کرد بانگزنی‌بانگ می‌زد: «برای‌برادران‌بصریتان وحسن‌بن‌معاویه‌دعاکنید وبرای وی برضد دشمن‌یاری بخواهید.»

عیسی‌گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد ودر خانهٔ ماجای‌گرفت، کنیهٔ ابو-

عمرو داشت، پدرم بدو می‌گفت: «این مرد را چگونه می‌بینی؟»

می‌گفت: «باید اورا ببینم وعمق کارش را بدانم وباتو بگویم.»

عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او بپرسید که گفت: «به‌خدا او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی رابسیار دیدم ومرد نبردچنین نیست.»

گوید: پس از آن ابوعمروبا محمد بیعت کرد وهمراه وی نبرد کرد.

عبدالله‌بن‌محمد ملقب به ابن‌بواب وابستهٔ منصور گوید: ابوجعفر از زبان محمد نامه‌ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی‌هاشم‌شمارا آزموده‌ایم‌شماترید را دوست دارید.»

گوید: وقتی فرستاده بنزد ابوجعفر بازگشت وبدوخبر دادگفت: «شهادت می‌دهم که این سخن از اعمش است.»

محمدبن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله برمدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید. بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست‌وپنج ساله بودم، به نزد وی رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند واورا می‌نگریستند وهیچکس را ازاو باز نمی‌داشتند، من نزدیك رفتم واورا بدیدم ودر اونگریستم، براسبی‌بود، پیراهنی مغزی‌دار به‌تن‌داشت‌وعمامه‌ای‌سپید، شکمی برآمده‌داشت، اثر آبله به‌صورتش بود، پس از آن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند وسپید پوشیدند، برادرش ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و بر آن تسلط یافت وبا وی سپید پوشیدند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: امیرمؤمنان ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را برای نبرد محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی‌دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.» چهارهزار کس ازسپاهیان را به‌عیسی پیوست، محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، رانیز همراه وی‌فرستاد.

زید وابستهٔ مسمع گوید: وقتی ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی دستور حرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من وتو کسی مورد نظر نیست‌یامن باید بروم یا تو.»

گوید: پس اوراه پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم.»

عبدالملك‌بن‌شیبان گوید: ابوجعفر، جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی را پیش خواند وی مردی پیس و بلندقد بود واز همه کسان به‌کار نبرد آگاه‌تر، که درنبردهای مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام‌کرده رای توچیست؟»

گفت: «کجا قیام‌کرده؟»

گفت: «درمدینه.»

گفت: «خدا را سپاس کن، جایی‌قیام‌کرده که نه مال هست، نه مرد، نه‌سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش راکه معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی‌القری جای‌گیرد وآذوقهٔ شام را از اوباز دارد تا در محل خویش‌ازگرسنگی بمیرد.»

گوید: ابوجعفر چنان‌کرد.

عبدالله بن‌راشدگوید: یاران ما می‌گفتند که ابوجعفر، کثیربن‌حصین‌عبدی را فرستادکه در فید اردو زد وخندقی برای خویش زد تا عیسی‌بن‌موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت ومحوشد.

یعقوب‌بن‌قاسم‌گوید: علی‌بن‌ابیطالب این حدیث را برای من‌گفت، من او را به‌صنعا دیدم، گفت: وقتی ابوجعفر، عیسی را سوی محمد می‌فرستاد بدو گفت: «ابوالعسکر، مسمع‌بن‌محمد، را همراه ببر، من‌اورا دیدم که‌مردم بصره را از سعیدبن-

عمرومخزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می‌کرد و به‌نزد ابوالعسکر بود ومغز و طبرزد می‌خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به درهٔ نخل رسید او و مسعودی بن‌عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد وچون خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن‌محمدگوید: ابوجعفر وقتی با عیسی‌بن‌موسی وداع می‌کرد بدو گفت: «ای‌عیسی، من ترا به مابین این دو می‌فرستم ـ وبه پهلوی خویش اشاره کرد ـ اگر به‌آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن وهمه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی‌را پیش تو آرند که‌می‌دانند کجاهامی‌رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی راکه نوادهٔ‌عباس بود به مقابلهٔ محمدبن‌عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیرمؤمنان را نیز با گروهی از سرداران وسپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمیدبن‌قحطبهٔ طایی بر مقدمهٔ‌عیسی ابن‌موسی بود،آنها را به‌اسب واستروسلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی‌بن‌موسی فرستاد، وی از یاران ابوجعفر بود و طرفداربنی‌عباس بودابوجعفربه‌اواعتمادداشت که اورافرستاد و...[1]

عیسی به‌نقل از پدر خویش‌گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی نوشت:هر کس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس وهر که‌پیش تونیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمهٔ ابوزیاد راگرفت که جعفربن‌محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابوجعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: «از آن من است.»

---

۱ ــ متن افتاده دارد.

ابوجعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی به فید رسید برپاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیزبن مطلب مخزومی و عبیدالله بن محمد جمحی از آن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف محمد پراکنده شدند که عبدالعزیزبن مطلب از آن جمله بود که وی را بگرفتند و بازبردند که اندکی بماند و باز برون شد. بار دیگر که اورا پس بردند، برادرش علی بن مطلب که از یاران سرسخت محمد بود دربارهٔ برادر خویش با محمد سخن کرد تا وی را از او بداشت.

عیسی گوید: عیسی بن موسی برحریری زرد به پدرم نامه نوشته بود که یک بدوی آنرا بیاورد که مابین رویه و آستر پاپوش خویش جاداده بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم که در خانهٔ ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم داد که مضمون آن چنین بود: «محمد چیزی را گرفته که خدا «بدو نبخشیده و به چیزی دست یازیده که خدا بدو نداده که خداعزوجل در کتاب «خویش گفته:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و «تذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیء قدیر»[1]

«یعنی: بگوای خدای صاحب ملك! ملك به هر که خواهی می‌دهی. و ملك «از هر که خواهی می‌ستانی. هر که را خواهی عزیز می کنی و هر که را خواهی «ذلیل می کنی. همه خوبیها به دست تو است که تو بر همه چیز توانایی.

«درجدایی از او شتاب کن و منتظر نمان و هر کس از قوم را که اطاعتت می کند «دعوت کن که با تو برون شوند.»

گوید: پدرم برون شد و عمربن محمد و ابوعقیل، محمد بن عبدالله، نیز همراه

۱ـ آل عمران آیه ۲۵

وی برون شدند.

گوید: حسن بن علی ملقب به افطس را دعوت کردند که با آنها برود اما نپذیرفت و با محمد بماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد وشتران آنها را بگرفت. عمر بن‌محمد پیش وی آمد و گفت: «تو به عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد وهمان شب برون شدند ودر چهار یا پنج‌منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمروبن‌ابی‌عمر گوید: ابوجعفر به کسانی از قریش ودیگران نامه‌هایی نوشت وبه عیسی دستور داد که وقتی نزدیك مدینه‌رسید نامه راپیش آنهافرستد. کشیکبانان محمد فرستاده و نامه‌ها راگرفتند، درآن‌میان‌نامه‌ای یافت که‌به‌عنوان ابراهیم‌بن‌طلحه بود وگروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همهٔ ما فرستاد بجز ابن‌عمر و ابوبکربن‌ابی‌سبره‌ومارادرخانهٔ ابن‌هشام که درنمازگاه بودبداشت.

گوید: کس به طلب من وبرادرم فرستاد که ما را ببردند وبه هر کدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدوگفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای مویین نهان می‌شدی ترا رها کردم وچون مدینه به دست توافتاد وکارت بالاگرفت برضد تو قیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا مارا به زندان بردند وبه غل‌ها وزنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل‌وزن داشت.

گوید: محمدبن‌عجلان به نزد وی وارد شد که بدوگفت: «این دو کس را به

سختی زدم وچنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: وهمچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبدالحمیدبن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، واین به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیك شده بود، محمد گفت: «به من بگویید که برون‌شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابوجعفر مرا مشورت گوی.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که در جایی هستی که ازهمه ولایتهای خدا اسب و خوردنی وسلاح کمتر دارد ومردانش ضعیفترند؟»

گفت: «چرا.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که با ولایتی نبرد می کنی که‌مردانش ازهمه‌ولایتهای خدا نیرومندترند ومال‌وسلاح بیشتر دارد؟»

گفت: «چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی- که‌به خداهیچکس‌ترا ازآن باز نمی‌دارد- وبا این مرد با همانند سلاح ومرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین‌بن‌عبدالله بانگ زد: «پناه برخدا اگر ازمدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: «به‌خواب‌دیدم که در زره‌ای استوارم ومدینه را تأویل آن گرفتم.»

محمدبن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه وسلیم و بنی‌بکرواسلم وغفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیلهٔ جهینه را مقدم می‌داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله‌بن‌معروف از بنی‌ریاح‌بن‌مالك که در حادثه حضور داشته گوید: بنی‌سلیم به نزد محمد آمدند وسخنگویشان جابربن‌انس ریاحی گفت: «ای امیرمؤمنان، مادابیان همسایگان توایم وسلاح ومرکب داریم، به خدا وقتی اسلام آمد میان بنی‌سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود وبه نزد ما چندان اسب مانده که اگر به‌نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزن که پیمبر خدای خندق خویش را از آنروی زد که خدای بهتر داند. اما اگر توخندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد واسب درمیان کوچه‌ها به کارنیفتد. کسانی که‌خندق مقابل آنهازده‌میشود در آن‌نبردتوانند کرد، اما کسانی که‌خندق‌را برای‌حفاظتشان زده‌اند مانع‌نبرد کردنشان می‌شود.

گوید: یکی از بنی‌شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن، مگر می‌خواهی رای‌پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «به خدا ای پسر شجاع برای توویارانت چیزی از مقابلهٔ آنها گرانتر نیست اما برای من ویارانم چیزی از نبرد باآنها خوشتر نیست.»

گوید: محمد گفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می کنم‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد که آنرا رها نخواهم کرد.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمدیقین کرد که عیسی می آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که درمقابل احزاب کنده بود.

محمدبن‌عطیه وابستهٔ مطلبیان گوید: وقتی محمد خندق را می کند سواره سوی آن رفت، قبایی سفید به تن داشت باکمربند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، وچون به محل رسید فرودآمد وبه دست خویش حفاری کرد وخشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی‌الله علیه‌وسلم، وتکبیر گفت، کسان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «به‌فیروزی خوشدل باش که خندق جد تواست رسول‌خدا، صلی‌الله‌-

علیه‌وسلم.»

مصعب‌بن‌عثمان‌زبیری‌گوید: وقتی عیسی در اعوص فرود آمد، محمد به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «دشمن خدای ودشمن شما، عیسی‌بن‌موسی دراعوص فرود آمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند وابنای انصار که همیاری کرده‌اند.»

ابوعمرو، ادب آموز محمدبن‌عبدالرحمان، گوید: اززبیری که ابوجعفر او را کشت یعنی عثمان‌بن‌محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم آمده بود که مانندآن یا بیشتر از آن ندیده بودم. چنان پندارم که یکصدهزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیك رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیك شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم‌هر که می‌خواهد بماند وهر که می‌خواهد برود. وکسان برفتند وباگروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشیدبن‌حیان یکی از بنی‌قریط کلابی گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم آورد وبه یکجا کرد وگذرگاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی وحمیدبن‌قحطبه می‌آیند به‌منبر رفت وگفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم آوردیم وگذرگاهها را به رویتان بستیم، اینك دشمن نزدیك شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست وکار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم وگذرگاهها را به رویتان بگشایم، هر که می‌خواهد بماند، بماندوهر که می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی از کسان برون شدند که من جزو آنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه‌میلی مدینه بود مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی را دیدیم، نرسیده‌به فراخنای و مردانشان را به گروه انبوه ملخان همانند کردم.

گوید: ما برفتیم وآنها سوی مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش سوی اطراف و کوهها رفتند، محمد، ابوالقلمس را بگفت تا هر کس از آنها را که توانست یافت پس آورد. اما بسیاری از آنها از دسترس وی دور شدند که آنهارا واگذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعرص هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، بازکس از پی من فرستاد و گفت: «در انتظار چیستی؟»

گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای تو چه آسانست که من کشته شوم و برمن بگذرند و گویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام وعراق وخراسان سپید پوشیده‌اند.»

گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، ومن چون پشم دوات‌باشم، وقتی‌عیسی در اعوص است مرا از این‌چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش‌گوید: ابوجعفر، ابن اصم راهمراه‌عیسی ابن‌موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرودآرد وچون بیامدند وبه یك میلی‌مسجدپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رسیدندابن‌اصم‌گفت: «بدان که سواردرمقابل با پیادگان به‌کار نمی‌رود، بیم دارم اگرعقبتان براندواردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی آبخورگاه سلیمان‌بن‌عبدالملك برد که در جرف بود، چهارمیلی مدینه، وگفت: «پیاده بیشتر از دومیل یا سه میل نمی‌دود که سوار، او را بگیرد.»

محمدبن‌ابی‌الکرام‌گوید: وقتی عیسی بر کنار قدوم جای‌گرفت نیمشب ازپی من فرستاد، وی را دیدم که نشسته بود وشمع جلو روی وی بود ومقداری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست و بیم‌دارم عقب‌نشینی کند، چنان‌گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس‌همراه بردار و به دور از راه بروتا به‌شجره برسی‌و آنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری آنها را در روشنی شمع بداد. من با آنها حرکت‌کردم، تا به‌سنگستان‌سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای‌ابن‌ازهر، درشش میلی‌مدینه. مردم آنجا بیمناك شدند. گفتم: « باك مدارید، من‌محمدبن عبدالله هستم،آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای‌ما آوردند که‌بنوشیدیم و آنجا ببودیم تاوقتی که‌محمد کشته شد.

محمدبن‌اسماعیل گوید: وقتی‌عیسی‌نزدیك رسید قاسم‌بن‌حسن را به نزدمحمد فرستاد واورا دعوت کرد که از کار خویش بازگردد وبدوخبر داد که‌امیرمؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم‌گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید‌کشت‌گردنت‌را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هرجا دوگروه‌خیروشر بوده‌اند تو با گروه شر بوده‌ای، برضدخیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای‌کس ترا با پیمبرخدای‌خویشاوندی نزدیك هست من ترا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وعمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم وعذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت‌تابه‌پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوتت می کند وبدترین مقتول‌باشی، یا اورا بکشی وگناهت بزرگتر وخطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم‌بن‌جعفر فرستاد، عیسی بدوگفت: «پیش‌یار خویش بازگرد وبگومیان ما بجز نبرد نیست.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیك مدینه رسید مرا با امان‌خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می کنید و خون مرا حلال می‌شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این‌قوم ترا سوی امان می‌خوانند، اگر درکار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان تو علی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تو نبرد می‌کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش برضدشان.»

گوید: این را با ابوجعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی‌شدم که این را نگفته بودی وفلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان‌بن‌بخت، وابستهٔ قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم‌بن‌جعفر به پیشتازی آمد وبه دور اردوگاه ماگشت وهمه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از اوبه سختی بیمناك شدیم، چندان که عیسی وحمیدبن‌قحطبه شگفتی کردند ومی‌گفتند: «یك سوار پیشتاز یاران خویش می‌شود، وچون‌درانتهای دیدما قرارگرفت دیدیمش که به یکجاتوقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع اینمرد چیست که می‌بینم اسبش ایستاده واز جانمی‌رود.»

گوید: آنگاه حمید دوکس از یاران خویش را سوی اوفرستاد، ودیدند که اسبش به‌سردرآمده واورا به زمین زده وجوشن بندگردنش را دریده بود، سلاح و جامهٔ‌اورابرگرفتند، جوشنی را پیش ماآوردند وگفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود ونظیرآن دیده نشده بود.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی‌عیسی‌درقصرسلیمان درجرف فرودآمدصبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صدوچهل وپنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را ببود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت ومدینه را نگریست و کسانی را که درون و برون آن می‌شدند بدید وهمه جوانب آن را از سوار وپیاده پر کرد، بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیهٔ بطحان بود که آنرا برای برون شدن فراریان واگذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمدبن‌زیدگوید: همراه عیسی‌بودیم، سه روز جمعه وشنبه ویك شنبه محمد را واگذاشت.

زیدوابستهٔ مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زدبراسبی بیامد، درحدودپانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که‌همراهش‌می‌آوردند برروی ثنیه[1] ایستاد وبانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان آیید، هر که زیر پرچم ما بایستد در امان است، هر که به‌خانهٔ خویش رود در امان است، هر که وارد مسجد شود در امان است، هر که سلاح خویش را بیندازد در امان است، هر که از مدینه برون شود درامان است. ما را با حریفمان واگذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس آنروز برفت و روزدیگر بیامد و چنان کرد واورا دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار وپیاده وسلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که برما غلبه یافت وندای امان داد وسوی‌اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان‌بن‌محمد زبیری‌گوید: وقتی تلاقی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیرمؤمنان به من دستور داده با تونبرد نکنم تا امان را به توعرضه کنم، تو

۱ــ به معنی بلندی وتپهٔ کوچك است. اما برکنار مدینه بلندی‌ای هست به نام‌ثنیة‌الوداع که ازکثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است .م.

به جان و کسان وفرزندان ویاران خویش امان داری. فلان وفلان مقدار مال به‌تو می‌دهد وقرضهایت را ادا می‌کند وچنان وچنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند وطمع مرا به شما نزدیك نمی‌کند، این سخن نمیبود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی برذباب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله بن‌معاویه را که همراه وی بود وسالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند وگفت: «دوازده‌کس از یاران زره‌دارخویش را بیار.» وچون آنها را بیاورد به‌ماگفت: «ای خاندان ابوطالب ده‌کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم،عبدالله وعمر، پسران‌محمد بن‌عمرومحمدبن‌عبدالله‌و قاسم‌بن‌حسن‌وعبدالله‌بن‌اسماعیل‌ازجمله‌ده‌کس‌مابودند. گفت: «به‌نزد این قوم روید و دعوتشان‌کنید وامانشان دهیدکه امان‌خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم ودعوتشان‌کردیم که دشناممان دادند وتیر سوی ما افکندند وگفتند: «این پسر پیمبر خداست‌که باماست وما با وی هستیم.»

گوید: قاسم‌بن حسن‌باآنها سخن کرد وگفت: «من نیز فرزند پیمبرخدایم وبیشتر اینان‌که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای‌وسنت‌پیمبر وی وحفظ خونهایتان واینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بناکردند به ما دشنام بدهند وتیراندازی‌کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر رابردار.» که برداشت وقاسم آنرا به دست خویش‌گرفت و باآن به نزد عیسی رفت وگفت: «منتظر چیستی؟ ببین با ما چه‌کردند.» وعیسی‌حمیدبن‌قحطبه را با یکصدکس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن‌حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیةالوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و بازگشتند. آنگاه عیسی بیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزد حمام ابن‌ابی‌الصعبه نهاده بود، کثیربن‌حصین را به نزد خانهٔ ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقد بود. محمدبن‌ابی‌العباس را بر در بنی‌سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیه ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و بافلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده‌بود.

عمر، پیری از انصار گوید: محمد سایبان‌مسجد را خفتان[1] های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و اورا بکشت و یار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون آن مکن
«که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را
«به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن‌ابی‌عمرو گوید: به نزد خندق بنی‌غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار بیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیك شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به‌نزد محمدببرد؟»

۱ــ کلمهٔ متن خفاتین‌جمع خفتان

گفتم: «آری، من.»

گفت: «از من پیامش برسان.» چهرهٔ خویش را بگشود و دیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به او بگو، فلان تمیمی به تو می‌گوید: به نشانی این که من و تو به سال فلان در کوه جهینه در سایه‌سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامهٔ سپاهیان باتواند.»

گوید: به نزد محمد رفتم از آن پیش که در آید، و این به روز دوشنبه بود همان روزی که کشته شد، مشك عسل سپیدی پیش روی وی بود که آن را از میان دریده بودند و یکی کف خویش را پراز عسل می‌کرد و به آب می‌زد و به دهان او می‌نهاد، یکی عمامه‌ای را به دور شکم وی می‌پیچید. پیام را به او رسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دو برادرم پیش تو هستند.»

گفت: «جایشان خوب است.»

محمدبن خالدبن زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود و من آنرا از جانب وی حمل می‌کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: حسن بن علی بن حسین مقلب به افطس پرچمی زرد رنگ همراه داشت که تصویر یك مار بر آن بود و هریك از یاران وی از خاندان علی بن- ابیطالب پرچمی همراه داشتند. شعارشان احداحد بود.

گوید: در نبرد حنین نیز شعار پیمبر صلی الله علیه وسلم چنین بود.

جهم بن عثمان وابستهٔ بنی سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمید بن جعفر به من گفت: «امروز ما به شما راه اهل بدریم که با مشرکان تلاقی کردند.»

گوید: ماسیصد و چند کس بودیم.

ابراهیم بن موسی گوید: از پدرم شنیدم که می گفت: «عیسی بن موسی به سال صدوسوم تولد یافت چهل و سه ساله بود که در نبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمیدبن قحطبه برمقدمهٔ وی بود. محمد پسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، بر پهلوی راست

وی‌بود، داودبن کراز از مردم خراسانی برپهلوی چپ وی بود. دنباله‌دارش هیثم ابن‌شغبه بود.

عیسی به نقل ازپدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان بامحمدبن‌عثمان برادر اسدبن‌مرزبان‌روبه‌روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به‌جای‌خویش‌بازرفتند. برادراسدشمشیری‌برگرفت،ابوالقلمس سنگ اجاقی برگرفت وبرقرپوس* زین‌نهادو آنرابازره‌خویش بپوشانید، آنگاه بازآمدند وچون نزدیك شدند ابوالقلمس‌درركاب بایستاد باسنگ سینهٔ اورا بکوفت‌وازاسب بینداخت وپیاده شدوسرش رابرید.

عبداللهبن‌عمرعمری گوید: بامحمد بودیم، یکی ازمردم مدینه به‌نام قاسم‌پسر وایل که‌وابستهٔ خاندان زبیر بود به‌نبردگاه‌رفت و هماورد خواست. یکی که‌به کمال ولوازم‌همانندا‌و ندیده بودم به‌هماوردی وی‌آمد وچون ابن‌وایل‌اورا بدیدبازگشت.

گوید: ازاین‌حادثه به‌سختی‌دلگیرشدیم، در این حال بودیم که ازپشت‌سر خویش حرکت‌یکی راشنیدم وچون نگریستم ابوالقلمس بود و شنیدم که‌می‌گفت: «خدای‌امیربیخردان‌رالعنت کند، اگرچنین کسی‌را رها کنند برماجرئت‌آرد. اگریکی سوی کاری‌رود شاید که درخورآن‌نباشد.»

گوید: آنگاه به‌هماوردی‌آن‌کس رفت واورا بکشت.

ازهربن‌سعیدگوید: آنروز قاسم‌بن‌وایل‌ازخندق‌برون شدوهماوردخواست که هزارمردبه‌هماوردی‌وی‌آمد وچون‌قاسم‌اورابدیدازوی‌بترسید و بازگشت‌وابوالقلمس به‌هماوردی وی‌رفت.

گوید: هرگز درچنین روزی ازشمشیر خویش کارنگرفته‌بود، ضربتی به‌شانهٔ حریف زدواورا بکشت وگفت: «بگیر که‌من‌پسرفاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

---

* کلمهٔ متن

بود.»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته‌شدن محمد در مدینه بودم ازروی کوه، یعنی سلع، برقوم مشرف بودم. وآنهارابنزدسنگهای روغنی‌میدیدم‌یکی از یاران عیسی را دیدم که‌براسبی‌بود وپوشیده ازآهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی‌شد بیامد تااز صف‌یاران خویش‌جداشدومیان دوصف‌بایستاد وهماوردخواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که‌آستینش نیز سپید بود. مدتی باوی‌سخن کرد، پنداشتم که بدو می‌گفت پیاده شود تا وضعشان برابر شود. سوار را دیدم که‌پای بگردانید وپیاده شد، آنگاه مقابل شدندیارمحمدضربتی به‌خود آهنی زد که بسر داشت و اورا برنشیمنگاهش‌افکند که‌بیحرکت ماند. آنگاه‌خود را برگرفت وبه‌سرش ضربت زدو اورا بکشت. آنگاه بازگشت ومیان‌یاران‌خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف‌عیسی درآمد، گویی‌یار آنکس‌بود. مرد اولی به‌هماوردی وی آمد وباوی چنان‌کرد که بایارش کرده بود سپس سوی‌صف خویش بازگشت. سومی به‌هماوردی وی‌آمد و اورا خواند که باوی‌هماوردی کرد واورا بکشت. وچون‌سومی راکشت روی‌بگردانید که‌آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران‌عیسی بدو پرداختند وبه‌تیرش‌زدند وبه‌جای‌بداشتند. یارمحمدشتاب‌می‌کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به‌آنهانرسیده بود که ازپای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی به‌عیسی‌خبردادیم که‌آنهاتیر به‌طرف ما می‌افکنند به‌حمیدبن‌قحطبه گفت:«پیش‌برو.»واو بایکصدکس پیش رفت که‌همگی جز وی پیاده بودند و تیردان وسپر داشتند و چیزی نگذشت که به‌دیوارمقابل‌خندق حمله بردند وکسانی از یاران‌محمد راکه آنجابودند عقب راندندوبه‌نزددیوار بایستادند و حمید برای ویران‌کردن دیوار به عیسی‌پیام‌فرستاد.

گوید: عیسی به‌فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردندو آنها به‌خندق

رسیدند و به‌عیسی پیام داد که به خندق رسیده‌ایم. عیسی درهایی به‌اندازهٔ خندق برای حمید فرستاد که‌ازروی آن گذشتند تا آنسوی خندق رسیدند وازصبحگاه نبردی سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمدبن‌عمر گوید: عیسی بن‌موسی باهمراهان خویش بیامد تا کنارمدینه‌فرود آمد. محمدبن‌عبدالله باهمراهان خویش سوی وی رفت‌وچند روز به سختی نبرد کردند. تنی ازمردم‌جهینه که‌آنهارا بنی‌شجاع می‌گفتند بامحمدبن‌عبدالله‌ثبات کردند تاکشته‌شدند. جنگاورانی باکفایت‌بودند.

ازهر گوید: عیسی به‌آنها گفت که جهاز شتران رادرخندق انداختند سپس گفت‌تا دودرخانه‌سعدبن‌مسعود راکه‌برثنیه بود روی‌خندق‌افکندندوسواران‌گذشتند، به‌نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تاپسینگاه نبرد کردند.

عبدالعزیزبن ابی‌ثابت‌گوید: آنروز پیش ازنیمروز محمدبازگشت، به خانهٔ مروان رفت وغسل‌کرد وحنوط مالید، سپس برون‌شد.

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: به‌اونزدیك شدم و گفتمش: «پدرم فدایت، به‌خدا تاب مقاومت‌نداری‌وهیچکس‌باتو نیست که یکدله نبرد کند،هم‌اکنون برون شووبه‌مکه‌رو پیش حسن بن‌معاویه که‌بیشتر یاران‌توباوی هستند.»

گفت: «ای ابوجعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یاکشته شوم، تو ازجانب من‌آزادی، هرجا می‌خواهی برو.»

گوید: باوی برفتم تا به‌خانهٔ ابن‌مسعود رسید دربازارشتر، ومن دویدم وراه بازار روغنفروشان گرفتم، او سوی‌ثنیه‌رفت. کسانی که‌با وی‌بودندباتیر کشته شدند، پسینگاه شد و اونماز کرد.

ابراهیم‌بن‌محمدگوید: محمد رامابین دوخانهٔ بنی‌سعددیدم جبهٔ رنگینی به تن داشت،بریابویی بود، ابن‌خضیر کنار وی بود واورا به‌خدا قسم می‌داد که‌سوی‌بصره

یاجای دیگر رود، اما محمد می‌گفت: «به‌خدا دوبار به‌سبب من‌بلیه‌نبینید، توهر کجا که‌میخواهی برو که‌آزادی.»

ابن‌خضیر گفت: «ازپیش‌تو کجا روم.» آنگاه برفت ودیوان‌رابسوخت‌وریاح رابکشت سپس درثنیه بدو پیوست ونبرد کردتا کشته‌شد.

محمدبن‌عمر گوید: ابن‌خضیر که یکی‌ازاعقاب‌مصعب‌بن‌زبیر بود همراه‌محمد ابن‌عبدالله‌قیام‌کرد، آنروز که محمد کشته‌می‌شد وقتی آشفتگی کار یاران وی را بدید که‌شمشیر نابودشان کرده بود ازمحمداجازه‌خواست که وارد مدینه شود که اجازه داد ونمی‌دانست‌مقصودوی چیست.

گوید: پس ابن‌خضیر به نزد ریاح‌بن‌عثمان‌مری و برادرش رفت و آنهارا کشت آنگاه‌باز گشت‌وبه‌محمد خبرداد، سپس‌پیش‌رفت‌ونبرد کرد تاهمانوقت کشته شد.

ازهر گوید: وقتی ابن‌خضیربازگشت ریاح وپسر مسلم بن‌عقبه را کشت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ابن‌خضیر، ریاح را کشت، امایکباره‌نکشت،سرش‌را به دیوار می‌کوفت تاجان داد. برادرش عباس را نیز باوی کشت که‌مردی‌درست‌کردار بود وکسان این را براو عیب گرفتند. پس‌ازآن سوی‌ابن قسری رفت که در خانهٔ ابن‌هشام بود بدوخبردادند که دودرخانه رابرروی خویش بست. ابن‌خضیر به‌درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به‌آنها دست نیافت، پیش محمد بازگشت وپیش روی اونبردکرد تا کشته‌شد.

مسکین‌بن‌حبیب‌گوید: وقتی پسینگاه شد محمد درمسجد بنی‌دوئل که‌درثنیه بود نماز پسینگاه رابکرد وچون سلام نماز رابگفت آب خواست، ربیحهٔ قرشی دخترابوشاکر به او آب‌داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن‌رانجات‌بده.»

گفت: «در این‌صورت خروسی درمدینه نمی‌ماند که بانگ‌بزند.»

گوید: آنگاه برفت وچون به‌دل مسیل سلع رسید پیاده شد واسب خویش راپی کرد. بنی‌شجاع نیز اسبان خویش راپی کردند وهیچکس نماند که نیام‌شمشیر خویش رانشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیام‌ها نزدیك‌سیصد درم فراهم آوردم.

گوید: آنگاه‌محمد گفت:«شمابامن بیعت کرده اید،من‌نخواهم‌رفت تا کشته‌شوم هر کهٔ می‌خواهد بروداجازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به‌ابن‌خضیر کرد وگفت: «دیوان راسوختی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «بیم‌داشتم از روی‌آن کسانرابگیرند.»

گفت: «حق‌داشتی.»

ازهر، به‌نقل‌از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار یاسه‌بار، یاران عیسی را هزیمت‌کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نوادهٔ جعفر ابن ابیطالب می‌گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: ازجمله کسانی که‌آنروز هزیمت‌شدندواز نزد محمد فرار کردند عبدالعزیزنوادهٔ عمرخطاب بود. محمد ازپی‌اوفرستاد و چون‌اورا بیاوردند کودکان بناکردند پشت سر او بانگ‌می‌زدند: «فراری! فراری!»بعدها عبدالعزیز می‌گفت: «سخت‌ترین چیزی که برمن‌گذشت بانگ زدن‌کودکان بود.»

غلام هشام‌بن‌عماره‌گوید: ماطرفدار محمدبودیم. هشام‌بن‌عماره‌پیش‌وی‌رفت. من‌نیز بااوبودم بدوگفت:«بیم‌دارم کسانی که می‌بینی از یاری توبازمانند، این‌غلام من به‌خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یاکشته می‌شوی و کشته می‌شوم،یاغلبه می‌یابیم»

گوید: به‌خدا باوی بودم‌که تیری به‌سرش خورد وآنرا به دونیم کرد، سپس

در زره‌اش فرورفت.

گوید: به‌من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آمادهٔ خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای فلان، کدام یك را بیشتر دوست داری؟ جان مرا یا خودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت «به‌خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمد بن عبدالواحد گوید: روی سلع بودیم و می‌نگریستیم، گروهی بدویان جهنی آنجا بودند، یکی به‌طرف ما بالا آمد که نیزه‌ای به دست داشت و سریکی را بر آن زده بود که گلوگاه و کبد و روده‌ها نیز بدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که بدویان آنرا به‌فال بد گرفتند و به فرار برفتند تا پایین کوه رسیدند، مرد بالای کوه آمد و به یاران خویش بانگ زد و به فارسی گفت: «کوهبان!»[1]

گوید: پس یاران وی بیامدند تا بالای کوه سلع رسیدند و پرچمی سیاه بر آن نصب کردند آنگاه به‌طرف مدینه سرازیر شدند و وارد آن شدند اسما دختر حسن مطلبی که همسر عبدالله بن حسین عباسی بود بگفت تا روسری سیاهی را بر منارهٔ مسجد پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نصب کردند و چون یاران محمد این را بدیدند بانگ بر آمد که وارد مدینه شدند و بگریختند.

گوید: محمد خبر یافت که کسان از راه سلع وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی کوهی دارند که محفوظشان می‌دارد و ما کوهی داریم که از آن به‌ما می‌تازند.»

محمد بن اسماعیل به نقل از معتمدی گوید: پسران ابی‌عمرو غفاری برای سیاهپوشان از محلهٔ بنی‌غفار راهی گشودند که از آنجا وارد شدند و از پشت سر یاران

1ـ کلمهٔ متن

محمد درآمدند.

عبدالعزیزبن عمران گوید: آنروز محمد به حمید بن قحطبه بانگ زد که اگر یکه‌سواری و به این سبب بر مردم خراسان می بالی به هماوردی من آی، من محمد پسر عبداللهم» گفت: «ترا می‌شناسم، کریم پسر کریم، شریف پسر شریف، به خدا ای بوعبدالله تاوقتی از این اوباش یکی پیش روی من هست باتو هماوردی نمی کنم. وقتی از آنها فراغت یافتم به دینم قسم باتو هماوردی می کنم.»

یکی از بنی ثعلبة بن سعد گوید: روزی که محمد کشته شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز بامحمد بود، ابن قحطبه او را به امان می‌خواند که نمی‌خواست بمیرد اما او باشمشیر خویش به کسان حمله می‌برد، پیاده بود و به تمثیل شعری می‌خواند.

گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد و آنرا زخمدار کرد. پیش یاران خویش بازگشت. پارچه‌ای را درید و آنرا به پشت خود بست. آنگاه به نبردگاه برگشت، یکی ضربتی به ابروگاه وی زد، شمشیر درچشمش فرورفت و ازپای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند وسرش را بریدند.

گوید: وقتی ابن خضیر کشته شد محمد پیاده شد و برسر پیکروی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن سلیمان وابستهٔ بنی نمیر که یك برادر وی بامحمد کشته شده بود به نقل از برادرخویش گوید: خراسانیان وقتی ابن خضیر را می‌دیدند به همدیگر بانگ می‌زدند: «خضیر آمد»[1] و به سبب آن پراکنده می‌شدند.

ماهان بن بخت وابستهٔ قحطبه گوید: سر ابن خضیر را به نزد ما آوردند، به خدا آنرا نمی‌توانستیم برداشت ازبس که زخم برآن بود. به خدا گفتی بادنجانی[2] شکافته بود واستخوانهای آنرا بههم می‌پیوستیم.

۱ــ کلمه «آمد» درهر دوجا به فارسی است.
۲ــ کلمهٔ متن: بادنجانة.

ازهربن سعیدگوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را برمنارهٔ مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیربن‌قحطبه از کوچه اشجع سوی محمدآمدکه غافل بود واورا بکشت وسرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیارکس با وی کشته‌شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم‌که به خویشتن نبرد می‌کرد، دیدمش‌که یکی با شمشیر زیر نرمی‌راست‌گوشش زدکه به زانوافتاد و روی وی افتادند. حمیدبن‌قحطبه بانگ زد: «اورامکشید،» که دست بداشتند. حمیدبیامد و سرش را برید.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می‌کرد ومی‌گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم‌که به محنت افتاده‌ام وستم‌دیده‌ام.»

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: ابن‌قحطبه با نیزه به سینهٔ محمد زدو او را از پای بینداخت‌آنگاه پیاده شد وسرش را برید وپیش عیسی‌برد.

ابوالحجاج منقری‌گوید: آنروز محمد را دیدم‌که خلقت وی همانندآن بود که از حمزةبن‌عبدالمطلب یاد می‌کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می‌کرد و هیچکس بدونزدیك نمی‌شد مگر آنکه وی رامیکشت، شمشیری داشت‌که به‌خدادر خورچیزی‌نبودتاوقتی که‌یکی‌تیری بدوزد گویی می‌بینمش‌که سرخموی و کبودچشم بود، آنگاه سواران به ما هجوم‌آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد، کسان‌از او دوری‌گرفتند، مرگ‌را عیان دید روی شمشیر خود تکیه‌کرد و آنراشکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم‌که می‌گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم باوی بود.»

عمروبن‌متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می‌کرده بود گوید: روزی‌که محمدکشته می‌شد شمشیر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم با وی بود وقتی‌مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدودادنی بود. گفت: «این‌شمشیر را بگیر که پیش هر کس‌از خانداناِبوطالب بری آنرا بگیرد وحق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن‌سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبردادند که آن مرد را پیش خواند وشمشیر را از او بگرفت و چهارصددینار بدوداد. شمشیرهمچنان‌به‌نزدوی بود. وقتی که مهدی‌پاگرفت وجعفررا ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگرفت پس ازآن به موسی رسید که آنرا درباره سگی بیازمود وشمشیر شکست.

عبدالملك‌بن قریب‌اصمعی گوید: امیرمؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تونشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای‌تو کند.»

گفت:«این شمشیر مرا از نیام درآر.»

گوید: شمشیر را از نیام درآوردم و دوازده فرورفتگی درلبهٔ‌آن‌دیدم.

برادر فضل بن‌سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را درمیان‌گرفتند و به دورما همانند سنگستانی‌سیاه‌بودند، بدوگفتم: «اگر به‌آنها حمله بری ازدورتوپراکنده شوند.»

گفت: «امیرمؤمنان حمله نمی‌کند که اگر حمله‌کند بقیه‌ای از اونمی‌ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و درمیانش‌گرفتند و او را کشتند.



عبدالله‌بن‌عامر گوید:همراه محمد باعیسی نبرد می کردیم به من‌گفت: «ابری به ما می‌رسد اگر برما بارید ظفر می‌یابیم و اگر از ماگذشت خون مرا برسنگهای روغنی‌بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری برما سایه افکند وببودچندان که گفتم می‌بارد آنگاه‌ازماگذشت وبه‌عیسی ویاران وی بارید واندکی‌بعد، که وی را درمیان

سنگهای روغنی کشته دیدم.

ابراهیم بن‌محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمیدبن‌قحطبه گفت: «می‌بینمت که در کار این مرد کندی می‌کنی حمزةبن‌مالك را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی‌گذارم، اینك که کسان کشته‌ام و نسیم فتح را می‌یابم؟»

گوید: آنگاه‌درکار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابستهٔ محمد بن‌ابی‌العباس گوید: آنروز عیسی ازحمید بن‌قحطبه که سالارسواران بودبدگمان‌شد و گفت: «ای حمید می‌بینمت که تلاش نمی‌کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم اورا با شمشیر می‌زنم یا پیش روی‌وی کشته می‌شوم.»

گوید: پس از آن برمحمد گذشت که کشته شده بود واورا با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن‌ابیطالب گوید: محمد بعداز پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب‌بن‌عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد ودر زندان‌رابگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود وهمچنان پیش‌روی وی افتاده بودیم تا سر محمدرا به‌نزد وی آوردند.

گوید: من به یوسف برادرخویش گفتم: «هم‌اکنون‌مارا برای شناختن‌وی‌می خواند، اما نباید وی را بدونمیشناسانیم که بیم‌داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سررا بیاوردندگفت: «اورامی‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگریدآیا همین است؟»

گوید: من بریوسف پیشدستی کردم وگفتم: «خون بسیار می‌بینم و ضربتها

می‌بینم به خدا مشخصش نمی‌دارم.»

گوید: پس ما را ازبندآهنین رها کرد، همهٔ آن‌شب را به نزد وی به‌سر کردیم تا صبح در آمد.

گوید: پس از آن مرا برمابین مکه ومدینه گماشت وهمچنان عامل آنجا بودم تا جعفر بن‌سلیمان بیامد ومرا پیش خود برد وملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و رو به یاران خود گفت: «دربارهٔ این چه می‌گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی رو به آنها کرد وگفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینرو که مخالفت امیرمؤمنان کرده بود ومیان‌مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه‌دار بود وشب‌زنده‌دار.» وقوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش ابوجعفر آمد وگفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی‌گریزیم»

ابوالحجاج جمال گوید: بالای سرابوجعفر ایستاده بودم واز من دربارهٔ قیام محمد می‌پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت‌شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجادهٔ خویش زد و گفت: «هرگزا پس بازی کودکان ما برروی منبر درکار خلافت ومشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت آن نشده است.»

محمدبن‌حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران ابوالقلمس خورد وپیکان بماند به مداوای آن پرداخت ودرکار آن فروماند، بدوگفتند: «بگذار تا چرك کندودرآید.» وآنرا واگذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی برآمدند، سوی سنگستان رفت‌وبه

سبب تیری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را درآورد، آنگاه زانوزد وتیردان خویش را خالی کرد وبه آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و اوبه یاران خویش پیوست ونجات یافت.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آنروز وقتی‌هزیمت‌شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزو آنها بود، بدونگریستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این جای‌خندیدن نیست.» وچون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند ازآن به جای نمانده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خندهٔ ابوالقلمس خنده‌آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی ببود، آنگاه غلامی ازآن وی بر اوجست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس ازآن پیش کنیز فرزند دار وی‌رفت و گفت: «صاحب‌تورا کشتم،بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تاآماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند وسرش را بکوفتند.

معمربن‌ابی‌الشدایدگوید: وقتی سواران عیسی از درهٔ بنی‌فزاره وارد شدند ومحمدکشته شد چندکس به‌ابوالشداید تاختند و اورا بکشتند وسرش را برگرفتند. ناعمه دختر ابوالشداید بانگ برآورد: «ای مردان من!»

یکی‌ازسپاهیان بدوگفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیرهٔ توام از تیرهٔ باهله وپاره‌ای از عمامه‌اش را بدو دادکه بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابـن‌ابی‌الکرام ومحمدبن‌لوط‌ـ مطلبی که به نزد وی بودند اناالله گفتند وگفتند: «به خـدا از مردم مـدینه هیچکس نماند، این سر ابوالشدائد فالح بن‌معمر است یکی از بنی‌فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگزنی بانـگ زد: «هر که سری به‌نزد مـا بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله‌بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، وخانهٔ ابن‌هرمز را می‌پرسید، وی را به‌آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن‌هرمز برون‌آمد، پیراهنی نازك به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند وابن‌هرمز را بریابوی اونشانیدند، و با شتاب ببردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدوخشم نیاورد.

قدامة‌بن‌محمد گوید عبدالله‌بن‌یزید‌بن‌هرمز ومحمدبن‌عجلان با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبرد آغاز شد هر کدامشان کمانی بیاویختند وپنداشتم که می‌خواهند به کسان وانمایند که شایستهٔ این کارند.

حسین‌بـن‌یـزید گـوید: پس از کشتـهٔ شدن محمد،ابن‌هرمز را پـیش عیسی بردنـد کـه گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام باکسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همهٔ مردم راگرفت ما راهم جزو آنها گرفت.»

گفت: «بروبا که قرین‌رشادباشی.»

مالـك‌بن‌انس گوید: پیش ابـن‌هرمز می‌رفتم کنیز رامی‌گفت که در را ببندد وپرده را بیندازد،آنگـاه ازآغـاز این امت سخـن می کرد ومی‌گریست چندان که ریشش ترمی‌شد.

گوید: پس ازآن با محمد قیام کرد،گفتند: «کاری از توساخته نیست.»

گفت: «می‌دانم، اما نادانی مرا ببیند وازمن تقلید کند.»

محمدبن‌زیدگوید: وقتی محمد کشته شد آسمان چنان سخت بارید که هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ‌زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه به سر نکند مگر کثیربن‌حصین وسپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت وآنجا ببودتا صبح‌درآمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم‌بن‌حسن‌بن‌زیدفرستاد وسررا همراه ابن‌ابی‌الکرام فرستاد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دخترعبدالله و دخترش فاطمه به عیسی‌پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید وکارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاك کنیم؟

گوید: عیسی به‌آنها پیغام داد: «دختر عموهای من دربارهٔ آنچه با وی کرده‌اند به خدا من‌دستور ندادم‌وازآن خبر نداشتم، اورا به‌خاك کنید که‌قرین‌رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که اورا برداشتند. به‌قولی در محل بریده‌شدن‌گردنش پنبهٔ بسیارجا دادند ودربقیع به‌خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانهٔ‌علی‌بن‌ابیطالب بود برکنار راه یا نزدیك‌آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بردر اسماء دخترحسن‌بن‌عبدالله نهادند ویکی را بردر عباس‌بن‌عبدالله ویکی را بردر محمدبن عبدالعزیز زهری و یکی را بردرعبدالله‌بن محمدبن‌صفوان و یکی را بردر ابوعمروغفاری، وبانگزن وی بانگ زد: «هرکه زیر یکی از این پرچمها درآید یا به یکی از این خانه ها در آید درامانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بناکرد از جرف سوی مسجد می‌رفت، چند روزی در مدینه

ببود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهربن‌سعیدگوید: روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازهٔ دفن وی را داد وبگفت تا یاران وی را مابین‌ثنیةالوداع و خانهٔ عمربن‌عبدالعزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دوصف بودند. یکی را بر در ابن‌خضیره گماشته بودکه کشیکبانی کند، جمعی شبانه اورا ببردند وبه خاك کردند وبه‌آنها دست نیافت، دیگران سه‌روز همچنان آویخته بودندکه مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تاآنها را درگردشگاه‌سلع افکندندکه‌گورستان یهودان‌بودوهمچنان مدتی آنجا ببودند، سپس آنها را در خندقی درکنار ذباب افکندند.

ام‌حسین دخترعبدالله‌بن‌محمدگوید: به عمویم جعفربن محمدگفتم: «فدایت شوم، کار محمدبن‌عبدالله‌چگونه می‌شود؟»

گفت: «فتنه‌ایست که در اثنای‌آن محمد به نزد خانهٔ یك رومی کشته می‌شود وبرادر پدری ومادریش در عراق‌کشته می‌شود به وقتی‌که دست وپای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش‌گوید: حمزةبن‌عبدالله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می‌کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت‌تر بود. جعفر می‌گفت: «به خدا اوکشته‌می‌شود.» وجعفر از اوکناره‌گرفت.

ابن‌ابی‌الکرام‌گوید: عیسی مرا با سرمحمد فرستاد ویکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم وچون به نزدیك نجف رسیدیم‌تکبیرگفتیم.

گوید: در آنوقت‌عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن سعدعجلی را در واسط به محاصره داشت. ابوجعفر به ربیع گفته بود: «وای تواین تکبیر چیست؟»

گفته بود: «این‌ابن‌ابی‌الکرام است‌که سرمحمدبن‌عبدالله راآورد.»

گفته بود: «وی را با ده‌کس از همراهانش اجازهٔ ورودبده.»

گوید: پس به من اجازه داد سررا که در سپری بود پیش روی اونهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان‌الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست وگفت: «یاروی که پیش از این بود چه گفت؟»

گفت: «می‌گفت که بسیار کس از آنها کشته‌شد.»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

علی‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی سرمحمد را پیش ابوجعفر بردند، وی‌در کوفه بود، بگفت تا سررا در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره‌گون بود و آبله‌گون وشب همانروز سررا سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله‌بن‌عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی‌شجاع رابه نزدابوجعفر بردند گفت: «مردمان راچنین باید بود، محمد را می‌جستم، اینان‌بدوپیوستند، او را جابه‌جا کردند اینان نیز با وی جابه‌جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند وثبات کردند تا کشته‌شدند.»

گوید: ابن‌مصعب به رثای محمد شعری گفت به‌این مضمون:

«ای دویار من ملامت را واگذارید

«وبدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«برقبر پسر پیمبر بایستید

«وسلام گویید

«که برقبر وی ایستادن وسلام گفتن

«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
«به حرمت وخصال نیکوو کرامت
«در خود دارد
«مردی که با عدالت ستم را
«از ولایت ما ببرد
«وحوادث بزرگ را
«از پیش برداشت
«ودربارهٔ آن بکوشید
«از راه اعتدال نگشت
«وهرگز به بدی دهان نگشود
«اگر پیش از او واز پس پیمبر
«حوادث چیزی را
«حرمت می‌داشته بود
«ترا حرمت داشته بودند
« یااگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود
«دست کم اونیز به سلامت می‌ماند
«ابراهیم راکه قربانی‌ای نکوبود
«قربان کردند وروزگار وی
«به سر رسید
«دلیری که به خویشتن
«بی‌غرور وبیم تسلیم
«با حادثات روبرومی‌شد
«شمشیر در اوافتاد وای بسا

«که مرگ آنها به‌شمشیر بوده است.
«حرمت فرزندان حسن را شکستند
«و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند
«وزنانشان درخانه‌هاشان
«چون کبوتران نغمه‌گر
«نوحه‌سرایی‌می کنند.
«باکشته شدن آنها به نزد پیشوا
«توسل می‌جویند
«وکشته شدنشان را
«غنیمت وشرف خویش می‌دانند
«به خدا اگر پیمبر، محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«می‌دید که امت وی
«نیزه‌ها را سوی فرزندان اوبلندکرده‌اند
«واز نوك آن خون می‌چکد
«به حق می‌دانست
«که‌آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند
«وحرام راحلال کرده‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم واین‌پیش از قیام محمدبن‌عبدالله بود، زنانی را دیدم که‌گویی از دیارما برون می‌شدند. بسر آنها غیرت‌آوردم به دنبالشان رفتم ببینم کجا می‌روند؟

گوید: وقتی برکنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و شعری خواند به‌این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان‌شد که ویرانی در آن افتاد.»

وبدانستم که ازساکنان زمینند وبازگشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن‌موسی، محمدرا کشت همهٔ اموال بنی حسن‌را بگرفت وابوجعفراین‌را تأیید کرد.

ایوب بن‌عمر گوید: جعفر بن‌محمد، ابوجعفر رابدید وگفت: «ای امیرمؤمنان، ملك‌من، چشمهٔ ابی‌زیاد را به‌من بازپس‌ده که ازخرمای آن بخورم.»

گفت: «بامن‌چنین‌سخن‌می کنی، به‌خدا جانت‌رامی گیرم.»

گفت: «دربارهٔ من‌شتاب میار، به‌شصت‌وسه‌سالگی رسیده‌ام دراین‌سن پدرم وجدم‌وعلی بن‌ابیطالب در گذشته‌اند، چنان‌وچنان به‌گردن من‌اگرهرگزمایهٔ بدگمانی توشوم یااگرازپس توماندم، مایهٔ بدگمانی کسی‌شوم که ازپس‌تواست.»

گوید: پس‌ابوجعفر براورقت‌آورد وازاودرگذشت.

هشام‌بن‌ابراهیم‌گوید: ابوجعفرچشمهٔ‌ابوزیاد راپس‌نداد، تاوقتی که‌بمرد ومهدی آنرا به‌فرزندان جعفربن‌محمدپس‌داد.

هشام‌بن‌ابراهیم‌گوید: وقتی محمد کشته شد ابوجعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته‌شد وازجانب دریا چیزی سوی آنهانمی‌آمد، تاوقتی که مهدی بیامد وبگفت تادریا را برآنهاگشودند واجازهٔ‌حمل‌داد.

ام‌سلمه‌دخترمحمدبن‌طلحه وهمسرموسی بن‌عبدالله‌گوید: پسران زن‌مخزومی: عیسی‌وسلیمان وادریس، پسران عبدالله بن حسن بافرزندان محمدبن‌عبدالله در کار میراث عبدالله‌منازعه کردند وگفتند: «پدرتان کشته‌شدوعبدالله میراث‌خواروی شد.» نزاع راپیش حسن‌بن‌زیدبردند که‌دربارهٔ آن به امیرمؤمنان ابوجعفر نوشت که‌بدو نوشت:

«امابعد، وقتی این‌نامهٔ من‌به‌تورسید، آنها را از جدشان‌میراث‌بده که به‌رعایت خویشاوندی‌وحفظ‌قرابتشان اموالشان‌را پس‌دادم.»

عیسی گوید: ازجمله‌بنی‌هاشم، حسن‌ویزیدوصالح پسران معاویـةبن‌عبدالله و حسین و عیسی پسران زیدبن علی با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که‌ابوجعفر می‌گفته بود:«ازقیام‌پسران زید در شگفتم، که ماقاتل پدرشان راکشتیم‌چنانکه وی‌را کشته‌بود وبیاویختیم چنانکه وی‌راآویخته‌بود وبسوختیم چنانکه وی‌راسوخته‌بود.»

گوید: حمزةبن‌عبدالله وعلی وزید پسران‌حسن‌بن‌زید نیز بـامحمدقیام کرده بودند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌حسن‌بن‌زیدگفت: «گویی‌دوپسرت رامی‌بینم که‌شمشیر به‌دست‌بالای‌سرمحمد ایستاده‌اند وقبابه‌تن‌دارند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از پیش، از نـافرمـانـی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این‌ازهمان است.»

گوید: قاسم بن‌اسحاق و عـلی‌بـن‌جعفر،ملقب بـه مرجی،نیز با محمد قیام کردند.

عیسی‌گوید: ابوجعفر به‌جعفربن‌اسحاق گفت: «این مرجی کیست کـه خدا چنین‌وچنانش کند؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان این‌پسرمن‌است، به خدا اگر خواهـی‌اورا ازخویش برانم،می‌رانم.»

گوید: ازبنی‌عبدشمس‌نیز محمدبن‌عبدالله‌عاصی،بامحمد قیام کرده‌بود.

ابوعاصم‌نبیل گوید: ابن‌عجلان بامحمد قیام کرد، وی براستری بود، وقتی جعفربن‌سلیمان ولایتدارمدینه شد وی رابه‌بندکرد، پیش وی رفتم‌و گفتم: «رای‌مردم مردم رادربارهٔ کسی که‌حسن رابندکردچگونه می‌بینی؟»

گفت: «به‌خدا، بد.»

گوید: گفتم: «به‌خدا ابن‌عجلان در اینجاهمانندحسن‌است در آنجا»، پس‌اورا رها کرد.

گوید: محمدبن‌عجلان وابستهٔ فاطمه دخترعتبة‌بن‌ربیعه بود.

سعیدبن‌عبدالحمید گوید: عبیدالله‌بن‌عمر نیز بامحمد قیام کرده بود، پس‌از کشته‌شدن محمد وی راپیش ابوجعفر بردند که‌بدوگفت: «توبودی که بامحمدبرضد من قیام کردی؟»

گفت: «جزاین چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند برمحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌نازل کرده بود کافرشوم.»

عمرگوید: این‌نادرست‌است.

گوید: روایت‌عبدالعزیزبن‌ابی‌سلمه‌چنین‌است که‌عبیدالله‌پذیرفته‌بود که بامحمد قیام‌کند اما پیش ازقیام محمد در گذشت.

راوی‌گوید: ابوبکربن‌عبدالله عامری نیز بامحمدقیام کرد، ونیزعبدالواحد ابن‌ابی‌عون‌وابستهٔ‌ازدوعبدالله‌بن‌جعفروعبدالعزیزبن‌محمددر آوردی‌وعبدالحمیدبن‌جعفروعبدالله‌بن‌عطا وابستهٔ‌بنی سباع‌وابن‌سباع‌ازمردم خزاعه هم پیمان بنی‌زهره با پسرانش: ابراهیم‌واسحاق‌وربیعه‌وجعفروعبدالله وعطا ویعقوب وعثمان وعبدالعزیز.

زبیربن‌حبیب زبیری گوید: درمر بودیم به درهٔ اضم، زنم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می‌آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گفت: «ابن‌خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گوید: واو به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می‌کنی که برادرت کشته شده؟»

گفت: «آری، مگر نه‌اینکه فرارنکرده واسیرنشده.»

عیسی به‌نقل ازپدرش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی گفت: «کی‌محمدرا یاری کرد؟»

گفت: «خاندان‌زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان‌عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه باآنهادوستی‌ای داشته باشدیا با وی وخاندانش محبتی‌داشته‌باشند.»

گوید: ابوجعفر می‌گفته‌بود: اگر هزارکس‌ازخاندان زبیر را بیابم که‌همگی نکوکارباشند ویك بدکار درمیانشان باشد، همگیشان را می‌کشم و اگر هزار- کس ازخاندان عمر رابیابم که همگی بدکار باشند و یك نکوکار درمیانشان باشد، همگی‌را می‌بخشم.

محمدبن‌عثمان‌زبیری گوید: وقتی محمدکشته شد پدرمن وموسی‌بن‌عبدالله فرار کردند، من‌وابوهبارمزنی نیز باآنها بودیم بـه‌مکه رفتیم، آنـگاه سوی‌بصره سرازیرشدیم‌وازیکی به‌نام حکیم کرایه‌کردیم، وقتی‌وارد بصره شدیم واین به‌وقتی بودکه‌یك‌سوم‌شب رفته بوددرها رابسته‌یافتیم بنزددرها نشستیم تافجر دمیدکه وارد شدیم ودر مربد جای‌گرفتیم وچون‌صبح شد حکیم رافرستادیم که‌خوردنی‌ای‌برای مابخردخوردنی‌رابردوش‌مردسیاهی‌بیاوردکه‌آهنی‌به‌پای‌داشت. وی را پیش‌ماآورد و دستمزد وی‌رابداد کـه او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده کـه باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دوبرابرش ده.» که‌نپذیرفت ، سیاه‌ازمابدگمان‌شد و در چهره‌های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل‌ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتم: «این سواران برای‌چه‌آمده‌اند؟»

گفت: «مهم‌نیست، یکی‌ازبنی‌سعدرامی‌جویند به‌نام غیله‌پسرمره که باابراهیم

قیام کرده‌بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که‌سروچهره‌اش پوشانیده‌بود، وچون اورا بیاوردند پوشش ازسرش برگرفتند وگفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این‌موسی‌بن‌عبدالله است و این عثمان‌بن‌محمداست و این‌نیز پسر اوست، چهارمی را نمی‌شناسم جزاینکه ازیاران آنهاست.»

گوید: همهٔ مارا گرفتند وپیش محمدبن‌سلیمان بردند و چون مارابدید روبه موسی‌کرد وگفت: «خدا خویشاوندیت را رعایت نکند،همه‌ولایتها را رها کردی و سوی‌من آمدی! که‌اگر ترا رهاکنم‌امیرمؤمنان تعرض‌کند واگربگیرمت‌خویشاوندی ترارعایت نکرده‌ام.»

گوید: پس‌از آن‌خبر مارابه‌امیرمؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که‌آنها رابه‌نزد من‌فرست، مارا سوی وی روانه کردند. وچون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم‌که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه برپادگانهای سپاه می‌گذشتیم تا به‌بغداد رسیدیم ومارا پیش ابوجعفر بردند که‌چون پدرمرا بدید گفت: «هی، بامحمد برضد من‌قیام‌کردی؟»

گفت: «چنین‌بود.»

گوید: ابوجعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدوپاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تامرا نزدیك وی‌بردند وگفت: «ببریدش وبرسرپدرش‌نگهدارید وچون‌دراونظرکردبرجثهٔ‌پدرش، گردنش‌رابزنید.»

گوید: عیسی‌بن‌علی‌باوی‌سخن‌کردوگفت:«به‌خداگمان‌ندارم‌بالغ شده‌باشد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان جوانی‌نورس و غافل بودم، پدرم‌دستور داد واطاعتش کردم.»

گوید: پس‌بگفت تامراپنجاه تازیانه زدند، آنگاه درمطبق بداشت. درآنوقت

یعقوب‌بن‌داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، ازغذای خویش به من‌خورانید و ازنوشیدنی‌خویش‌به‌من می‌نوشانید. بدین‌گونه بیودیم تاابوجعفردر-گذشت ومهدی پاگرفت و یعقوب‌را برون برد که باوی در بارهٔ من سخن کرد که‌مرا برون برد.

محمدبن‌عروة‌بن‌هشام‌گوید: به‌نزد ابوجعفر بودم‌که بیامدنـد وگفتند: «اینك عثمان بن‌محمد راآورده‌اند.» و چون ابوجعفر او را بدید گفت:«مالی که به‌نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنرا به‌امیرمؤمنان دادم که خدایش‌رحمت کناد»

گفت: «امیرمؤمنان کی‌بود؟»

گفت: «محمدبن‌عبدالله.»

گفت: «باا‌و بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تونیز باوی بیعت کرده بودی.»

گفت:«ای پسرزن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که‌کنیزانش‌زاده باشند.»

گفت: «گردنش رابزن.»

گوید: پس‌اورا ببردند وگردنش را بزدند.

محمدبن‌عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی ازخاندان کثیربن-صلت‌نیزبا وی قیام کرد و چون محمد کشته شد ویارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدرمن ومرد کثیری ازجمله نهـان شدگان بودند، وچنین بـود تا جعفربن-سلیمان به‌ولایتداری‌مدینه‌آمدودر جستجوی یاران‌محمد سخت‌بکوشید. پدرم‌شتری ازمرد کثیری به‌کرایه گرفت‌که برون شدیم وراه بصره گرفتیم. خبر به‌جعفر رسید وبه‌برادر خویش محمد نوشت وخبرداد که‌سوی بصره روانیم ودستور داد مراقب ماباشد وبیدار کارما وآمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم ، محمد ورود ومحل مارا بدانست و کس فرستاد که مارا گرفتند وپیش وی بردند. پدرم‌روی بدو کردو گفت: «ای فلان‌دربارهٔاین کرایه‌دارما از خدای بترس که‌یك بدوی است و از کار ما خبر ندارد، به‌طلب روزی کرایه‌دار ماشده اگر گناه مارا می‌دانست چنین نمی کرد.تو. اوراپیش ابوجعفر می‌فرستی و او چنانست که می‌دانی، پس قاتل اومی‌شوی‌وگناه آنرا به گردن می‌گیری.»

گوید: محمددیر بیندیشید، آنگاه گفت: «به‌خدا ابوجعفر است‌ومن‌خویش را به‌معرض‌او نمی برم.»

گوید: پس همهٔ مارا ببردند که‌به‌نزد ابوجعفررفتیم، هیچکس به‌نزد وی‌نبود که‌مرد کثیری را بشناسد بجز حسن‌بن‌زید. پس روی به‌مرد کثیری کردو گفت: «ای دشمن‌خدا، کرایه‌دار دشمن‌امیرمؤمنان‌می‌شوی واورا ازشهری بشهری‌می‌بری، گاهی نهانش‌می کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌ازخبروی وگناه‌وی واینکه‌دشمن‌تواست‌چه‌می‌دانستم؟» ازروی غفلت کرایه‌دار اوشدم وپنداشتم یکی‌ازمسلمانان است که ساحتش مبراست وکارش بی‌عیب، اگر ازحال وی‌خبرداشتم‌نمی کردم.»

گوید: حسن‌بن‌زید پیوسته به‌زمین می‌نگریست وسر بر نمی‌داشت.

گوید: ابوجعفر مردکثیری را بترسانید وتهدید کرد، آنگاه‌بگفت تااورارها کنند که‌برفت و نهان شد.

گوید: پس‌از آن روی به‌پدر من کرد و گفت:«هی‌ای‌عثمان، تو بودی که‌برضد امیرمؤمنان قیام کردی وبرضد ما کمك‌دادی!»

گفت: «من‌وتو درمکه بایکی بیعت کردیم، من به‌بیعت خویش وفا کردم‌وبه تو به‌بیعت خویش‌خیانت کردی.»

گوید: پس‌بگفت تا گردن اورا بزدند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت عبدالعزیزبن‌عبداللهعمری راپیش ابوجعفر بردند که‌دراو نگریست و گفت: «اگرچنین کسان ازقرشیان رابکشم‌پس کی را به‌جاگذارم.» سپس اورا آزاد کرد.

گوید: عثمان‌بن‌محمدرا نیز پیش وی بـردند که اورا بکشت. اما کسانی از قرشیان را رها کرد. عیسی بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا این‌یکی ازاین میانه به‌سبب تو تیره روزشد؟»

گفت: «این‌ازخاندان‌من‌بود.»

حسن‌بن‌زید گوید: روزی صبحگاه به‌نرد ابوجعفر رفتم، دیدمش کـه گفته بودسکویی بسازند و خالد را پای آن بداشته‌بود، علی‌بن‌مطلب راپیش آوردنـد و بگفت تاپانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبدالعزیزبن‌ابراهیم رابیاوردند و بگفت تا پانصدتازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت‌نکردند.

گوید: به‌من گفت: «هرگز صبورترازاین دو، کسی رادیده‌ای؟ به‌خدا کسانی راکه‌خشونت‌ورنج زندگی را تحمل کرده‌اند پیش‌مامیارندوچنین صبوری ندارنداما اینان مرفه و محفوظ بوده‌اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، اینان قوم‌تو‌اند، اهل حرمت‌ومنزلت»

گوید: روی‌ازمن بگردانید وگفت:«:رکار تعصب اصرارداری.»

گوید: پس‌ازآن عبدالعزیزبن ابراهیم رابیاورد کـه باز اورا بزند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ ماخدارا،خدارا که‌من ازچهل‌روز پیش به‌رو درافتاده‌ام‌وبرای خدانماز نکرده‌ام.»

گفت: «خودتان باخودتان چنین کردید.»

گفت: «ای‌امیرمومنان پس بخشش چه‌شده؟»

گفت: «به‌خدا بخشش باید.» سپس‌اورا آزاد کرد.

محمدبن‌عمر گوید: برمحمدفزونی گرفتند ودرکار نبرد اصرار کردند تادرنیمهٔ

ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم محمد کشته‌شد وسر اورا پیش‌عیسی بن‌موسی‌بردند که‌ابوالکرام‌راپیش‌خواندوسررا بدو نمود که آنرا بشناخت، پس‌عیسی بن‌موسی‌سجده کرد ووارد مدینه شد وهمه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام‌کرد تاوقتی کشته شد دوماه وهفده روز بود.

در این سال عیسی بن‌موسی که پس از کشته شدن محمدبن‌عبدالله از مدینه می‌رفت کثیربن حصین را جانشین کردو اویکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن‌ربیع‌حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد.

در این‌سال، سیاهان‌درمدینه‌برعبدالله‌بن‌ربیع بشوریدند، که از آنجا گریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل و پنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ریاح‌بن‌ع مان،ابوبکر بن‌عبدالله بن‌ابی‌سیره را عامل زکات قبیلهٔ اسد و طی کرده‌بود وچون محمد قیام‌کرد، ابوبکر هرچه راگرفته بود پیش وی‌آورد وبا وی سخت بکوشید. وقتی‌عیسی، کثیربن‌حصین را برمدینه‌جانشین کرد وی‌ابوبکر را بگرفت وهفتاد تازیانه زد وبرهنه کرد وبداشت آنگاه عبدالله‌بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صدوچهل وپنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان دربارهٔ بعضی چیزها که ازآنهامی‌خریدندمنازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند وبه خانهٔ مروان رفتندکه ابن ربیع آنجا بود ودرآن باب بدوشکایت کردند که توبیخشان کرد وناسزاگفت که‌سپاهیان درآنها طمع بستند وبدرفتاری افزودند.

عمربن‌راشدگوید: سپاهیان چیزی ازکالای‌بازاررا غارت کردند وصبحگاهان

به‌یکی ازصرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسهٔ اورا ربودند، وی‌استغاثه کرد ومال خویش را ازآنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم‌آمدند ودر این باب به ابن‌الربیع شکایت کردند، اما او براین‌کار اعتراض نکرد وازآن جلوگیری نکرد. پس ازآن یکی از سپاهیان به روزجمعه بیامد واز قصابی‌گوشت خرید،امانخواست بهای‌آنرا به وی بدهد وبرای اوشمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد و باآن‌ضربتی به‌تهیگاه‌سپاهی‌زدکه از اسب خویش بیفتاد وقصابان‌براوریختند واورا بکشتند. آنگاه سیاهان‌که به نماز جمعه می‌رفتند همدیگر را برضد سپاهیان ندا دادند واز هرسوی‌آنها را باگرزها بکشتند و براین‌کار ببودند تا شب درآمد و چون فردا شد ابن‌الربیع گریخت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سیاهان دربوقی که داشتند دمیدند. یکی ازکسانی که در ناحیهٔ بالا بوده‌بود ویکی که در ناحیه پایین بوده بود به‌من‌گفتندکه سیاه ساکن آنجا را می‌دیدندکه مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می‌شنید وگوش‌می‌داد تا یقین‌کندآنگاه با هرچه در دست داشت روان می‌شد وبه طرف صدا می‌رفت تابه آنجا برسد.

گوید: واین به روز جمعه،هفت روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وپنجم بود.

گوید: سران‌سیاهان‌سه‌کس‌بودند:وثیق ویعقل‌ورمقه‌صبحگاهان‌سوی‌ابن‌ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که‌غازرا باشتاب‌بسربردند. ابن‌ربیع به مقابلهٔ‌آنها برون شدکه ازجلووی‌پس‌رفتند تابه بازار رفت وبه‌پنج‌مستمند رسیدکه‌در راه‌مسجد گدایی می‌کردندو باکسان خویش به‌آنها حمله بردکه‌آنها را بکشتندآنگاه به چند دختر خردسال گذشت‌که زیرطاقك خانه‌ای بودند وپنداشت‌که قوم از آنهایند آنها را فرودآورد، فریبشان داد وایمنشان‌کرد وچون فرود آمدند،گردنهاشان را بزد. آنگاه‌برفت وبه نزد حنوط فروشان بایستاد، سیاهان‌بدوحمله بردند که‌گریزان‌برفت.

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش راگرفتند، در همهایی میان آنها پراکند وبدان مشغولشان کرد وراه خویش گرفت تا به درهٔ نخل دومنزلی مدینه‌رفود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند سرانشان وثیق وحدیا و عنقود و ابوقیس بودند، باآنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت ودر درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عمربن راشد گوید: وقتی ابن‌الربیع گریزان شد سیاهان به‌آذوقه‌ای ازآن ابوجعفر که سویق و آرد وروغن وخرما بود دست انداختند وآنرا به غارت بردند، کیسهٔ‌آرد به دودرم بود وظرف روغن به چهار درم.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان به خانهٔ مروان وخانهٔ یزید حمله بردند که درآنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان‌آورده بودند وچیزی درآنجا نگذاشتند.

گوید: درآنروز سلیمان‌بن‌فلیح سوی ابوجعفر روان شد وبه نزد وی رسیدو خبر را با وی بگفت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان راکشتند وسپاهیان از آنها بیمناك شدند تاآنجاکه سوار به سیاهی می‌رسید که جز دوخرقه به عورت وی نبود ویك پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدوحمله می‌برد واورا می‌کشت وکسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگرانند یا شیاطین.»

مسوربن‌عبدالملك گوید: وقتی ابن‌الربیع، ابوبکربن‌ابی‌سبره را بداشت، به سبب‌آنکه وی وصولی قبیلهٔ طی واسد راآورده بود و به محمد داده بود، قرشیان برابن‌ابی‌سبره، بیمناك‌شدند. وچون سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند، ابن‌ابی‌ـ سبره از زندان درآمد وباکسان سخن کرد وآنها را به اطاعت خواند وباکسان‌نماز

کردتا ابن‌الربیع بازآمد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌ابی‌سبره اززندان درآمد، همچنان آهن‌براو بود، سوی مسجد رفت و کس به‌طلب‌محمدبن‌عمران ومحمدبن‌عبدالعزیز و دیگران فرستاد که‌به‌نزد وی فراهم آمدند و به‌آنها گفت: «شمارا دربارهٔ این‌بلیه‌که رخ داده قسم می‌دهم، به‌خدا اگرازپس‌آن‌کار پیشین این‌قضیه بنزد امیرمؤمنان برما مسجل شود موجب نابودی‌شهرو‌مردم وهمگی بردگان بازار است. شمارابه‌خدا قسم می‌دهم پیش‌آنها رویدوبا آنها سخن کنید که‌باز آیند و به‌رأی‌شماتسلیم شوند که‌این‌جماعت را نظام نیست وبرای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که‌به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس‌سوی بردگان‌رفتند وباآنها سخن کردند که‌گفتند: «ای‌مولاهای ما خوش‌آمدید به‌خدا به‌رعایت شماوبه‌سبب اعمالی که‌باشما کرده‌اندقیام کرده‌ایم دست ما باشمایکی است و کارما باشماست.» پس‌آنهاراسوی مسجدآوردند.

حسین‌بن‌مصعب‌گوید: وقتی سیاهان قیام‌کردند وابن‌الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، دربازار اردو زده بودند، ازآنها خواستیم که پراکنده شوند وبه‌آنهاگفتیم که ماوآنهابرای کاری که‌بدان‌پرداخته‌اند، نیرونداریم.

گوید: وثیق به‌ماگفت:«کاربدین‌صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ماو شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنك كنيم دلهای خویش را نیز خنك کنیم.»

گوید: ولی ما نپذیرفتیم وهمچنان اصرارکردیم تاپراکنده‌شدند.

عمربن‌راشد گوید: سرسیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل‌قصاب بود.

گوید: ابن‌عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این‌کار را به‌کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به‌چهارکس ازبنی‌هاشم وچهار کس از قریش وچهار کس ازانصار

وچهار کس ازغلامان سپس کارمیان آنها به‌شوری باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار مارا به‌توسپرد مارا ازعدالت تو بهره ور کند.»

گفت: «به‌خدا، خدا آنرا به‌من سپرده است.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی با بند آهنین به‌منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم نشست. محمدبن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر از او نشست. محمد ابن‌عبدالعزیز ازپی آنهارفت وپایین‌تر از آنها نشست سلیمان‌بن‌عبدالله ازپی آنها رفت وپایین‌ترازهمه بود. مردمان به‌سختی همهمه کردند، ابن ابی سبره نشسته بودوخاموش بود. ابن‌عمران گفت: «من‌سوی بازارمی‌روم.» پس‌پایین آمد و آنها نیز که‌پایین‌تر از وی بودند پایین آمدند. ابن‌ابی‌سبره به‌جای ماند وسخن کرد و به‌اطاعت امیرمؤمنان سخن ترغیب کرد واز کار محمدبن‌عبدالله‌سخن آورد و نکو گفت.

گوید: ابن‌عمران سوی بازاررفت وبرروی پلاسی[1] ازپلاس‌های گندم بایستادو کرد و کسان باز آمدند. آنروز مؤذن باکسان نماز کرد. به‌هنگام‌نمازعشا کسان‌باز آمده بودند. قرشیان‌دراطاقك فراهم آمدند. محمدبن‌عمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامه نماز گفت. آنگاه به‌قرشیان گفت: «کی پیشوای نمازمیشود؟» اما کسی بدو پاسخ نداد.

گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» بازجوابش ندادند.

گفت: «ای‌ابن‌عمران، ای‌ابن‌فلان!» اما کسی جوابش نداد.

گوید: پس‌او برخاست، اصبغ‌بن‌سفیان مروانی نیز برخاست و گفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» وبه‌جای امام ایستاد و به کسان گفت: «مرتب‌شوید.»

گوید: وچون صفها مرتب شد روی‌به‌آنها کرد وباصدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصبغ‌بن‌عاصم‌بن‌عبدالعزیزبن‌مروان باکسان نماز می کنم براطاعت

۱ــ کلمهٔ متن: بلاس.

ابوجعفر.»واین را دویاسه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: وچون صبح شد ابن ابی سبره گفت: «دیروز چنان کرده اید که می دانید آنچه را در خانهٔ عاملتان بوده با آذوقهٔ سپاه امیرمؤمنان غارت کرده اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند وچنانکه گویند معادل یکهزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبدالملك گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع برون شود. سپس باوی سخن کنند که ابن ابی سبره را برمدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیرمؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان اورا بیرون کردند، ابن عبدالعزیز گفت:«می روی وولایتداری را جانشین نمی کنی، یکی را برمدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت:«قدامة بن موسی.»

گوید: نام قدامه را بانگ زدند که بیامد و مابین ابن الربیع و ابن عبدالعزیز نشست که بدو گفت:«ای قدامه بازگرد که ترا برمدینه وتوابع آن گماشته ام.»

گفت:«به خدا کسی که این رابه تو گفته نیکخواه تو نبوده و عواقب کار را ندیده و جزفساد نمی خواسته ، شایسته ترازمن واوکسی است که در خانهٔ خویش نشسته بود وبه کار مردم پرداخت ــ مقصودش ابن ابی سبره بود ــ ای مرد بازگرد که بهانه ای برای رفتن نداری.»و ابن الربیع بازگشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیز باتنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در درهٔ نخل بود وقسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبدالعزیز باوی خلوت کرد وهمچنان اصرار کرد تا باز گشت ومردم

آرام‌شدند و قرار گرفتند.

عمر بن‌راشد گوید: ابن‌عمران ودیگران سواره پیش ابن‌الربیع رفتند که در اعوص بودو باوی سخن کردند که‌بازگشت ودست وثیق وابو النار ویعقل ومسعررا ببرید.

در این‌سال‌شهر بغداد بنیادگرفت وهمان بود که شهر منصور خوانده‌می‌شد.

سخن‌از اینکه‌چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بودکه‌وقتی کار به ابوجعفر منصور رسید هاشمیه‌را درمقابل شهر ابن‌هبیره بنیاد کرد که‌راه‌درمیانه فاصله‌بود، شهرابن‌هبیره که‌شهرهاشمیه ابوجعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه‌بود. منصور شهردیگری نیز بیرون کوفه‌بنیاد کرد و آنرا رصافه‌نامید.

وقتی راوندیان‌درشهرهاشمیه که مقابل شهرابن‌هبیره‌بوددبرابوجعفر بشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی‌ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا بـرخویشتن ایمن نبود ومی‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابوجعفر به‌خویشتن برون شد که برای شهرمحلی بجوید که‌آنرا محل سکونت خویش وسپاه کند وآنجا شهری بنیاد کند، درآغاز سوی جرجرایا رفت، سپس ازآنجا سوی‌بغدادرفت، سپس‌سوی موصل‌رفت و بازسوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی‌شایسته است.» اینك دجله که‌میان ماو چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی‌رسد وازجزیره وارمینیه و اطراف آن‌آذوقه‌بهما می‌رسد اینك فرات که همه چیز ازشام ورقه‌واطراف برآن‌می‌آید.

گوید: پس‌فرودآمدوبه‌نزد صراة اردو زد وشهرراخط کشیدوبه‌هریك‌ازچهار

ناحیهٔ آن‌سرداری گماشت

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیرمؤمنان را تباه کرده‌بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه ساباط برفتیم، یکی از یاران‌من به‌سبب دردچشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که‌دیدگان خویش رامداوا کند، طبیب از او پرسید: «امیرمؤمنان آهنگ کجادارد؟»

گفت: «منزلگاهی می‌جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به‌نزدمان هست‌می‌یابیم که‌یکی به‌نام مقلاص میان‌دجله وصراة شهری بنیاد می‌کند به‌نام زورا، وچون شهر را بنیاد نهد وردیفی از آنرا بسازد شکافی ازجانب حجاز رخ دهدکه بنای شهر را رهاکند و به‌اصلاح آن شکاف‌پردازد وچون التیام گیرد، شکافی ازجانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد وچیزی نگذرد که‌هر دو شکاف التیام‌یابد، آنگاه به‌بنیان شهر بازگردد و آنرا به‌سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملك در اعقاب وی بماند.»

سلیمان‌گوید: امیرمؤمنان دراطراف جبال به‌جستجوی منزلگاهی بود که یارم به‌نزد من‌آمد واین‌خبر را بامن بگفت وچون‌آنراباامیرمؤمنان‌بگفتم آن‌مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود بازگشت و گفت: «به خدا وقتی من کودك بودم مرامقلاص نام‌داده بودند، سپس‌این‌نام‌متروك ماند.»

ابن‌عیاش گوید: وقتی‌ابوجعفرمی‌خواست‌ازهاشمیه جابه‌جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه وسپاه.

گوید: جایی رابه‌نزدیك بارمابرای‌وی‌وصف کردند که‌خوردنیهای‌خوب‌دارد پس به‌خویشتن برفت تاآنجا را ببیند و شب را آنجاببود ومکرر درآن نظر کرد

و آنجارا محلی خوش یافت و به‌جمعی ازیاران‌خویش‌ودیگران گفت: «شمادربارهٔ این محل چه‌رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن‌ندیده‌ایم، خوش است وشایسته‌سازگار.»

گفت: «راست گفتید، چنین است اماتاب‌سپاه ومردمان‌وانبوه کسان‌را ندارد، جایی می‌خواهم که مردم درآنجاآسوده باشند وموافق حالشان باشد وموافق من نیز. درآنجا نرخهابرایشان‌گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر درجایی بمانم که ازخشکی‌ودریا چیزی سوی‌آن نیارند، نرخها‌گران شود وآذوقه‌کم باشد و خرج سنگین شود واین برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی‌گذشتم که این صفات را فراهم‌دارد درآنجا می‌مانم وشبی‌سر می‌کنم، اگرآنچه‌می‌خواهم از خوش یودن شب وسازگاری وتاب سپاهیان ومردمان درآنجا فراهم باشدآنجا را می‌سازم.»

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: به من‌گفتند که برکنار پل‌آمد واز محل قصرالسلام عبور کرد،آنگاه نماز پسین بکرد واین به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیرکشیشی بود، شب را ببود تا صبح شد، وشبی خوش وسازگار درآن زمین‌گذرانید، روز را نیز ببود وجزآنچه خوش داشت ندید وگفت: «این محلی است که درآن‌بنامی‌کنم که از فرات ودجله وگروهی رودهاآذوقه بدان می‌رسد وجز چنین جایی تاب سپاهیان‌ومردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط‌کشید ومقدار بنارا معین‌کرد و نخستین خشت‌آن را به‌دست خویش نهاد وگفت: «به‌نام‌خدا.حمد، خاص‌خدا است. زمین ازآن‌خداست که به هرکس از بندگان خویش‌که خواهد دهد وسرانجام‌ازآن‌پرهیزکاران‌است[1].»

بشربن‌میمون‌شروی‌گوید: وقتی‌منصور ازناحیهٔ جبل‌بازگشت،ازخبرسرداری که حدیث طبیب را دربارهٔ مضمون‌کتابهایشان وخبر مقلاص با وی‌گفته بودپرسش

۱ــ والارض‌لله‌یورثهامن یشاء من‌عباده والعاقبة‌للمتقین (اعراف /۱۲۵)

کرد ودر دیری که نزدیك جای قصر وی به نام قصرالخلد بود فرودآمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق ونیز صاحب بغداد و صاحب مخرم وصاحب دیر موسوم به بستان‌القس وصاحب‌عتیقه را احضار کرد و از آنها دربارهٔ جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما وسرما وباران و گل وپشه وحشرات چون است، وهر کدامشان آنچه را می‌دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد وبه هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده‌های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده‌های آنجا به سر کردند وخبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان رابدانست. همگیشان در برگزیدن صاحب بغداد همسخن شدندکه اورا احضار کرد وباوی‌مشورت کرد واز اوپرسش کرد، وی‌همان دهقانی‌است که‌تاکنون دهکده‌اش در چهارگوش معروف به‌نام‌ابوالعباس طوسی به جاست وبنای‌گنبدهای دهکده تاکنون به پاست وخانهٔ‌وی‌چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این مکانها وخوش بودنش وجایی که باید ازآن برگزید، پرسیدی. ای امیرمؤمنان رای من این است که در چهاربلوك جای‌گیری که دوبلوك برسمت غربی است که قطربل است وبا دوریا و دوبلوك برسمت شرقی است که نهربوق است وکلواذی که میان نخل خواهی بود ونزدیك آب، اگر بلوکی خشك‌شود وآبادانی‌آن پس افتد در بلوك دیگرآبادانی باشد. توای امیرمؤمنان برکنار صراة هستی، کشتیهای‌آذوقه از مغرب برفرات سوی‌تو می‌آید، تحفه‌های مصروشام به تومی‌رسد، کشتی‌های‌آذوقه از چین وهند وبصره و واسط از راه دجله به نزد ومی‌رسد، ازارمینیه و ولایتهای مجاورآن‌آذوقه به تامرا می‌آید وازآنجا به زاب می‌رسد، از روم وآمد وجزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تومی‌رسد. میان رودها هستی که دشمن جزاز روی پل‌به تو نمی‌رسد

وچون پلها را ویران‌کنی دشمن به تودست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی وهرکه از مشرق یا از مغرب آید می‌باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط وهمه سرزمین عراقی. به دشت ودریاو کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور راسختر شدکه درآنجاکه برگزیده بود منزلگاه کند.

دهقان‌گفت: «ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده وسپاهها وسرداران بسیار وسپاهیان فراوان دارد وهیچکس از دشمنانش طمع نزدیك شدن‌بدو نیارد، تدبیرشهرها باینست که‌برای‌آن‌دیوار وخندق وقلعه‌هانهند اما دجله‌وفرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد وچهل وپنجم کسانی رافرستادکه جایی رابرای وی بجویندکه شهر خویش را در آن بنیادکند، برفتند وجستجوکردند اما جایی را نپسندید تا وقتی‌که برفت و دردیری‌که بر کنار صراة بود فرود آمد وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله واز همین صراةآذوقه بدان می‌رسد.»

جابرگوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زدکه پاسخش داد، بدوگفت: «درکتب خویش می‌یابید که در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیادمی‌کند.»

ابوجعفر گفت: « در نوجوانی مرامقلاص می‌گفتند.»

گفت: «در این صورت توصاحب آن‌شهری.»

گوید: به همین‌گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبردکنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی ومنبع معاش ما را از میان می‌بری ومنزلهایمان را تنگ

می کنی.»

گوید: منصور می‌خواست باآنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد توهست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می کند.»

گفت: «من مقلاصم.» وشهر را فقه را به‌ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار ودرهای آهن وخندق جداگانه.

سلیمان‌بن‌مجالدگوید: منصور کسان فرستاد که از شام وموصل وجبل و کوفه و واسط وبصره صنعتگران وفعلگان[۱] بیارندکه بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت وعدالت وفقه وامانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن‌ـ ارطاةوابوحنیفه، نعمان‌بن‌ثابت، از جمله کسانی بودندکه بدین‌منظور احضارشدند. بگفت تا خط شهر را بکشند وپایه‌ها را بکنند وخشت بزنند وآجزبپزند واین‌کارها راآغاز کردند،آغازکار به سال صدوچهل‌وپنجم بود.

گویند: وقتی منصور درکاربنای بغداد یکدله شد، می‌خواست‌آن را معاینه ببیند وبگفت تاآنرا با خاکستر خط‌کشی کردند،آنگاه بیامد واز هردری درآمد و در فواصل وطاقها ومیدانهای‌آن می‌گذشت‌که با خاکستر خط‌کشی شده بود،برآن می‌گذشت ونظر می کرد وخندقها راکه خط‌کشی شده بود می‌دید وچون چنین‌کرد بگفت تا برآن خطها پنبه‌دانه‌نهند ونفت برآن ریزند، وچون‌آتش شعله ورشد برآن نگریست ونیك بفهمید وطرح‌آنرا بدانست وبگفت تا پایه‌ها را ازروی‌طرح‌بکنند، سپس کارآنراآغاز کردند.

حمادترك‌گوید: به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش ازقیام

---

۱. کلمهٔ متن: فعله .

محمد بن‌عبد بن‌الله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جستجو کردند ومحل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود برکنار صراة، در محل قصر الخلد دیری بود بر کنارشاخهٔ صراة که مجاور قصرالخلد است. بر سمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی بن‌حارثه شیبانی آنرا گشوده بود.

گوید: منصور بیامد ودر دیری که در محل قصرالخلد بود بر کنار صراة منزل کرد وآنجا را کم پشه یافت وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد وشایستگی دارد که در آن شهری بنیاد شود.» به‌راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.»

گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابوالدوانیق[1] گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید وگفت: «من ابوالدوانیقم.» وبگفت تا شهر را خط کشی کردند وچهار سردار بر آن گماشت هرسرداری بریك ناحیه.

سلیمان بن‌مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان رابه کار قضا گمارد که ازاین کارامتناع کرد. منصور قسم یاد کرد که باید برای وی کاری را عهده کند و ابوحنیفه قسم یاد کرد که نکند.

گوید: پس اورا به نظارت بنیان شهر وخشت زدن وخشت شمردن وبه کار- گرفتن کسان برگماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

۱ـ جمع دانق، دانگ‌فارسی است یعنی یك ششم درم ومنصور را ازبس‌که تنگ نظر بود وحساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز میگفتند که‌معادل «دوپولی»و«دوغازی» پارسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت خندق به‌سر می‌رفت ابوحنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صدوچهل و نهم بود.

هیثم بن‌عدی گوید: منصور کار قضا ومظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از اودست نمی‌دارد تا کاری را عهده کند. این را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نیی خواست وخشت‌ها را برای کسی که خشت‌زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمك نی شمار کرد. بدین‌سان ابوجعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد ودر بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابوجعفر دستور داد که خندق را بکنند و بنا را آغاز کنند و پایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و در بالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصلهٔ ردیفها، دسته‌های نی دربنا نهاد وچون دیوار به‌مقدار یك قامت رسید، واین به سال صدوچهل و پنجم بود، خبر قیام محمد بدو رسید وکار بنا را رها کرد.

احمدبن‌حمیدبن‌جبله به نقل از جد خویش گوید: شهر ابوجعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان[1] به نام مبارکه که در آن شصت کس بود که عوضشان داد وراضی‌شان کرد.

احمد گوید: جد من جبله قسمتی از آن عوض را گرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهر ابوجعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به‌سمت درشام، دهکده‌ای بود به‌نام خطابیه از در درب‌النوره تا درب‌الاقفاص بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب‌الشام بود، در راه، ودر ایام فتنه بریده شد. خطابیه از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی‌فروه و بنی قنورا

۱ــ در نزدیك محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی دادهٔ بغ، یا باغ داد. م.

می‌گفتند که اسماعیل بن‌دینار ویعقوب بن‌سلیمان ویارانشان از آن جمله بودند.

محمدبن‌موسی گوید: دهکده‌ای که در چهارگوش ابی‌العباس هست، دهکدهٔ جدمادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری ونام دهکده وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تاکنون به پاست که مجاورچهار گوش ابی‌فروه است.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیه ونخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل‌ابوالجون به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان‌بغداد بوده واز مردم این دهکده.

گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی‌گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست) که می‌گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من‌آمد که عبایش پاره شده بود.

گفتمش: «کی‌عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره‌شد، درجایی که بارها خرگوشان وآهوان را دنبال‌می‌کردم.» مقصودش درکرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و منصور تیول درونی را به اوداده بود.

گویند: نهرطابق، خسروانی است ونهر بابك بن‌بهرام بن‌بابك است، بابك کسی بوده که محله‌ای راکه اکنون قصر عیسی‌بن‌علی بر آن است پدیدآورده واین نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابوجعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك‌گوید: منصور در دیری که بر کنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی وسخت گرم، به‌سال صدوچهل وپنجم، من برون شدم وبا ربیع ویاران وی نشستم یکی بیامد واز کشیکبانان گذشت وسوی اطاقك آمد واجازه خواست به منصور خبردادیم، سلم‌بن‌ابی‌سلم به نزدوی بود، اجازه دادواوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصورگفت: «هم‌اکنون به مصر می‌نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه ولوازم‌مصر ازآنها ببرد به‌سختی می‌افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس‌بن‌محمدکه عامل جزیره بود بنویسندوخبرمحمدرا با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را می‌نویسم سوی کوفه می‌روم، هرروز هرچه توانستی مرد از مردم جزیره به کمك من فرست، و گرچه هرروز یك مرد پیش من‌آید که به مردم خراسان که پیش‌منند بیفزایم که چون خبربه کذاب رسدشکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، درگرمای سخت برون شدیم تابه‌کوفه رسید وهمچنان‌آنجا ببود تا نبرد میان وی ومحمد وابراهیم به سررفت وچون ازکار آنها فراغت یافت به بغداد باز گشت.

احمدبن‌ثابت‌گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می‌گفت: «وقتی برید خبرآورد که‌محمد در مدینه قیام کرده . وابوجعفر از بغداد درآمد و راه کوفه‌گرفت عثمان بن‌عماره واسحاق بن‌مسلم‌عقیلی وعبدالله‌بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگریستند که براسب خویش می‌رفت وپسران پدرش به دورش بودند.

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می‌شود، درون جامهٔ این عباسی از مکاری وهوشیاری ودها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن‌جدل‌طغان‌گوید:

«ای بساحمله‌ها و گروه‌سواران
«که بران رسید بوقتی که نبردگرم شده‌بود
«و آنرا با شمشیر بی‌انحنا
«پس راند.»

گوید: اسحاق بن‌مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم وخشننش یافتم، دست به وی زدم واستوارش یافتم، با وی دمخور بودم وتلخش یافتم، وی و فرزندان پدرش که اطراف ویند چنانندکه ربیعة بن‌مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی
«چهره‌هاشان چراغها بود
«که در تاریکی می‌درخشید
«ودلیری عبوس‌چهره
«که اثر آفتاب برچهره داشت
«آنها رابراه‌میبرد.»

گوید: عبدالله بن‌ربیع گفت وی شیری است دلیر وسرکش که همگنان را بدرد وجانها را بگیرد ودر کار جنگ چنان است که ابوسفیان بن‌حارث گوید:

«ما راپیری هست که چون پیکار شود
«پیش ازآمدن کسان اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و در کوفه فرود آمد و سپاهیان فرستاد وچون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت وبنای آنرا بسر برد.

در این سال ابراهیم‌بن‌عبدالله برادر محمدبن‌عبدالله در بصره قیام کرد و با ابوجعفر منصور نبردکرد وهم در بصره کشته شد.

سخن ازسبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

محمدبن‌حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر،عبدالله‌بن‌حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیمناك شدند وسوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناك بودند وبه دریا نشستند وسوی سند رفتند، حضور آنها را به عمربن‌حفص‌خبردادند، پس برون شدند وسوی کوفه آمدند که ابوجعفر آنجا بود.

منهٔدختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محلهٔ بنی‌ضبیعه درخانهٔ حارث‌بن‌عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی‌شد،کنیز فرزندداروش همراهش بود، من با وی سخن می کردم ونمی‌دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «توهمان یارمنی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجسال پیش به یکجا آرام نگرفته‌ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز ویکبار به یمن بوده‌ایم.»

مطهربن‌حارث گوید: با ابراهیم از مکه درآمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه یك بدوی همراه ما شد بدوگفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسرابومصاد کلبی.»

گوید: از ما جدانشد تا نزدیك بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها رو به من کرد وگفت: «این ابراهیم‌بن‌عبدالله نیست؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام‌است.»

گوید: وچون به یك‌منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد وما ازوی

عقب افتادیم وروز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم درآغاز سال‌صدوچهل‌و سوم به بصره رسید، به وقتی که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که اورا برد و کرایه‌دارش بود و درکجاوه معادل وی بود یحیی‌بن‌زیادبن‌حسان نبطی بود که وی را در خانهٔ خویش جای داد، در محلهٔ بنی‌لیث ویك کنیزعجمی‌سندی‌برای او خرید که درخانه یحیی فرزندی برای وی آورد.

ابوصفوان گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود ویحیی‌بن‌زیاد براونماز کرده بود.

محمدبن‌معروف به نقل از پدرش گوید: ابوجعفر در خیار شام به نزدخاندان قعقاع بن‌خلیدعبسی جای گرفت فضل بن‌صالح که عامل قنسربود، رقعهٔ کوچکی به ابوجعفر نوشت وآنرا زیر نامهٔ خویش جای دادکه‌خبر ابراهیم را با وی‌میگفت و اینکه از پی وی‌برآمده اما اوپیشی‌گرفته وسوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابوجعفر رسیدوآغاز آنرا بخواند وجز خبرسلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابوایوب موریانی انداخت که اونیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان‌بن‌صدقه که در آنوقت دبیر ابوایوب بود نامه راگشودکه در تاریخ‌آن بنگرد وبه رقعه دست‌یافت وچون دیدکه با «امیرمؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد وپیش ابوجعفر رفت‌که نامه را بخواند وبگفت تا خبرگیران فرستند ودیدگاهها و پادگانها‌نهند.

عبدالرحمان‌بن‌فضلا‌گوید: شنیدم‌که ابراهیم می‌گفت: در موصل اززحمت جستجوگران، ناچار برخوانهای ابوجعفر نشستم‌واین چنان بودکه وی به‌جستجوی من‌به موصل آمده بود ومن‌حیران ماندم، زمین‌برایم‌تنگ‌بود ومقری‌نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من‌نیز باکسان برفتم و باآنها غذا خوردم، پس از آن درآمدم که از جستجو بازمانده‌بود.

ابونعیم فضل‌بن‌دکین‌گوید: یکی به مطهربن‌حارث‌گفت: «ابراهیم از بصره گذشت وتواورا ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز واردآن نشد، در موصل بود،سپس از انبارگذشت وسپس از بغداد، سپس از مداین ونیل وواسط.»

نصر، نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم‌به‌گروهی از مردم اردوکه شیعه‌بودند نامه نوشت وآنها بدونوشتند وخواستندکه به‌نزدآنها رود و وعده دادندکه برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه‌ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغدادبود، در دیر، خط‌کشی بغداد را کرده بود وبه‌کار بنا یکدله‌شده بود.

گوید: ابوجعفرآیینه‌ای داشت‌که درآن می‌نگریست ودشمن‌ودوست‌خویش را می‌دید، یکی پنداردکه وی درآیینه نگریست وگفت: «ای مسیب به‌خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد.»

عبدالله‌بن‌محمدگوید: ابوجعفر بربنای پل‌عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد ومیان مردمان رفت وبه نزدیك نانوا رسید و بدو پناه بردکه وی را واردغرفه‌ای ازآن خویش‌کرد.

گوید: ابوجعفر درطلب وی سخت بکوشید و در همه جامراقبان‌گماشت. ابراهیم درجای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اماکار ابراهیم از اونهان ماند.

محمدبن‌معروف‌گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماندکه‌از مراقبان

بیمناك بود. یکی از بنی‌عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یا کنیهٔ ابو- عبدالله داشت، یا نامش سفیان بود پسرحیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی می‌گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین پیش آمده که می‌بینی ناچار باید تحمل خطر کرد.»

گفت: «تو دانی‌و این.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت واز اوخواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سفیان عمی‌ام.»

گوید: پس اورا پیش ابوجعفر برد که‌چون اورا بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌شایستهٔ آنم که‌می‌گویی اما به‌توبه وپشیمانی بنزدتو آمده‌ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می‌خواهی بنزد من‌است.»

گفت: «نزد توچیست؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌حسن را بنزد تومی‌آرم که من او را ومـردم خاندانش را آزموده‌ام وچیزی بنزدآنها ندیده‌ام، اگر اورا بیارم چه بزد تودارم؟»

گفت: «هرچه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی واردمی‌شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی درعبدسی است او را درمنزل خالد بن نهیك واگذاشته‌ام،جوازی برای‌من وغلامم‌ویك بلدبنویس ومراباامبان‌برید بفرست.»

به‌گفتهٔ راوی‌دیگر، گفت: «سپاهی‌همراه‌من بفرست وبرای من‌وغلامم‌جوازی بنویس تا اورا بنزد توبیارم.»

گوید: پس جوازی برای اونوشت و سپاهی بدوداد وگفت: «این‌هزار دینار است‌ازآن کمك‌بگیر.»

گفت: «به‌همهٔ آن نیازندارم.» وسیصددینار برگرفت‌وبرفت تا بـه‌نزدابراهیم

رسید که درخانه‌ای بود وپیراهنی پشمین به‌تن داشت و عمامه‌ای، به قولی: قبایی چون قبای غلامان به‌تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدوبانگ زد که برخیز و اوبیم زده برخاست ومردعمی بدوامرونهی می کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدار آنجا مانع وی شد که‌جواز خویش رابدو داد. گفت «غلامت کجاست؟»

گفت: «این‌است.»

گوید: پلدار در چهرهٔ وی نگریست وگفت: «به‌خدا این غلام تو نیست. این ابراهیم بن‌عبدالله‌است، ولی‌برو که قرین وشادباشی.» و آنهارارها کرد وگریخت.

گوید: به گفتهٔ یکی از راویان، براسبان برید نشستند تاازعبدسی گذشتند، آنگاه به‌کشتی نشستند تابه‌بصره رسیدند و آنجا نهان‌شدند.

گوید: به‌قولی‌مردعمی از زدرابوجعفر درآمد وتابصره رفت وچنان شدکه سپاهیان رابه‌نزد خانه‌ای می‌برد که دو درداشت، ده‌کس ازآنهارا بریکی از درها می‌نشانیدومی‌گفت:«نروید تامن بیایم.» وازدر دیگر برون‌می‌شد وآنها رارهامی کرد اوقتی که سپاهیان را از خویشتن جدا کرد وتنها ماند ونهان شد. وقتی که خبربه سفیان‌بن‌معاویه رسید کس‌به‌طلب سپاهیان‌فرستادوفراهمشان‌آورد وعمی رامی‌جست که‌بدو دست نیافت.

گوید: ابن‌عایشه به نقل ازپدرش‌می‌گفت: «کسی‌که برای ابراهیم تدبیر کرد و اورا نجات داد عمروبن شدادبود.»

عمروبن شداد به‌نقل ازپدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گذشت ومن اورا درخانه‌ای ازآن خویش جا دادم که‌برکنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به‌من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رهاکرد پیش ابراهیم رفتم وخبر را باوی بگفتم. که‌روان‌شد.

عباس‌بن‌سفیان وابستهٔ حجاج بن‌یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کرد من

پسری پنجساله بودم از پیران‌قوم شنیدم که‌می‌گفتند ازشام سوی بصره‌می‌رفته بود، عبدالرحیم بن‌صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدورسید وباوی برفت تااورا از مآصرعبور داد.

گوید: یکی که اورا دیده بود بیامد و گفت: «عبدالرحیم را دیدم با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به‌کمر بسته بود وکمانی‌گل‌انداز داشت که باآن گل می‌انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد دراین‌باب ازاوپرسیدند که انکارکردوچنان بودکه‌ابراهیم در این‌زی نهان‌می‌شد.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: وقتی ابراهیم از بغداد بیامد در محلهٔ کنده به‌نزد ابن فروه فرود آمد ونهان شد وکس پیش مردم فرستاد که برای قیام آماده‌شوند.

حسن‌بن‌حبیب گوید: ابراهیم‌به‌نزدمن‌نهان بود برساحل دجیل برکنار شهر اهواز، محمدبن‌حصین درجستجوی وی بود، یک‌روزگفت: «امیرمؤمنان برای من نوشته وخبرداده که منجمان بدوخبرداده‌اندکه‌ابراهیم دراهواز است، درجزیره‌ای میان‌دو رود، اما من اورا درجزیره جستم واطمینان یافتم که‌آنجانیست.»

گوید:مقصود وی‌جزیره‌ای‌بودکه‌مابین‌رودشاهگردودجیل‌بود.

گوید: می‌گفت: «قصد دارم فردا اورا درشهربجویم، شاید امیرمؤمنان مابین دجیل ومسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم وگفتم: «فردا در این ناحیه‌ترا می‌جویند.»

گوید: باقی‌روزرا باوی ببودم‌وچون‌شب درآمد،وی راببردم ودرنزدیکترین محل «دشت اربک»[1] نرسیده به‌کشت‌جای دادم. همان شب بازگشتم ومنتظر بودم‌که محمدصبحگاهان به‌جستجوی وی‌برآید امابرنیامد تاروزبه‌سررفت وخورشیدنزدیک

۱ـ کلمهٔ‌متن.

غروب رسید. پس برون شدم وبه‌نزد ابراهیم رفتم و وی رابیاوردم تاشبانگاه به‌شهر رسیدیم، برد وخربودیم، وقتی‌واردشهرشدیم وبه‌نزدکوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران‌ابن‌حصین‌رادیدیم. ابراهیم‌خویشتن را ازخربینداخت، ودور شد سواران رسیدندازمن‌گذشتند وهیچکدامشان به‌طرف من‌راه‌کج نکردند، تاپیش ابن‌حصین. که به‌من گفت: «ابومحمد، درچنین‌وقتی ازکجا می‌آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی ازکسانم‌به‌شب رسانیدم.»

گفت: «یکی راهمراهت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه‌نزدیك کسانم‌رسیده‌ام.

گوید: او به جستجو برفت ومن به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم بازگشتم وخر او را جستم‌تا بیافتم و برنشست وبرفتیم وشب رامیان کسان خویش‌به‌سربردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می‌دانی؟ به خدا دیشب خون‌ادرار کردم‌کس‌بفرست که ببینند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده بود.

فضل بن‌عبدالرحیم گوید: ابوجعفرمی‌گفت: «وقتی‌ابراهیم به‌کناره‌های‌بصره رسیدکار وی از من‌نهان ماند.»

محمدبن‌مشعر گوید: وقتی ابراهیم‌به‌بصره رسیدکسان را دعوت کرد، موسی نوادهٔ عبدالله‌خاذم دعوت اورا پذیرفت، سپس ابراهیم‌رانهانی بنزد نصربن‌اسحاق‌ـ خازمی‌برد وگفت: «این‌فرستادهٔ‌ابراهیم است.»

گوید : نصر باوی سخن کرد و گفت: «ای‌فلان چگونه‌با یار تو بیعت کنم درصورتی که‌جدمن‌عبدالله بن‌خازم باجد وی‌علی‌بن‌ابیطالب‌مخالف بود وبرضد وی وجزو مخالفانش‌بود؟»

ابراهیم گفت: «روش وطرق نیاکان رابگذار، این کار دین است و من تراسوی حق می‌خوانم.»

گفت: «به‌خدا آنچه را به تو گفتم از سرمزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یار تو است بلکه من نبرد را نمی‌پسندم و آنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به‌جای ماند و بدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر اورا به من شناسانیده بودی، سخنی جز این باوی می‌گفتم.»

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی در خانهٔ ابوفروه بود، نخستین کسانی که باوی بیعت کردند نمیلة بن مره بود وعفوالله بن‌سفیان وعبدالواحد بن زیاد وعمر بن سلمه هجیمی وعبدالله بن یحیی بن حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی دعوت کردند وگروهی ازجوانان عرب وازجمله مغیرة بن فرع وامثال وی دعوت اورا پذیرفتند، تا آنجا که پنداشته‌اند که دیوان وی چهار هزار کس راشمار کرد وکارش بالاگرفت. بدو گفتند چه‌شود اگر میان بصره آیی تاکسانی که سوی تو می‌آیند آسوده باشند.

گوید: پس جابه‌جا شد ودرخانهٔ ابومروان وابستهٔ بنی‌سلیم جاگرفت که یکی ازمردم نیشابور بود.

یونس بن نجده گوید: ابراهیم درمحلهٔ بنی‌راسب جای داشت به‌نزد عبدالرحمان ابن حرب باجمعی ازیاران خویش ازجمله عبدالله بن سفیان و بردبن لبید یکی از بنی‌یشکر ومضاء تغلبی وطهوی ومغیرة بن فرع ونمیلة بن مره ویحیی بن عمروهمانی. گوید: از خانهٔ عبدالرحمان در آمد ازگودال بنی‌عقیل گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع ایلین گذشتند و وارد خانه ابومروان شدند که درگورستان بنی‌یشکر بود.

عفواللهبن‌سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناك بود به‌من گفت که‌نامهٔ برادرش به‌نزد وی آمده وخبرش داده که قیام کرده به او نیزدستورداده که قیام کند که‌ازاین، اندیشناك وغمین‌بود.

گوید: من‌بناکردم‌کاررا برای وی آسان وانمایم، می‌گفتم: «کار توفراهم شده مضاء وطهوی ومغیره ومن‌وجماعتی‌با توایم، بایدشبانه‌سوی‌زندان رویم وبه زور وارد آن شویم وچون صبح درآید یکدنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر کس پیش جعفربن‌ـ حنظلهٔ‌بهرانی فرستاد که‌مردی‌صاحب‌رای‌بود وگفت: «رای‌خویش رابیار،محمد در مدینه قیام‌کرده.»

گفت: «سپاهیان راسوی‌بصره فرست.»

گفت: «برو تاکس به‌طلب‌توفرستم.»

گوید:وقتی‌ابراهیم سوی‌بصره‌رفت ابوجعفر کس‌به‌طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم‌سوی بصره‌رفته.»

گفت: «ازبصره بیمناك بودم، زودتر سپاه سوی اوفرست.»

گفت: «چگونه از بصره بیمناك بودی؟»

گفت: «برای‌آنکه‌محمد درمدینه قیام کرده وآنهااهل‌نبردنیستند،آنهاراهمین بس‌که‌به‌کارهای خودشان برسند، مردم‌کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جزبصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابوجعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیلهٔ طی،روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان‌بن‌معاویه بود که آنها را جای‌داد.

یحیی‌بن‌بدیل‌بن‌یحیی گوید: وقتی محمدقیام کرد، ابوجعفر به‌ابوایوب‌

وعبدالملك بن‌حمید گفت: «آیامردصاحب‌رایی‌هست که‌اورا بشناسید ورای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل‌پسریحیی‌بن‌بدیل درکوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می‌کرده بود، کس‌ازپی‌اوفرست.»

گوید: ابوجعفر کس‌ازپی‌بدیل‌فرستاد و گفت: «محمد درمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه‌پر کن.»

گفت: «اودرمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی‌اهواز در آنهاست که‌ازآنجا بنزدشان‌می‌روند.»

گوید: پس ابوجعفر رای اورا پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به‌بصره رفت ابوجعفر کس ازپی‌بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره‌رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست وزودتر ازابراهیم بصره‌رابگیر.»

محمدبن‌حفص دمشقی وابستهٔ قریش گوید: وقتی‌محمد قیام کرد، ابوجعفر باپیری صاحب رأی ازمردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس ازسپاه شام‌را سوی بصره‌فرست.»

گوید: ابوجعفرروی‌ازاوبگردانید و گفت: «پیرخرف شده.»

گوید: باردیگر ازپی اوفرستاد وگفت: «ابراهیم‌دربصره‌قیام کرده.»

گفت: «سپاهی ازاهل‌شام سوی وی‌فرست.»

گفت: «وای‌توازکجا بیارم.»

گفت: «به‌عامل خویش‌در شام بنویس که هرروز ده‌کس را بوسیله‌بریدسوی توفرستد.»

گوید: ابوجعفر این را به‌شام‌نوشت.

عمربن‌حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می‌داد،

من‌چراغ را برای او می‌گرفتم و او شبانه مقرریشانرا می‌داد، من‌درآنوقت جوانی نوسال بودم.

سلم‌بن‌فرقد گوید: وقتی جعفر بن‌حنظله به ابوجعفر مشورت‌دادکه سپاه شام راسوی خویش سرازیر کند، دسته دسته ازپی‌همدیگر می‌رسیدند، می‌خواست به وسیلهٔ آنها مردم کوفه رابترساند وچون دراردوگاه وی روز رابه‌شب می‌بردند می‌گفت که از بیراهه بازمی‌گشتند وچون صبح‌می‌شد می‌آمدند ومردم‌کوفه تردید نمی‌کردند که آنهاسپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبدالحمید که ازخدمهٔ ابوالعباس بوده‌بود گوید: محمدبن‌یزیداز سرداران ابوجعفر بود ویك‌اسب تیره رنگ داشت، وقتی‌در کوفه بودیم‌گاهی برمامیگذشت که براسب خویش بود وسر اسب مقابل سروی‌بود. ابوجعفر اورا سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و اورا بگرفت و بداشت.

سعیدبن‌نوح‌ضبعی‌گوید:ابوجعفر،مجالدومحمدپسران‌یزیدرا که‌ازمردم‌ابیورد بودند به‌سرداری‌فرستاد،مجالدپیش‌ازمحمد آنجا رسید،محمدنیزهمانشب که‌ابراهیم قیام‌می‌کردآنجارسیداما سفیان‌آنها را ازکار بازداشت وبه‌نزد خویش‌در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هردو را بگرفت و به‌بند کرد. ابوجعفر سرداری از عبدالقیس را نیزبه‌نام‌معمر باآنها فرستاده بود.

یونس بن‌نجده گوید: مجالدبن‌یزیدضبعی ازجانب‌ابوجعفر باهزار وپانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعیدبن‌حسن‌گوید: ازبسیار کس‌ازیاران خویش‌شنیدم که‌می‌گفتند: ابوجعفر درکار ابراهیم‌مشورت کردکه‌گفتند: «مردم‌کوفه شیعیان ویند، کوفه دیگی‌جوشان است که تو سرپوش آنی، برو ودرکوفه جای‌گیر.» واوچنان کرد.

مسلم‌خواجه، وابسته‌محمد بن‌سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ‌داد من‌ده

وچندسال داشتم. درآن وقت ازآن ابوجعفر بودم، درهاشمیهٔ کوفه جای گرفتیم، ابوجعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیك به‌یکهزار وپانصدکس بود، مسیب‌بن‌زهیرسالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه‌قسمت کرد، پانصدپانصد، که‌هر شب به‌دورهمه کوفه‌می‌گشتندو بانگزنی‌راگفته‌بود که‌بانگ‌می‌زد: «هرکه‌راپس‌از تاریکی‌شب‌بگیریم‌خویشتن‌را به‌عقوبت‌افکنده‌است.» وچنان بود که‌وقتی ازپس‌تاریکی شب‌یکی رامی‌گرفت وی رادر عبایی می‌پیچید و می‌برد وشب به‌نزد خویش نگه می‌داشت وچون صبح می‌شداز اوپرسش می‌کرد، اگر برائت وی را معلوم می‌داشت آزادش می‌کرد وگرنه او را به زندان می‌کرد.

ابوالحسن‌حداء‌گوید: ابوجعفر مردمان‌را به‌سیاهپوشی وادار کرد، می‌دیدمشان که‌جامه‌های خویش‌را بامرکب رنگ می‌کردند.

عباس‌بن‌سلم وابستهٔ قحطبه گوید: چنان بود که‌وقتی امیرمؤمنان ابوجعفر یکی ازمردم کوفه را به‌طرفداری ابراهیم متهم می‌داشت، ابوسلم‌رامی‌گفت که‌اورا تعقیب کند. ابوسلم صبر می‌کرد تا وقتی شب‌تاریك می‌شد ومردم آرام می‌گرفتند نردبانی‌برخانهٔ آن مرد می‌نهاد وبه خانهٔ او می‌رفت وبرونش می‌کشید و او را می‌کشت وانگشترش رامی‌گرفت.

ابوسهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن‌ابی‌العباس به‌عباس‌بن‌سلم می‌گفت: «به‌خدا اگرپدرت بجز انگشتری کسانی‌از مردم کوفه که آنهارا کشت میراثی برای تونهاده بود، توانگرترین‌پسران‌بودی.»

سلم‌بن‌فرقد، حاجب‌سلیمان‌بن مجالد گوید: درکوفه دوستی داشتم که‌پیش من‌آمد وگفت: «ای‌فلان، بدان که مردم‌کوفه آماده‌اند که‌برضد یارشما بپاخیزند، اگر می‌توانی کسان خویش رادرمحل محفوظی جای‌دهی چنان‌کن.»

گوید: پیش‌سلیمان‌بن مجالد رفتم وخبر را با وی بگفتم، او نیز به ابوجعفر

خبرداد. ابوجعفر خبرگیری ازمردم کوفه داشت ازصرافان به‌نام ابن‌مقرن.

گوید: ابوجعفر کس از پی ابن‌مقرن فرستاد وگفت: «وای تومردم کوفه به جنبش آمده‌اند.»

گفت: «نه به‌خدا ای‌امیرمؤمنان من آنهارا عهده میکنم؟»

گوید: پس به‌گفتهٔ وی اعتماد کردوازآنها چشم‌پوشید.

یحیی‌بن میمون که ازمردم قادسیه بودگوید: ازتنی چند از مردم قادسیه‌شنیدم که می‌گفتند: «یکی از مردم خراسان که‌کنیهٔ ابوالفضل داشت ونامش فلان‌بود پسر معقل ولایتدار قادسیه شد که‌مردم‌کوفه رااز رفتن پیش ابراهیم بدارد، وچنان بودکه‌کسان درراه‌بصره‌مراقبت‌میشدند، آنهانیزسوی قادسیه می‌رفتند، ازآنجاسوی عذیب، آنگاه سوی‌وادی‌السباع، آنگاه در دشت‌به‌طرف‌چپ می‌پیچیدند تا به‌بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه برون‌شدند وچون به وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان‌بنی‌اسد به‌نام‌بکر از مردم شراف دردومیلی مسجد موالی نرسیده به‌واقصه آنها را بدید وپیش‌ابن‌معقل‌رفت وبدوخبرداد که به‌تعقیبشان رفت ودر خفان چهارفرسخی قادسیه به‌آنهارسید وهمگی رابکشت.

ابراهیم بن‌سلم گوید: فرافصهٔ عجلی می‌خواست در کوفه به پاخیزد اما خودداری کردکه ابوجعفر آنجا بود. وچنان بودکه‌ابن‌ماعزاسدی‌درآنجا نهانی‌برای ابراهیم بیعت می‌گرفت.

عبدالله‌بن‌راشد گوید: ازاسماعیل‌بن‌موسی‌بجلی شنیدم‌که می‌گفت: «غزوان ازآن‌خاندان‌قعقاع‌بن‌ضرار بودکه‌ابوجعفراوراخرید. روزی‌بدو گفت: ای‌امیرمؤمنان اینك کشتی‌ها ازموصل سرازیرشده وسفیدپوشان درآنند که می‌خواهند به‌بصره پیش‌ابراهیم روند.»

گوید: پس‌ابوجعفر سپاهی بدو پیوست که‌درباجمشا مابین بغداد و موصل

به آنها رسیدو همگیشان را بکشت. گروهی بازرگان بودند و جمعی از عابدان و نیکان و دیگران جزوشان بود، از جمله مردی به نام ابوالعرفان از خاندان شعیب سمان که می‌گفت: «وای تو ای غزوان مگر مرا نمی‌شناسی؟ من ابوالعرفانم، همسایه‌ات، بردگانی آورده بودم و آنها را افروختم.»

گوید: اما نپذیرفت و همگیشان را بکشت و سرهاشان را به کوفه فرستاد که مابین خانهٔ اسحاق ازرق تا کنار خانهٔ عیسی بن موسی تا شهر ابن هبیره نصب کردند.

عبدالله بن راشد گوید: من سرها را بدیدم که روی کپه‌های خاك نصب شده بود.

داود بن سلیمان و نیبخت و جمعی از تیرتراشان گویند: ما در موصل بودیم، حرب راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج درجزیره بودند نامهٔ ابوجعفر بیامد که دستور می‌داد به نزد وی رود که حرکت کرد وچون به باجمشا رسید مردم آنجا راه وی را گرفتند و گفتند: «نمی‌گذاریم که از پیش ما بگذری که ابوجعفر را برضد ابراهیم یاری دهی.»

گفت: «وای شما، من قصد بدی دربارهٔ شما ندارم، من رهگذرم مرا واگذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ما عبور نخواهی کرد.»

گوید: پس با آنها نبرد کرد و نابودشان کرد و پانصد سر از آنها برداشت و پیش ابوجعفر آورد وحکایت آنها را برای وی بگفت.

ابوجعفر گفت: «این آغاز فتح است.»

خالد بن خداش، وابستهٔ عمر بن حفص گوید: جمعی از پیران ما می‌گفتند که دفیف بن راشد وابستهٔ بنی یزید را دیده بودند که یك شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان بن معاویه رفته بود و گفته بود: «چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سروی را

پیش‌تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دفیف همان شب بـرون شد و پـیش یزیدبن حاتم رفت کـه در مصر بود.

ونیز خالدبن‌خداش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابربن‌حمـاد سالار نگهبانی سفیان‌نقل می‌کردند که یك روز پیش ازقیام ابـراهیم بـه‌سفیان‌گفته بود: «من ازگورستان بنی‌یشکر می‌گذشتم که به من بانگ زدند و سـنگ سوی من افکندند.»

بدوگفت: «مگرراه نداشتی؟»

ابوعمروحوضی، حفص‌بن‌عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز یك شنبه یك روز پیش از قیام ابراهیم ازگورستان بنی‌یشکر می‌گذشت، بدوگفتند: «اینك ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ‌می‌گویید.»وبدان نپرداخت.

ابوعمروحوضی‌گوید: یاران ابراهیم به سفیان که‌محصوربود،بانگ‌می‌زدند: «بیعت کردن خویش رادر خانهٔ مخزومیان به‌یاد بیار.»

محارب‌بن‌نصـر گوید: پس از کشتـه شدن ابراهـیم، سفیان در کشتـی‌ای می‌گذشت ابوجعفر از قصر خویش نظر می‌کرد وگفت: «این‌سفیان است؟»

گفتند:«آری.»

گفت: «به خدا شگفت‌آور است‌کـه پسر زن بدکاره چگونه از چـنگ من می‌رود.»

حوضی‌گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم‌گفته بود « به نزدمن بمان، همه یاران توآنچه را میان من وابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصربن فرقدگوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت وخبر ابـراهیم

را می‌گفت وشب می‌رفت وخبر می‌داد که کی پیش وی رفته است اماسفیان‌متعرض اونمی‌شد واز پی او بر نمی‌آمد.

گویند: سفیان‌بن‌معاویه در آن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با ابراهیم‌بن‌عبدالله در بارهٔ کارش همدل بود و برای یار خویش نیکخواهی نمی‌کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده‌اند. بعضی‌ها گفته‌اند رسیدن وی به‌آنجا درآغاز رمضان سال صدوچهل‌وپنجم بود.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد و برمدینه ومکه تسلط یافت وسلام خلافت به او گفتند برادر خویش ابراهیم‌بن‌عبدالله‌را به بصره فرستاد که درنخستین روز ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم آنجا رسید و برشهر تسلط یافت‌وسپیدپوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی‌بن‌یونس ومعاذبن‌معاذ وعبادبن‌عوام واسحاق‌بن‌یوسف ازرق ومعاویةبن‌هشام وجمع بسیاری از فقیهان وعالمان با وی قیام کردند وماه رمضان و شوال را در بصره ببود وچون خبر کشته شدن محمد برادرش به اورسیدآماده شد وبرون شد که می‌خواست به‌کوفه به مقابلهٔ ابوجعفر رود.

گفتهٔ کسی راکه‌گوید ابراهیم‌اول سال صدوچهل‌وسوم به‌بصره‌رسیدونهانی آنجا مقیم بود ومردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می‌خواند از پیش یادکرده‌ایم.

سهل‌بن‌عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم،سفیان‌کس‌از پی‌دو سرداری‌که از پیش‌ابوجعفر به‌کمك وی‌آمده بودند می‌فرستادکه با وی می‌بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده‌داد که قیام می‌کند،کس از پی‌دوسردار فرستاد وآنشب آنها را به نزد خویش نگهداشت تا ابراهیم قیام‌کرد و وی را باآنها محاصره کرد ودوسردار را بگرفت.

معروف‌بن‌سویدگوید: پیش از قیام ابراهیم،ابوجعفر مجالد ومحمد ویزید سه سردار راکه برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببوودند وبه تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می‌شدند. ابراهیم بیم کردکه در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصربن‌قدید نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد وبا ده‌وچندسوار و از جمله عبیدالله‌بن‌یحیی‌رقاشی سوی گورستان بنی‌یشکر رفت.

گوید:آن شب ابوحماد ابرص با دوهزار کس به‌کمك سفیان‌آمد ودر میدان جای‌گرفت تابیایند.

گوید: ابراهیم روان شد ونخستین چیزی‌که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع باکسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند،کسان به‌یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می‌رفتند چندان‌که بسیار شدند.

وچون سفیان چنین دید امان خواست و مطهربن‌جویریه سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستادکه برای سفیان امان‌گرفت،آنگاه در راگشود وابراهیم وارد خانه شد وچون وارد شد برای وی حصیری جلوایوان افکندند، بادوزید وحصیر را وارونه‌کرد وکسان این را به فال بدگرفتند. ابراهیم‌گفت: «ما فال‌نمی‌زنیم.» و برحصیروارونه نشست اما ناخوشدلی ازچهره‌اش دیده‌می‌شد.

گوید: وقتی ابراهیم‌واردخانه شد، چنانکه‌گفته‌اندهمه کسانی‌راکه‌آنجابودند رهاکرد بجز سفیان‌بن‌معاویه‌که اورا در قصر بداشت وبندی سبك براو نهاد.چنانکه گویند: ابراهیم می‌خواست با این‌کار به ابوجعفر چنین وانمایدکه سفیان به‌نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر ومحمد دوپسر سلیمان‌بن‌علی‌که درآن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالاماره رفته وسفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصدسوارو پیاده وتیرانداز به آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاءبن‌قاسم‌جزری را با هیجده سوار وسی‌پیاده به مقابلهٔ آنها فرستاد که مضاء آنها را هزیمت کرد ویکی از یاران وی به محمد رسید وبا نیزه به‌ران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد: فراری‌را دنبال نکنید واوبخویشتن‌برفت‌تا بردر زینب‌دخترسلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد واینکه کسی متعرض آنها نشود.

بکربن‌کثیرگوید: وقتی ابراهیم برجعفر ومحمد غلبه یافت وبصره را بگرفت، سیصدهزار در بیت‌المال یافت وبگفت تاآنرا محفوظ دارند. به قولی در بیت‌المال دوهزارهزار درهم یافت‌وازآن نیرو گرفت وبرای‌هر کس‌پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط یافت چنانکه‌گویند یکی را به نام‌حسین پسرثولاء سوی اهواز فرستاد که‌آنها را به بیعت دعوت کند، وی برفت وازآنها بیعت‌گرفت وپیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس ازآن ابراهیم مغیره را با پنجاه‌کس فرستاد وچون مغیره به اهواز رسید دویست‌کس به نزد اوفراهم‌آمد. درآنوقت محمدبن‌حصین‌عامل‌اهواز بوداز جانب ابوجعفروچون ابن‌حصین از نزدیك شدن مغیره‌خبر یافت باکسانی که با وی بودند وچنانکه‌گویند چهارهزارکس بودند به مقابلهٔ وی رفت در یك میلی قصبهٔ‌اهواز درمحلی به نام دشت اربك تلاقی کردند که ابن‌حصین ویارانش‌هزیمت شدند. ومغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره ازآن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمری رفت به اهواز رفت.

محمدبن‌خالدمربعی‌گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت ومی‌خواست

سوی کوفه شود، نمیلة بن‌مره عبشمی را بـر بصره جانشین کرد وبدو گفت که مغیرة بن‌فرع یکی از مردم بنی‌بهدله را به‌اهواز فرستد که در آنوقت محمدبن‌حصین عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم عمروبن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رام‌هرمز بریعقوب‌بن‌فضل که آنجا بودگذشت واز اوخواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی برفت تا به فارس رسید که اسماعیل‌بن‌علی از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود، برادرش عبدالصمدبن‌علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل‌بن‌علی و عبدالصمد ازآمدن عمروبن‌شداد و یعقـوب ابن‌فضل خبریافتند در استخر بودند که‌شتابان سوی دارابگرد رفتندو آنجاحصاری شدند وفارس به دست عمروبـن‌شداد ویعقوب‌بن‌فضل افتاد وبصره واهواز وفارس به قلمروحکومت ابراهیم در آمـد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط‌یافت، حکم‌بن‌ابی‌غیلان یشکری با هفده‌هزار کس برفت تاوارد واسط شدکه هارون‌بن‌حمید ایادی ازجانب ابوجعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را ازآنـجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به‌نزد حفص‌بن‌عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن‌هجـیمی شایسته‌تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری‌ازآنجا برون شد وحفـص، ابومقرن هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمروبن‌عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون‌بن‌سعدآزرده بود وبا وی سخن نمی‌کرد. وقتی‌ابراهیم غلبه‌یافت، هارون‌بن‌سعد روان‌شدوبه نزد سلم بن‌ابی‌واصل رفت وبدو گفت: «از یار خویش با من بگوی، آیا درکار خویش به‌مانیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست و پیش ابراهیم رفت و گفت: «اینک هارون بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدو نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. باهارون بی‌رغبتی می کنی؟» و همچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت و اجازهٔ ورود داد که پیش وی رفت و گفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، و ابراهیم کار واسط را از او خواست و وی را عامل آنجا کرد.

ابوالصعدی گوید: هارون بن سعد عجلی از مردم کوفه که ابراهیم اورا از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی آمده بود یا به نزد وی آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقة بن بکار بود.

منصور بن جمهور می گفته بود: «وقتی صدقة بن بکار با من باشد اهمیت نمی‌دهم که با کی تلاقی کنم.»

گوید: ابوجعفر، عامر بن اسماعیل مسلی را به گفتهٔ بعضی‌ها با پنجهزار کس و به قولی با بیست‌هزار کس برای نبرد هارون بن سعد سوی واسط فرستاد که نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سر محمد را پیش ابوجعفر بردم، در آن وقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابوجعفر و مردم واسط پیش از آن بود که ابراهیم از بصره برود.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: عامر بن اسماعیل آنسوی نیل اردو زد. نخستین نبرد میان وی و هارون رخ داد و یك غلام سقا اورا ضربت زد و زخمدار کرد و از پای

بینداخت اما اورا نمی‌شناخت. ابوجعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ‌عربی‌در آن بود وگفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند واز مردم بصره ومردم واسط بسیار-کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می‌کرد ومی گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می‌شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی‌کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمری رفت دو گروه، مردم واسط واسماعیل ابن‌عامر،ازهمدیگر دست بداشتند ودربارهٔ متارکهٔ جنگ اتفاق کردند تا وقتی که‌دو گروه دیگر تلاقی کنند وپیروغالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامربن‌اسماعیل می‌خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون‌بن‌سعد بگریخت و مردم واسط با عامربن‌اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، امابسیاری ازآنها به امان وی اطمینان نکردند وازآنجا برون شدند، عامربن‌اسماعیل وارد واسط شد وکسی را درآنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می‌گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هرکس از مردم واسط راکه بیرون شهر می‌یافتند، می‌کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط وعامر صلح شد هارون‌بن‌سعد سوی بصره گریخت و چنانکه‌گویند ازآن پیش که آنجا رسد در گذشت.

به قولی هارون‌بن‌سعدنهان شد وهمچنان نهان‌ببود تامحمدبن‌سلیمان‌ولایتدار کوفه شد وبا وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دویست کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می‌خواست عمل کندو برای رفتن به‌نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش اورا بدید وبدو گفت: «فریب‌خوردی.» واو بازگشت و نهان بود تا در گذشت ومحمدبن‌سلیمان خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس ازآنکه در بصره قیام کرد همچنان آنجا ببود و عاملان به اطراف می‌فرستاد وسپاهها روانه می‌کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار ، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بود که خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در اومی‌دیدند وخبر کشته شدن محمد را با آنها بگفت که در کار نبرد با ابوجعفر راغبتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نمیله را در بصره جانشین کرد وپسر خویش‌حسن را با وی به جانهاد.

علی‌بن‌داودگوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن کرد مرگ را در چهرهٔ اودیدم. پس ازآن بنزدکسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مردکشته می‌شود.»

معروف‌بن‌سویدگوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می‌رفتند مراسوی ابوجعفرفرستادندکه خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف‌گوید: خبرآنها را با وی بگفتم،گفت: «به خدا نمی‌دانم چه‌کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دوهزارکس نیست،سپاهم را پراکنده‌ام، سی‌هزارکس با مهدی در ری هستند، چهل‌هزارکس بامحمدبن‌اشعث در افریقیه‌اند، بقیه باعیسی ابن‌موسی‌هستند، به خدا اگر از این به‌سلامت‌جستم، سی‌هزارکس را در اردوگاه خویش نگه می‌دارم.»

عبدالله‌بن‌راشدگوید: در اردوگاه ابوجعفر بسیارکس نبود، سیاهان‌بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزم‌ها را دسته می‌کردند وشبانگاه آتش می‌افروختند وهر که می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند درصورتی که جز آتش افروخته نبود وبه نزدآن کس نبود.

معروف‌بن‌سوید گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامهٔ مرا خواندی بیا وهرچه رامشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم‌بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی‌آمد و اورا به جعفر‌بن‌سلیمان پیوست.

سلم‌بن‌قتیبة‌بن‌مسلم گوید: وقتی به نزد ابوجعفر رفتم گفت: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام‌کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دوشتر بنی‌هاشمند که هردوان کشته می‌شوند[1] دست بگشای و به‌آنچه باتو گفتم اطمینان کن، این گفتهٔ مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد ومن گفتهٔ وی را به یاد می‌آوردم وشگفتی می‌کردم.

سعیدبن‌سلم گوید: ابوجعفر، سلم‌بن‌قتیبه‌را برپهلوی‌چپ‌سپاه گماشت‌بشار‌بن‌ـ سلم عقیلی وابویحیی‌بن حزیم وابوهراسه، سنان‌بن‌مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که درآنوقت به ری بودنوشت، ودستور دادکه خازم‌بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، وچنانکه‌گویند مهدی وی را با چهارهزارسپاهی فرستادکه

۱ــ نقش غیبگویی‌که به عنوان ملاحم‌ازآن تعبیر می‌کنند در تاریخ‌آن‌دوران بسیارنافذ بوده از جمله روایتی پراکنده‌بودند که دوشترنر از بنی‌هاشم‌کشته می‌شود. م

به‌اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت وخازم وارد اهواز شد ومدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبردمحمد، خادم بودم وبا مگس پران بالای‌سر منصور می‌ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالاگرفت واهمیت یافت، دیدمش که پنجاه وچند شب برسجاده مقیم بود، بر آن می‌خفت و بر آن می‌نشست، جبهٔ رنگینی به تن‌داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کثیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزدکسان نمایان می‌شد روی جبه، سیاه به تن می کرد وبرتشك خویش می‌نشست و چون به خلوت می‌شد به وضع خویش باز می‌گشت.

گوید: درآن روزها ریسانه پیش وی‌آمد، دوتن از زنان شهر را به خانهٔ وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نوادهٔ‌طلحةبن‌عبیدالله بود ودیگری‌ام‌الکریم دختر عبدالله از اعقاب خالدبن اسید که به‌آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه گفت: «ای‌امیرمؤمنان این دوزن بددل‌شده‌اند وگمانهای بد آورده‌اند ازآنرو که به‌آنها بی‌اعتنایی کرده‌ای.»

گوید: منصور اورا توبیخ کرد وگفت: «این روزها از روزهای زنان‌نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم‌آیا سر ابراهیم ازآن من است یا سرمن از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد وجعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر-روی پارهٔ انبانی برای ابوجعفر نوشتند که چیزی جز آن برای نوشتن‌نیافتند وچون نامه بدورسید وپارهٔ انبان را به دست فرستاده دیدگفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته‌اند» آنگاه مکتوب را بخواند وعبدالرحمان ختلی و ابویعقوب پدر زن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وآنها را با سپاهی‌انبوه سوی‌پسران سلیمان فرستاد ودستورشان داد که هر کجا آنها را دیدند نگاهشان دارند وباآنها

اردو بزنند وشنوا ومطیعشان باشند ونامه‌ای به‌آنها نوشت وبه ناتوانی منسوبشان داشت وزبونشان شمرد وتوبیخ کرد که ابراهیم در شهری که‌آنها بوده‌اند طمع قیام آورده وخبر وی از آنها تا به وقت قیام مکتوم مانده ودر آخر نامهٔ خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به‌بنی‌هاشمیان بگو
«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است
«گرگان به‌کسی که سگ ندارد می‌تازد
«واز آغل کسی که‌آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج بن‌قتیبة بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد وابراهیم به نزد ابوجعفر رفتم، ازشکاف بصره و اهواز وفارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم
«وسالار را چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر دهد، توچنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود
«واز پس‌آنکه سرد شده بود، گرم شود
«ترا برگرمای نبرد
«وهجوم درنبردها وتکرار آن
«صبورخواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی ومقاومت وتسلیم ناپذیری من خبر دارد، اینکه جرئت آورده واز بصره سوی من روان شده‌از آنرواست که‌این‌ولایتهای

نزدیك اردوگاه امیرمؤمنان ومردم سواد با وی برمخالفت وعصیان اتـفاق کرده‌اند، هرولایتی را به سنگ مناسب آن زدم و به هرناحیه تیـری افکندم: دلیرشجاع نیك‌ـفال مظفر، عیسی‌بن‌موسی را با شمارولوازم فـراوان سوی وی فرستادم و از خدا برضدش کمك خواستم وخواستم که اورا کفایت کند که امیرمؤمنان راتاب و نیرویی جز به وسیلهٔ وی‌نیست.»

در روایت دیگر از حجاج‌بن‌قتیبه آورده‌اند که‌گوید: آنروز پیش امیرمؤمنان منصور رفتم که سلام‌گویم وگمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها ودریدگیها پیاپی رسیده بود وسپاهها وی را در میان‌گرفته بود یکصدهـزار شمشیر درکوفه در مقابل اردوگاه وی‌کمین‌کرده بودکه منتظر یك ندا بودند تا به‌ـپاخیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتم که در مقابل حوادث به‌پا خاسته بود و باآن پنجه انداخته بود وتلاش می‌کرد، به‌پا ایستاده بود واز پای نیفتاده‌بود وچنان بودکه شاعر سلف‌گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

«وحمله واقدام را بدوآموخته

«واورا شاهی والاقدرکرده»

ابوعبیده‌گوید: درآنوقت که محمدبن‌عبدالله بـرادر خویش را برای نبـرد ابوجعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس‌گفت: «این‌آمده‌می‌خواهد شاهی‌ای را منقرض‌کند اما دختر عمربن‌سلمه وی را از مقصودی کـه دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانهٔ ابوجعفر برده بودند، که‌اورادرلانهٔسگ رها کرد وبه‌وی‌ننگریست تاکار ابراهیم بسر رفت.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابراهیم به بصره آمده بـود، هکنه دختر عمربن سلمـه را به زنـــی گرفته بود وهکنه با رنگها و جامه‌های رنگین پیش وی می‌رفتـه

بود.

چنانکه بشربن‌سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابلهٔ ابوجعفر رود، نمیله وطهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بربصره واهواز وفارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان وسپاهها بفرست که اگر یك سپاه توهزیمت شودبه‌سپاهی‌دیگر کمکشان دهی واگر یك‌سردار توهزیمت شود سرداری دیگر را به‌کمك اوفرستی، از حضور تو بیم کنند و دشمن از توبترسد، خراج بگیری وجای خویش را استوار کنی، آنگاه درکار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد درکوفه مردانی‌هستند که اگر ترا ببینند پیش روی توجان می‌دهند واگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف‌به جای مانند وپیش تونیایند» وهمچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله‌بن‌جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردوگاه دور بزنیم.»

گوید: صدای طنبورها وآوازها را شنید وباز گشت. پس‌ازآن شب‌دیگری پیش ما آمدو گفت:«برویم» ومن با وی برفتم که‌نظیر آن‌را شنید وباز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها درآن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان‌بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان‌ما بمزدوری‌با وی بودند به اردوگاه وی‌رفتم‌وتخمین‌زدم که کمتر از ده‌هزار کس باوی هستند.

اما داودبن‌جعفربن‌سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصدهزار کس ازمردم بصره به شمار آمد.

چنانکه در روایت‌ابراهیم‌بن‌موسی آمده ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را با

پانزده‌هزار کس فرستاد وحمیدبن‌قحطبه را با سه‌هزار کس برمقدمهٔ وی نهاد، و چون عیسی‌بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته‌اند، ابوجعفر با وی‌برفت تا به نهربصریین رسید، آنگاه ابوجعفر بازگشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ماخور که در خریبه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس‌بن‌مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه برما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می‌گفتند، من با پدرم وعمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بریابوی خویش بود و منزلگاهی می‌جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می‌خواند به این‌مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن‌کند
«منع کند وتا تواند حذر کند.
«وقتی عصیان برادر کنی
«باید یکبار دیگر از او گوش کنی
«بهترین کارها آنست که‌با آن روبرو شوی
«نه‌آنکه از دنبال‌آن بروی
«ولی وقتی‌چرم کهنه ومعیوب باشد
«از هنرور کاری ساخته‌نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن‌کسی‌را می‌شنویم که ازحرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت وچون به کرخثا رسید چنانکه در روایت‌سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ آمده، عبدالواحدبن‌زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است وآنرا بهترمی‌شناسم سوی عیسی‌بن‌موسی واین سپاهها که به مقابلهٔ توفرستاده‌اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می‌برم که ناگهان ابوجعفر خویشتن را با تودر کوفه ببیند.»

گوید: اما او نپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعه اهل شبیخون زدنیم بگذار به یاران عیسی شبیخون بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن‌را خوش‌ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «براین مرد غلبه نخواهی یافت تاکوفه را بگیری، اگر کوفه از پس حصاری شدن وی از آن توشد، کار وی به سررسیده است، من در آنجاکسانی دارم، بگذارم نهانی آنجا بروم ومحرمانه برای تودعوت کنم آنگاه علنی کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوی تودعوت می‌کند اجابت وی می‌کنند، اگر ابوجعفراز اطراف کوفه سر وصدایی بشنودتا حلوان‌چیزی‌جلو او را نمی‌گیرد.»

گوید: رو به بشیرالرجال کرد و گفت: «ای ابومحمد رای توچیست؟»

گفت: «اگر به آنچه می‌گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابوجعفر سپاهی سوی‌آنها فرستد و بیگناه ومشکوك‌و کوچك وبزرگ را پایمال کند که گناه‌آن‌را به‌گردن گرفته‌ای وبه مقصود نیز نرسیده‌ای»

گوید: به بشیرگفتم: «وقتی برای نبرد ابوجعفر ویاران وی برون شدی از کشته شدن ضعیف وخردسال‌وزن ومرد باك‌داشتی؟مگر نبودکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم، دستهٔ سپاه می‌فرستاد که نبرد می‌کردند ودراثنای‌آن نظیرآنچه توخوش نداری‌رخ می‌داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین ودعوت وقبلهٔ ما هستند وحکم اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد وبه هریم اجازه نداد. آنگاه ابراهیم

برفت تادرباخمری فرودآمد.

خالدبن‌اسید باهلی گوید: وقتی ابراهیم درباخمری فرودآمد سلم‌بن‌قتیبه، حکیم‌بن‌عبدالکریم را سوی اوفرستاد و گفت: «تودر صحرا جاگرفته‌ای، دریغم آمدکه‌کسی همانند تودستخوش مرگ شود. به دورخویش خندق بزن که جز از یك طرف سوی تو نیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابوجعفر در زمین باز است باگروهی سبك سیر روان شوسوی اوبرو واز پشت سر بدوحمله‌بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند واین را برآنها عرضه کرد، گفتند: «ماکه برآنها غلبه داریم چرا برای خویش خندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی‌اورویم.»

گفتند: «برای چه؟ اوکه هروقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم‌بن‌سلم به‌نقل‌از برادرخویش‌گوید: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان‌صف بستند،من‌ازصف آنها برون‌شدم‌و به‌ابراهیم گفتم:«اگر قسمتی‌ازصف‌هزیمت شود در هم ریزد وبی‌نظام شوند،آنها را دسته‌ها کن‌که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دستهٔ دیگر ثبات‌آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.»منظورشان‌گفتار خدای تعالی بودکه‌گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»[1]

مضاءگوید: وقتی در باخمری فرودآمدیم، پیش ابراهیم رفتم وگفتم: «این قوم با چندان سلاح واسب سوی تو آمده‌اندکه غروبگاه‌آفتاب را برای تومی‌بندد همراهان تومردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به اوشبیخون برم‌که‌به خداجمع وی را پراکنده می‌کنم»

۱ـ یقاتلون‌فی‌سبیله صفا،سوره صف آیه۴

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمدبن‌عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمدبن‌عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به‌آهنگ ابوجعفر منصور که در کوفه بود برون شد، ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌موسی نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد بنزد وی رود، فرستادهٔ ابوجعفر و نامهٔ وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید و سوی ابو-جعفر رفت که وی‌را باسرداران و سلاح و سپاه سوی ابراهیم‌بن‌عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه‌گون با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن‌موسی. در باخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا نبردی سخت کردند. حمیدبن‌قحطبه که بر مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی بود هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها راگرفت و خدا و اطاعت را به یادشان می‌آورد اما بدو نمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمیدبن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی‌بن‌موسی بدو گفت: « ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیاد آر.»

گفت: «در هزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی‌بن‌موسی و سپاه ابراهیم ابن‌عبدالله نماند. عیسی‌بن‌موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان و اطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند و با آنها حمله بری.»

گفت: هرگز از اینجای نمی‌روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: ازعیسی‌بن‌موسی شنیدم که می‌گفت: «وقتی امیرمؤمنان

می‌خواست مرا سوی ابراهیم فرستد گفت: «ابن‌خبیثان ـ منجمان را منظور داشت ـ گفته‌اند که تو با این مرد تلاقی می‌کنی و به وقت تلاقی از جای می‌روی آنگاه یارانت سوی تو باز می‌گردند و سرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشتن را دیدم که جز سه یا چهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم را گرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهرهٔ مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری جز این نمی‌توانستم که هر کس از هزیمتیان را که می‌شناختم و به من می‌گذشت بدو می‌گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گویید و به آنها بگویید: چیزی گرانتر از جان خویش نیافتم که فدای شما کنم و آنرا در راه شما دادم.»

گوید: به‌خدا در این حال بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس پروای کس نداشت، اما جعفر و محمد پسران سلیمان قصد ابراهیم کردند و از پشت سر سوی او رفتند و یاران وی که پشت سر ما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که سوی آن شتافتند؛ ما نیز باز گشتیم و از پی آنها برفتیم و کار یکسره شد.

اسحاق بن عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بن موسی به پدرم می‌گفت: «به‌خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسوا شده بودیم، کار خدا بود که وقتی یاران ما هزیمت شدند به رودی رسیدند که دو کنارهٔ مرتفع داشت که مانع جستن آنها شد و چون گداری نیافتند همگی به تاخت باز گشتند.»

محمد بن اسحاق گوید: کسانی از خاندان طلحه در باخمری بودند که آب به جایگاه ابراهیم و یاران وی انداختند و بندها را شکستند و صبحگاهان مردم اردوگاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌ابراهیم بود که‌آب‌انداخت تانبردی وی ازیکسو باشد وچون هزیمت‌شدند آب مانع‌فرارشان‌شد.

راوی گوید:وقتی‌یاران‌ابراهیم‌هزیمت‌شدند، ابراهیم‌ثبات‌کردوجمعی‌ازیارانش نیز باوی ثبات‌کردند و پیش‌روی‌اونبرد می‌کردند. درتعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند پانصدکس بودند،بعضی‌ها گفته‌اند چهارصدکس بودند، بعضی‌دیگر گفته‌اند هفتادکس بودند.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی یاران عیسی‌بن‌موسی‌هزیمت شدند وعیسی به‌جای خویش ثابت ماند، ابراهیم‌بن‌عبدالله‌باسپاه خویش بیامدونزدیك‌شد وغبارسپاه وی نزدیك رسید چندان‌که عیسی ویارانش آنرا می‌دیدند، در این‌اثنا سواری بیامـدو به‌تاخت‌باز گشت، سوی‌ابراهیم می‌رفت وسرچیزی نداشت‌وی حمیدبن‌قحطبه بود، که‌زره خویش‌راعوض کرده‌بود وسربندی‌زردبه‌سر بسته بود. کسان نیزتاختن‌آوردند وبه‌دنبال وی‌رفتند، هزیمت‌شدگان نیز باز گشتندوباحریفان درآمیختندوباآنهانبردی سخت کردند ودو گروه‌همدیگر رامی کشتند.

گوید: حمیدبن قحطبه‌بناکردسرهارابه‌نزدعیسی‌بن‌موسی‌می‌فرستاد تاوقتی که سری را آوردندکه جمعی بسیار همراه‌آن بود باسرو صدا، که گفتند: «سرابراهیم ابن‌عبدالله‌است.»

گوید: عیسی، ابن‌ابی‌الکرام‌جعفری را پیش خواند، وسررا بدونشان‌داد که گفت:«این‌نیست.»همه‌آنروز رانبرد می‌کردند وعاقبت تیری‌ناشناس بیامد که‌دانسته نبودکی‌آنرا انداخته و به‌گلوی ابراهیم‌بن‌عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی‌را ازمرکبش پیاده کردندکه‌می‌گفت: «فرمان خدا به اندازهٔ معین است»[1]

۱ــ وکان‌امرالله قدراً مقدوراً (احزاب آیه ۳۸)

ماچیزی‌خواستیم وخدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که‌زخمدار بود روی‌زمین‌نهادند، یارانش وخاصانش‌به‌دوروی فراهم‌آمدندکه‌ازاوحفاظت می‌کردند وپیش روی‌او نبرد می‌کردند. حمیدبن‌قحطبه فراهم‌آمدنشان را بدید وندانست که‌چیست، به‌یاران‌خویش‌گفت: «به‌این‌جمع‌حمله برید تاآنها را از جایشان ببریدوبدانید برای چه‌فراهم‌آمده‌اند.»

گوید: پس به‌آنها حمله‌بردند وبا‌ایشان‌به‌سختی نبردکردندتاازاطراف‌ابراهیم کنارشان زدند وبه‌نزد وی رسیدند و سرش را بریدند وپیش عیسی‌بن موسی بردند که‌آنرا به‌ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله،این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شدو سجده کرد وسرابراهیم را پیش ابوجعفر منصور فرستاد.

کشته‌شدن ابراهیم‌به‌روز دوشنبه‌بود، پنج‌روز مانده‌ازذی‌قعدهٔ سال‌صدوچهل‌ و پنجم. وقتی که کشته شد چهل وهشت ساله‌بود واز وقتی که‌قیام کرد تا هنگام کشته‌شدنش سه‌ماه پنج‌روز کم‌بود.

عبدالحمید گوید: ازابوصلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته‌شد؟»

گفت:«اورامی‌دیدم که‌توقف کرده بودبراسبی‌بودویاران عیسی‌را می‌نگریست که‌پشت‌بکرده بودندوشانه‌های‌خویش‌راسوی‌او کرده‌بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران‌ابراهیم از آنها می‌کشتند یک قبای زره‌ای به‌تن‌داشت، گرما وی‌را آزار داد دکمه‌های قبای‌خویش راگشود، زره‌پس‌رفت واز روی پستانهایش افتاد وگلوگاهش‌نمایان شد، تیری‌ناشناس سوی وی‌آمد وبه‌گلویش خورد دیدمش روی‌گردن اسب افتاد وبه‌تاخت‌بازگشت وزیدیان دور اورا گرفتند.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی یاران عیسی‌هزیمت‌شدند پرچمهای ابراهیم ازپی آنها بود، بانگزن ابراهیم بانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها بازگشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از پی آنها

تاخت آوردند وهزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبرعقب رفتن یاران عیسی به ابوجعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم‌بن‌فرقد، حاجب سلیمان‌بن‌مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یك دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای‌مرد، می‌دانی به‌خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینك برادرابوهریره‌درخانه‌فلانی‌است‌وفلانی‌درخانه‌فلانیست،درباره‌جان‌خویش‌وکسانت ومالت‌بیندیش.»

گوید: این‌را به‌سلیمان‌بن‌مجالد خبردادم و او به ابوجعفر خبرداده بودکه گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن وبدان توجه مکن که بیم دارم آنچه‌خوش ندارم پیش آید، برهریك ازدرهای‌شهرشتران واسبانی‌آماده‌کن‌کهاگر از یك‌سوی به‌طرف‌ما آمدندبه‌سوی دیگررویم.»

به‌سلم گفته بودند: «ابوجعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ دادکجارود؟»

گفت: «قصدرفتن ری‌داشت.»

گوید: شنیدم‌که نیبخت‌منجم به‌نزد ابوجعفر رفت و گفت: «ای‌امیرمومنان، ظفر ازآن تست وابراهیم کشته‌می‌شود.» اما این‌راباور نکرد. نیبخت گفت: «مرابه نزد خویش‌بدار، اگرکارچنان که‌بتو گفتم‌نبود مرا بکش»

گوید: در این‌اثنا خبرهزیمت ابراهیم بدورسید وشعر معقربن‌اوس‌بارقی را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عصای خویش رابینداخت و به‌جای خود آرام گرفت

«چنانکه دیدهٔ مسافر ازباز گشت آرام‌می‌شود.»

گوید: پس ابوجعفر دوهزار جریب ازشهر جویررا تیول نیبخت کرد.

ابونعیم، فضل‌بن‌دکین، گوید: صبحگاه شبی‌که سر ابراهیم راپیش ابوجعفر

آورده‌بودند، و این به‌شب سه شنبه پنج روز مانده ازذی‌القعده بود، بگفت تاسروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سررا به‌نزدابوجعفر آوردندو پیش‌روی‌او نهادندبگریست‌چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت ،آنگاه گفت: «به‌خدا این‌راخوش نداشتم، اماتو دچارمن‌شدی ومن‌دچارتوشدم.»

صالح‌غلام‌منصور گوید: وقتی‌سر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌رابنزد منصور آوردندآنرا پیش‌روی‌خویش‌نهادو به مجلس عام‌نشست‌و کسان‌رااجازه‌دادواردشوند،یکی می‌آمد سلام می گفت‌وازابراهیم‌سخن‌می کردواز او بدمی گفت‌وبه‌زشتی‌یادمی کرد. ابوجعفر ساکت بود ورنگش دیگر بود تاوقتی که‌جعفر بن‌حنظلهٔ بهرانی‌درآمدوبایستادوسلام گفت و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، خدا پاداش ترادرمصیبت پسرعمویت بزرگ کند و تقصیری راکه‌درحق تو کرد بدوببخشد.»

گوید: رنگ‌منصور به‌زردی گرایید و روی بدو کردو گفت:«ابوخالدخوش آمدی‌وبه‌جا.» وکسان بدانستندکه این دردلش جا گرفت وچون درآمدند سخنانی همانند جعفربن‌حنظله گفتند.

در این‌سال ترك وخزر درباب‌الابواب قیام کردند ودر ارمینیه جمعی‌بسیار ازمسلمانان‌رابکشتند.

در این سال سری‌بن‌عبدالله‌مطلبی که ازجانب‌ابوجعفر عامل‌مکه بود، سالار حج‌شد.

دراین‌سال‌ولایتدار مدینه‌عبدالله‌بن‌حارثی‌ربیع بود. ولایتدار کوفه‌وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. ولایتدار بصرەسلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی‌بود. قضای‌آنجاباعبادبن‌منصور بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

پس‌ازآن سال‌صدوچهل‌وششم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وششم بود

ازجمله حوادث سال‌این بود که‌ابوجعفر بنای بغداد را بسر برد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر در صفر سال صدوچهل وششم‌از شهرابن‌هبیره به‌بغداد انتقال یافت وآنجا منزل گرفت وشهرآنرا بنیان کرد.

سخن‌ازاینکه‌منصور" بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی راکه انگیزهٔ ابوجعفر در کاربنای بغداد بود و اینکه محلی را که شهر درآن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده‌ایم واینك ترتیب‌بنا‌ـ کردن آنرا بگوییم:

ابوداودبن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمدبن‌عبدالله به ابوجعفر رسید، سوی کوفه‌رفت، برای بنای شهربغداد آنچه را بایسته بود ازچوب وساج وجزآن مهیا کرده بود، وقتی می‌رفت یکی ازغلامان خویش رابه نام اسلم برای‌سامان‌دادن لوازمی که برای‌بنامهیا کرده گماشته بود.

به‌اسلم‌خبر رسید که‌ابراهیم‌بن‌عبدالله سپاه ابوجعفر را هزیمت‌کرده وهرچه را که ابوجعفر بدو سپرده‌بود ازساج وچوب بسوخت ازبیم‌آنکه پس ازمغلوب شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابوجعفر از کاراسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم‌کرده بود ابراهیم برآنها ظفر یابد وآنرا بگیرد وابوجعفر چیزی بدونگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر بغداد را بنیان کند

دربارهٔ آن با یاران خویش مشورت کرد واز جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالدبن‌برمك بود که رای موافق داشت.

علی‌بن عصمه گوید: خالدبن‌برمك شهر ابوجعفررا برای وی خط کشی کرد ودربارهٔ آن‌رای موافق داد وچون‌محتاج مصالح شد، بدو گفت: «دربارهٔ اینکه‌شهر ایوان کسری راکه‌درمداین است ویران کنیم ومصالح آن‌را به‌این شهر بیاریم چه‌می‌گویی؟»

خالد گفت:«ای‌امیرمؤمنان رای من‌چنین‌نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که‌یکی‌ازنشانه‌های‌اسلام‌است که‌هر که‌ببیند ازروی‌آن‌بداند که کسانی‌همانند صاحبان‌آن‌به‌سبب کاردنیایی‌متعرض‌نمی‌شده‌اندبلکه‌این‌به‌سبب کاردین بوده‌است بعلاوه ای‌امیرمؤمنان نمازگاه‌علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه نیزآنجاست.

گفت: «ای‌خالدهمیشه ازیاران عجم‌خویش‌جانبداری می‌کنی.»وبگفت تا قصرسپید را ویران کنند ومصالح‌آنرا ببرند، یك طرف قصر را ویران کردند ومصالح آنرا ببردند وچون در مبلغی که برای‌ویران‌کردن وبردن بایسته‌شان بود نظر کردند آنرا از بهای‌آماده کردن مصالح نو بیشتر یافتند واین رابه‌منصور خبر دادند که خالدبن‌برمك راپیش خواند وآنچه رابرای ویران کردن وبردن‌مصالح بایسته‌شان‌بودمعلوم وی داشت وگفت: «رای‌توچیست؟»

گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌پیش‌از این‌رأی‌من‌آن‌بود که‌نکنی‌اماا کنون که‌کرده‌ای رأی من‌این‌است که‌ویران کنی تابه‌پایه‌های آن برسی که‌نگویندازویران کردن‌آن ناتوان مانده‌ای.» اما منصور ازاین کارچشم‌پوشید وگفت که ویران‌نشود.

موسی‌بن‌داود مهندس گوید: مأمون این حدیث رابرای‌من نقل کرد وگفت: «ای‌موسی اگربنایی برای من‌بنیاد کردی چنان‌کن که از ویران کردن‌آن‌فرومانند تا اثرونشان آن بماند.»

گویند که ابوجعفر برای شهر به در نیاز داشت.

ابوعبدالرحمان همانی گوید: که سلیمان بن داود نزدیك محلی که حجاج شهر واسط رابنا کرد، شهری ساخته بود به نام زندورد وشیطانها پنج درازآهن برای آن ساخته بودند که درآن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به شهر نصب کرد وهمچنان ببود تاوقتی که حجاج واسط رابنیان کرد. آن شهرویران شده بود، پس حجاج درهای شهر را ببرد وبرشهرخویش واسط نهاد. وقتی ابوجعفر شهر را بنیان کرد آن درها رابرگرفت وبرشهرنهاد که تا کنون برآن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون و چهار در ازبیرون. چهار در ازاین پنج در را به درهای درونی نهادند وپنجمی را به در بیرونی قصر نهادند. بردرخراسان که بیرونی بود دری رانهادند که ازشام آوردند وکارفرعونان بود. بردر کوفه نیز که بیرونی بود دری را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالدبن عبدالله قسری آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای درشام، دری دربغدادساختند که ازهمه درهای دیگر ضعیف تر است.

شهررا مدور ساختند که وقتی شاه درمیان آن جای می گیرد به جایی نزدیکتر، ازجای دیگر نباشد. درهای شهر را چهار کردبه ترتیب سپاهها به هنگام جنگ (که پهلوی راست وچپ ومقدمه ودنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار برونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به دور قصر بود.

گویند: حجاج بن ارطاة بود که به دستور ابوجعفر مسجد جامع شهر راخط کشی کرد وپایه آنرا نهاد. به قولی قبلهٔ آن درست نیست وکسی که درآن نمازمی کند می باید اندکی به طرف دربصره کج شود. قبلهٔ مسجدرصافه ازقبلهٔ مسجدشهردرست تر

است که مسجد شهر را بعد ازقصر ساختند. امامسجد رصافـه راپیش‌ازقصرساخته بودند وقصر را بعداز آن ساختند وچنین شد.

یحیی‌بن‌عبدالخالق گوید: پدرم می‌گفت: «منصور هریك از چهار ناحیهٔ‌شهر رابه‌سرداری سپرد که‌کسان را در کار به سررفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند واین کارراعهده کند.»

هارون‌بن‌زیاد گوید: پدرم می‌گفت که‌منصوردراثنای بنا خرج یکی ازچهار ناحیه شهررا به‌خالد سپرده بود.

خالدگوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسربردم مجموع خرج‌آنرا به وی خبر دادم‌که به‌دست خویش حساب‌کرد، پانزده درم به عهدهٔ من‌ماند که تاچند روز مرا درزندان شرقی به‌زندان کردتاآنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هرکدام یك ذراع دریك ذراع بود.

بعضی‌هاگفته‌اند: پاره‌ای از دیوارمجاور در محول راویـران‌کردند وخشتی یافتند که‌باگل قرمز وزن‌آنرا نوشته‌بودند: «صدوهفده رطل»

گوید: آنراوزن‌کردیم وچنان‌بودکه‌برآن نوشته‌بود.

گوید: در جایگاه جمعی ازسرداران ودبیران‌ابوجعفر به‌عرصهٔ مسجدگشوده می‌شد.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع‌گوید: عیسی‌بن‌علی شکایت‌پیش ابوجعفر برد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان،ازدر عرصه تاقصر پیاده آمدن‌برای من‌دشوار است که ناتوان شده‌ام.»

گفت: «ترا درهودجی بیارند.»

گفت:«ازکسان‌شرم‌دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که‌از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مرا به‌جای یکی ازآب‌کشان‌گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یاسواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند وهیچکس وارد عرصه نمی‌شدمگر پیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه را ببندنـد و در فـاصله‌ها بگشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانهٔشهر آمد که‌درهر کدام‌بازاری‌بود، بدین‌گونه مدتی ببود تابطریقی ازبطریقان روم به‌نزد ابوجعفر آمدوربیع رابگفت تاوی رادر شهر و اطراف بگردانند که آبادی وبنیان راببیند.

گوید: ربیع،بطریق را بگردانید وچون بازگشت‌بدو گفت: «شهر مراچگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بـالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکودیدم، جزاینکه‌دشمنانت راباتودرشهردیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت:«بازاریان.»

گوید: ابوجعفر خاموش ماند وچون بطریق برفت بگفت تا بازار را ازشهر برون برند. به‌ابراهیم‌بن‌حبیش‌کوفی گفت، جواس بن‌مسیب‌یمانی غلام خویش را نیزبدو پیوست ودستورشان داد که بازارها را درناحیهٔ کرخ بسازندوبرای هرصنف صف‌ها کنند وخانه‌ها وآنرا به‌کسان دهند وچون چنین کردند بـازار را ازشهربـه آنجا بردند وبه‌مقدار ذراع‌برآن کرایه‌بستند، وچون کسان فزونی گرفتند درجاهایی ازبازار بناکردند که‌ابراهیم بن‌حبیش وجواس نمی‌خواسته بودند در آن بنا کنند، از آنروکه به ترتیب صفهانبود وکرایهٔ آنها کمتر ازآن‌بودکه ساکنان‌بنای‌حکومت می‌دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند:اینکه ابوجعفر بازرگانان‌را ازشهر به کرخ وجاهای‌نزدیك

آن‌برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان ودیگر کسان درشهرمی‌خوابند و بیم هست که‌جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به‌سبب وجود بازار درهای شهررا بگشایند. پس بگفت تا بازار را ازشهر برون برند وآنراخاص نگهبانان وکشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق‌حرانی ودرشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان‌هاشمی گوید: اینکه ابوجعفر بازارها را ازمدینةالسلام وشهرشرقی بدرکرخ‌وباب‌الشعیر و درمحول برد ازآنروبود که ابو زکریا، یحیی پسرعبدالله‌را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به‌سال صدوپنجاه و هفتم. درآنوقت بازار درشهر بود ومنصورکسانی راکه بامحمد وابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن‌قیام کرده بودندتعقیب‌می‌کرد اما این محتسب باآنها سروسری داشت وجمعی‌ازاوباش راکه فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند وفراهم‌آمدند، منصور ابوالعباس طوسی راسوی‌آنها فرستاد که‌آرامشان کرد وابوزکریاراگرفت وبه‌نزد خویش بداشت. ابوجعفر به‌ابوالعباس دستور داد اورا بکشد و حاجب ابوالعباس‌طوسی به نام موسی به‌دستور منصور اورا به‌نزد باب‌الذهب، درعرصه، به‌دست خویش کشت.

گوید: ابوجعفر بگفت تا خانه‌هایی راکه در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه رابه‌اندازهٔ چهل ذراع معین کرد وهرچه را در این مقدار بود ویران‌کرد ونیزبگفت تابازارهارا به‌کرخ بردند.

گویندکه وقتی ابوجعفر دستور داد بازرگانان را ازشهر بیرون برند ابان‌بن صدقه دربارهٔ بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت وگفت: «به‌شرط آنکه جزسرکه و سبزی‌نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یك بقال به همین ترتیب واگذارند.

فضل بن ربیع گوید: وقتی منصورازبنیان قصرخویش در شهر فراغت یافت وارد آن‌شد وبگشت وآنرا نیکو وپاکیزه دیدوآنچه را دید بپسندید جزآنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به‌محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم یك بنای ماهر به‌نزد من آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد و سربنایان را پیش خواند و پیش ابوجعفر آورد که‌چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این‌قصر چگونه کار کردی و برای هرهزار آجر وخشت چه‌مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فروماند و نتوانست به‌او پاسخ‌دهد.

گوید: مسیب از او بیمناك شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن‌نمی کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌نمی‌توانم.»

گفت: «وای تو بگو وازهرچه بیم‌داری درامانی.»

گفت:«نه‌به خدا ای‌امیرمؤمنان خبر ندارم و نمی‌دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به‌تو بیاموزد.» و اورا به‌اطاقی‌برد که آنرا نیکو یافته بود و نشیمنگاهی را به وی نشان داد و گفت: «این نشیمنگاه را ببین و مقابل آن طاقی برای من‌بساز که همانند اطاقی باشد و چوب در آن‌به کارمبر.»

گفت:«بله، ای امیرمؤمنان.»

گوید: بنا وهمه کسانی که‌باوی‌بودند ازفهم وی دربارهٔ ساختمان وهندسه شگفتی کردند.

گوید: بنابیامد و گفت: «نمی‌توانم آنرا به‌این‌صورت درآرم و به‌ترتیبی که می‌خواهی‌بسازم.»

بدو گفت: «من‌باتو کمك می کنم.»

گوید: پس‌دستورداد تا آجر وگچ آوردند، آنگاه همهٔ چیزهایی راکه در

بنای طاق به‌کار می‌رفت از آجر و گچ شمار کرد و بدین سان بود تا همان روز و قسمتی از روز دوم از آن فراغت یافت و مسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که باتو کار می‌کرد بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد و پنج درم بدو داد، منصور این را بدانست و گفت: «این را نمی‌پسندم.» و همچنان اصرار کرد تا یکدرم از او کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت و مقدار طاق را نسبت به اطاق اندازه گرفت و معلوم داشت. آنگاه پیشکاران را با مسیب به‌حساب مخارج کشید، امنایی نیز از بنایان و مهندسان به‌نزد خویش آورد که قیمت آنرا معلوم وی داشتند و پیوسته جزء به‌جزء را با وی محاسبه کرد و دستمزد بنای طاق را مقیاس کرد و بدان ملزمشان کرد و ششهزار و چند درم به‌پای مسیب گذاشت و او را به سبب آن گرفت و به‌بند کرد و از قصر بیرون نرفت تا آنرا بداد.

عیسی بن منصور گوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که بر مدینة‌السلام و قصرالذهب آنجا و بازارها و فاصله‌ها و خندق‌ها و گنبدها و درهای آن چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم خرج کرده بود و مقدار آن به پول مسین صدهزار هزار فلس و بیست و سه هزار فلس بود، زیرا استاد بنا یك روز را به یك دانگ نقره کار می‌کرده بود و روزکاری[1] به دو حبه یا سه حبه.

در این سال منصور سلم بن قتیبه را از بصره معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور، سلم ابن قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب بن فضل هاشمی گوید: وقتی منصور، سلم بن قتیبه را ولایتدار بصره کرد بدو نوشت: «اما بعد، خانهٔ کسانی را که با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و

۱ــ کلمهٔ متن.

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدو نوشت:«از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابوجعفر بدو نوشت: اما بعد، به تو نوشتم ودستور دادم که خرمایشان را تباه کنی و نوشتی و اجازه خواستی که ازکدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟» پس اورا معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباه کرد.

یونس‌بن‌نجدگوید: از پس هزیمت، سلم‌بن‌قتیبه به امارت سوی ما آمد، سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزیدبن‌سلم بود، سلم پنج ماه در بصره ببود پس از آن معزول شد ومحمدبن‌سلیمان ولایتدار ما شد.

عبدالملك‌بن شیبان‌گوید: وقتی محمدبن سلیمان‌بیامد، خانهٔ یعقوب‌بن‌فضل‌و خانهٔ ابومروان را در محلهٔ بنی‌یشکر وخانهٔ عون‌بن‌مالك و خانهٔ عبدالواحدبن‌زیاد وخانهٔ جلیل‌بن‌حصین‌را درمحلهٔ بنی‌عدی وخانه عفوالله‌بن‌سفیان را ویران کرد و نخلهاشان را برید.

در این سال جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال‌عبدالله‌بن ربیع از مدینه معزول شد وجعفربن‌سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد ودر ماه ربیع‌الاول آنجا رسید.

وهم در این سال سری‌بن‌عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمدبن‌علی ولایتدار آنجا شد.

در این‌سال عبدالوهاب‌بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمدبن‌عمر چنین گفته وغیر اونیز.

آنگاه سال صدوچهل وهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد وگروهی بسیار از مسلمانان وذمیان را اسیر کرد، وهم آنها وارد تفلیس شدند وحرب بن عبدالله راوندی را که جماعت حربیهٔ بغداد به وی انتساب دارند بکشتند.

حرب چنانکه گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه خوارج در جزیره بودند، وقتی ابوجعفر از مخالفت ترکان آن ناحیه خبر یافت جبرئیل بن یحیی را برای نبرد سوی آنها فرستاد وبه حرب نوشت ودستور داد که با جبرئیل سوی آنها رود. حرب با وی روان شد وآنجا کشته شد وجبرئیل هزیمت شد وچنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت عبدالله بن علی عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده گویند که ابوجعفر چند ماه از آن پس که مهدی را برعیسی بن موسی تقدم داد حج کرد، پیش از آن عیسی بن موسی را از کوفه وسرزمین آن برداشته بود ومحمدبن سلیمان را به جای وی گماشته بود وعیسی را سوی مدینةالسلام خوانده بود ومحرمانه در دل شب عبدالله بن علی را بدو تسلیم کرده بود وگفته بود: «ای عیسی، این می‌خواست نعمت را از من وتو زایل کند، تو از پی مهدی ولیعهدمنی و خلافت به تو می‌رسد، اورا به نزد خویش ببر وگردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی وتدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت واز راه سه بار به عیسی نوشت وپرسید دربارهٔ کاری که با وی گفته بود چه کرده؟»

عیسی بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله‌بن‌علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله‌بن‌علی را به عیسی داد وی را نهان داشت ودبیر خویش یونس‌بن‌فروه را پیش خواند وبدو گفت: «این مرد عموی خویش را به من داده وگفته دربارهٔ وی چنین وچنان کنم.»

گفت: «می‌خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا اورا نهانی بکشی، آنگاه خون وی را آشکارا برتو افکند وترا به قصاص وی بکشد.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری وکسی را از کاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله را آشکارا از توخواست وی را آشکارا بدو تسلیم می‌کنی، هرگز اورا نهانی تسلیم مکن که گرچه اورا نهانی به توداده ولی کار وی آشکارمی‌شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور بازآمد ونهانی کس به‌نزدعموهای خویش فرستاد که وادارشان کند از اوبخواهند عبدالله‌بن‌علی را به‌آنها ببخشد و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند وبا وی سخن کردند و اورا برسر رقت آوردند واز خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی‌بن‌موسی راپیش من آرید.» که بیامدوبدو گفت: «ای عیسی می‌دانی که من ازآن پیش که به حج‌روم عموی‌خودم وعموی توعبدالله بن-علی را به توسپردم وگفتم در منزل توباشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌چنین کردم.»

گفت: «عموهایت دربارهٔ اوبامن سخن کرده‌اند وچنان دیدم که‌از اودرگذرم وآزادش کنم، اورا پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اوراکشتم.»
گفت: «دستورت ندادم اورا بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»
گفت: «دستورم‌دادی اورا بکشم.»
منصورگفت: «دروغ می‌گویی دستورکشتن اوراندادم.»
آنگاه به عموهای خویش‌گفت: «این به نزد شما اقرارکردکه برادرتان را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می‌گوید.»
گفتند: «اورا به ما تسلیم‌کن‌که به عوض‌عبدالله بکشیم.»
گفت:«اینك شما و او.»
گوید: پس عیسی را به عرصه بردند وکسان فراهم‌آمدند وکار شهره شد، یکی ازآنها برخاست وشمشیر خویش راکشید و سوی عیسی‌رفت که‌اورا باشمشیر بزند.
عیسی‌گفت: «می‌کشی؟»
گفت:«به خداآری.»
گفت: «شتاب میارید، مرا بنزدامیرمؤمنان باز برید.»
گوید : پس او را بنزد منصور باز بردند،که بدوگفت: «مقصودت‌ازکشتن وی این بودکه مرا بکشی، اینك عموی توزنده وسالم است، اگرگویی اورا به‌تو دهم، می‌دهم.»
گفت: «وی را به نزدما بیار.»
گوید: پس عبدالله را بنزد وی‌برد.
آنگاه عیسی به‌منصورگفت: «برضد من تدبیرکردی که ازآن بیمناك شدم و چنان بودکه‌بیم داشتم، اینك تووعمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگوییم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایهٔ آن برنمك بود و آب به‌پایهٔ خانه بستند که خانه براو افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله‌بن‌علی در این سال بود(کذا)[1] ودرگورستان درشام به خاکش سپردند ونخستین کس بود که آنجا به خاك رفت.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: وفات عبدالله‌بن‌علی‌در زندانرخ داد به سال‌صدوچهل وهفتم، درسن پنجاه‌ودوسالگی.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی درگذشت روزی منصور برنشست،عبدالله‌بن‌عیاش نیز با وی بود، درآن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده وسه قیام‌کننده راکه آغاز نامشان عین‌بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جزآنکه همگان‌گویند که علی، عثمان راکشت ودروغ می‌گویند، عبدالملك‌بن‌مروان، عبدالرحمان‌بن‌اشعث وعبدالله‌بن‌زبیر وعمروبن‌سعید راکشت، وعبدالله‌بن‌علی‌خانه براوافتاد.»

منصورگفت: «خانه برعبدالله‌بن‌علی‌افتاد، گناه من‌چیست؟»

گفت:«نگفتم که توگناهی‌داری.»

در این سال منصور، عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت‌گرفت‌واورا ولیعهدخویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که ازپی وی‌عیسی‌بن‌موسی بود.

۱ــ اینگونه مکررات درمتن‌هست که به رعایت امانت وحفظ سیاق، عینا آورده‌ام واگر اعتراضی‌هست برمن نیست. (م)

سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟

دربارهٔ ترتیبی که ابوجعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابوجعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابوجعفر از پس وفات ابوالعباس، عیسی بن موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابوالعباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت وعزت می کرد وچون به‌نزد ابوجعفر می‌رفت اورا به پهلوی راست خویش می‌نشانید ومهدی را به پهلوی چپ خویش می‌نشانید ورفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کارخلافت براو تقدم دهد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس از پی خویش کار را برای ابوجعفر نهاده بود واز پی ابوجعفر برای عیسی بن موسی. و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را براو تقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیرمؤمنان، پس قسمها وپیمانها که به قید عتق وطلاق ودیگر قسمهای موکد به‌عهدهٔ من وتو ومسلمانان هست چه‌می‌شود، این کار شدنی نیست.»

گوید: وچون ابوجعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد وبگفت تا مهدی را پیش از او اجازهٔ ورود دهند، که وارد می‌شد وبرپهلوی راست منصور می‌نشست و آنگاه به‌عیسی اجازهٔ ورود میدادند که واردمیشد وزیردست مهدی برپهلوی راست منصور می‌نشست و به‌پهلوی چپ منصور به‌جایی که مهدی در آن می‌نشسته بود نمی‌نشست. منصور از این خشمگین می‌شد، واورا بیشتر تحقیر می‌کرد می‌گفت مهدی را اجازه‌دهند، پس از آن می‌گفت که عیسی بن علی را اجازه‌دهندو اندکی صبر می‌کرد وعبدالصمد بن علی را اجازه‌می‌داد، آنگاه اندکی صبر می‌کرد وعیسی بن موسی رااجازه‌می‌دادوچون وقت دیگرمی‌رسید به‌هرحال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می کرد، یکی را که مؤخرمی‌داشته بود، مقدم می‌داشت ویکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می داشت و به عیسی‌بن موسی چنین وامی‌نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش باآنها دارد، وپس از آنها به عیسی‌بن‌موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود واز او شکوه نمی کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن‌کار از این سخت‌ترشد، عیسی در مجلس‌نشسته بود،یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می کنند و بیم می کرد که دیوار براو افتد، خاك براو می‌ریخت وچوب سقف مجلس را می‌دید که از یك طرف کنده‌اند که بیفتد. خاك برکلاه ولباس وی‌می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به‌جا شود، خود اوبرمی‌خاست ونماز می کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که برمی‌خاست وبه همان وضع وارد می‌شد که خاك براو بود وآنرا نمی‌تکانید وچون منصور اورا می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو بااین‌همه غبار وخاك به‌نزد من واردنمی‌شود،این همه از خیابان است؟» که‌می‌گفت: « ای‌امیرمؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی کرد.

گویند که منصورچیزی به عیسی‌بن‌موسی خورانید که اورا تلف‌کند،عیسی‌از مجلس برخاست، منصور بدوگفت: «ای ابوموسی کجا؟»

گفت:«احساس ضعف می کنم.»

گفت: «پس به‌همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می کنم سخت‌تر ازآنست که با وجودآن در این خانه بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌منزلم.»

گوید: پس برخاست وسوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت ونسبت بدو نگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که همینجا معالجه‌ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت واصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که اورا بدین کار جسور کرده بود بختیشوع طبیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به‌خدا من در خانهٔ خلافت جرئت معالجهٔ ترا ندارم که برجان خویش بیمناکم.»

گوید: منصور بدواجازه داد وگفت: «من امسال قصد حج دارم، درکوفه پیش تومی‌مانم تاان‌شاءالله بهی یابی» اما وقت حج نزدیك شد ومنصور حرکت کرد وچون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عیادت کرد آنگاه سوی دارالسلام بازگشت وحج نکرد به این بهانه که آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی‌بن‌موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس ازآن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی‌بن‌علی به منصور می گفته بود عیسی‌بن‌موسی ازآنرو از بیعت مهدی امتناع دارد که این‌کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهدوموسی‌است‌که اورا منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی‌بن‌علی گفت: «باموسی‌بن‌عیسی سخن کن واو را در مورد پدرش وپسر اوبترسان.» عیسی‌بن‌علی در این باب با موسی سخن کرد که اورا مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد واز خشم منصور بترسانید وچون موسی‌بترسیدوبیم

کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن‌محمد رفت و گفت: «عمو جان، من سخنی با تو می‌گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است و هرگز کسی نخواهد شنید و اینکه با تو می‌گویم به سبب اعتماد و اطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تو می‌سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به تو چنانم که دوست داری.»

گفت: «می‌بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می‌کشد و اذیتهای گونه‌گون می‌بیند، یکبار تهدیدش می‌کنند، بار دیگر اجازهٔ ورودش را تأخیر می‌کنند، یکبار دیوارها را برسر او خراب می‌کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می‌کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی‌دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی یك صورت دیگر هست که شاید برطبق آن بدهد و گرنه ابدا.»

گفت: «برادر زاده‌ام، رای درست آورده‌ای و موفق بوده‌ای، آن چیست؟»

گفت: «امیرمؤمنان در حضور من روبدو کند و بگوید: ای عیسی می‌دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می‌کنی که سن تو بالا رفته و اجلت نزدیك است و می‌دانی که چندان مدتی نداری که در آن دیر بمانی، بلکه به خاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می‌گذارم پسرت پس از تو بماند و پسر من با وی بماند که بر پسرم خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور تو به پسرت می‌تازم تا از او نومید شوی و مطمئن شوم که بر پسر من خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسر تو به نزد من بر پسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستور خفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی‌پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهاد که جان خویش را فدای پدرت می‌کنی و بقای او را بر بقای خویش مرجح می‌داری، چه رأی صوابی آورده‌ای

وچه راه نیکی پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد و گفت: «نیکو کرد وزیبا، آنچه را گفته عمل می‌کنم ان‌شاءالله.»

گوید: وچون فراهم آمدند که عیسی بن علی نیز بود، منصور رو به عیسی بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، درباره موضوعی که از تو خواستم از آنچه درخاطر نهان داری واز هدفی که سوی آن روانسی، بیخبر نیستم این‌کار را برای پسرت می‌خواهی که برای تووهم برای خویشتن شوم است.»

گوید: عیسی بن علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می‌دهد.»

گفت: «برای توظرفی می‌طلبم که درآن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شد امامرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی اورا رهنمون شود که برفت، عیسی بن موسی به پسر خویش گفت: «برخیزوبا عموی خویش برو وجامه‌های او را از پشت سرش فراهم آر واگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشتن را خشك کند.» وچون عیسی به ادرار نشست موسی جامهٔ وی را از پشت سرش فراهم آورد اما اوموسی را نمی‌دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسرعیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، وپدرم فدای پدر فرزندانت، به خدا می‌دانم که دراین کار از پس شما خیری نیست وشما بیشتر بدان حق دارید اما مردچنانست که دربارهٔ کاری که شتاب آردحریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به‌خدااین، وسیلهٔ کشتن خویش را به‌دسترس من نهاد، همین است که برضد پدرم تحریك می‌کند، به خدا به وسیلهٔ آنچه به من گفت او را

به‌کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیرمومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم. که‌کشتن وی پدرم را دلخوش می‌کند واگرکشته شدم وی را از غم من تسلیت می‌دهد.

گوید: وچون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیرمومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شدوپنداشت می‌خواهد دربارهٔ موضوعی که در میان بود با وی‌سخن کند و گفت: «به‌پاخیز.»

موسی به‌طرف وی رفت و گفت: «پدرجان عیسی‌بن‌علی به وسیلهٔ خبرهایی که دربارهٔ ما می‌دهد بارها من‌وترا به خطر کشته شدن افکنده، اینك وسیلهٔ کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین وچنان‌گفت، به امیرمومنان خبر می‌دهم که اورا می‌کشد که دل خویش راخنك کرده‌ای وپیش ازآنکه تراومرا به‌کشتن دهد اورا به‌کشتن می‌دهی واهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای ورفتار بدی است، عمویت ترا به‌گفتاری امین دانسته وخواسته با توراز گویی کند، اما توآنرا وسیلهٔ بلیه ومرگ وی می‌کنی، نباید هیچکس‌این‌را از توبشنود، به‌جای‌خویش‌برگرد.» واوبرخاست‌وباز رفت.

گوید: ابوجعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته‌بود، و ازسخن وی اثری‌نمودارشود اماچون‌اثری‌ندید به تهدید اول خویش بازگشت واو را بترسانید و گفت: «به خدا دربارهٔ وی‌کاری می‌کنم که ترا بدآیدواز بقای وی‌از پی خویش نومید شوی، ربیع‌برخیز واورا با حمایلش خفه‌کن.»

گوید: ربیع برخاست وحمایل موسی را به دور اوپیچید وبنا کرد به وسیلهٔ آن‌آهسته‌آهسته خفه‌اش‌کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیرمومنان دربارهٔ من و خون من، خدا را، خدا را، که من ازآنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده وچند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع افشاربده، جانش رابگیر.» وربیع چنان وامی نمود که میخواهد اورا تلف کند. اماخفه شدنش اورا عقب می‌انداخت وموسی همچنان بانگ می‌زد.

وچون عیسی این را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان، به خداگمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی ازغلامانم به‌سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسرم، اینك من ترا شاهد می گیرم که زنانم طلاقی‌اند وغلامانم آزاد وآنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای توباشد خرج کنی، ای امیرمؤمنان اینك دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابوموسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را دربارهٔ حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی مهدی برای خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس آنکه از کار خلافت برون شده‌ام در آن داخل شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی ازخاندان وی که حاضر بودند، اورا وانگذاشتند تاگفت: «ای امیرمؤمنان تو بهتردانی.»

گوید: یکی از مردم کوفه که عیسی با موکب خویش براومیگذشت گفت: «اینست که فردا بودوپس فردا شد وبه روز بعدترافتاد.»

این حکایت چنانکه گویند منتسب به خاندان عیسی است که آنها نقل می کنند.

اما دیگران گویند که منصور می‌خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می‌دیدند سخنان ناروا به وی می‌گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می‌برد که به سپاهیان می‌گفت: «برادر زادهٔ مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعتان کرده بودم اینك گردنتان را می‌زنم.» که سپاهیان خودداری می‌کردند، آنگاه تکرار می‌کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله منصور، امیرمؤمنان، به عیسی بن موسی.

«سلام بر تو و من ستایش خدایی را با تو می‌گویم که خدایی جز او نیست،

«اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم و تفضل عظیم و نعمت «نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را «به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسد و به نهایت ذکر «عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از «مشیت خویش پدید آرد که جز او دربارهٔ آن داوری نباشد و جز به وسیلهٔ «وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند و با وزیری دربارهٔ «آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او «مشتبه نشود قضای خویش را دربارهٔ خوشایند و ناخوشایند بندگان به سر «برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و «آنچه بر آن هست که خلق و فرمان از اوست مبارك است که خدای «پروردگار جهانیان است.

«تو دانسته‌ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود «و در مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند و ناخوشایند دربارهٔ ما «می‌خواستند نیرو و تدبیرمان نبود و خویشتن را به آنچه می‌گفتندمان که

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم بـه صـبوری وامی‌داشتیم، تـحمل
«ذلت می‌کردیم ومورد ستم بودیم که به دفع ستم ومنع ناحق و اعطای
«حق وانکارمنکر قدرت نداشتم، تا آنچه مقرر بود به سررفت ومـدت
«کار به پایان رسید وخـدای اجـازه داد که دشمنش به هـلاکت رسد و
«خاندان‌پیمبر خویش را صلـی‌الله‌علـیه‌وسلم مشمول رحـمت‌کرد واز
«سرزمینهای جدا جدا واقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری بـرای
«آنها برانگیخت‌که انتقامشان را بگیرند وبا دشمنشـان پیکار کنند وبـه
«محبتشان دعوت‌کنند ودولتشان را یاری‌کنند و آنها را براطاعت مامتفق
«کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف‌کرد وبه یاری مـا
«قوت داد، درصورتی‌که‌کسی از آنهارا ندیده‌بودیم وهمراهشان‌شمشیری
«نکشیده بودیم، اما خدای‌در دلهایشان افکنده‌بودکه‌آنها را ازولایتهاشان
«سوی ما فرستاد، با بصیرتهای نافذ واطاعت خالص‌که ظفر مـی‌یافتند و
«قرین نصرت بودند وبکمك‌ترس نصرت می‌یافتند.باهرکه مقابل‌می‌شدند
«هزیمتش می‌کردند وبه هرخونی‌ای می‌رسیدند اورا می‌کشتند، وخدای
«بدین وسیله ما را به نهایت مقصود وکمال آرزومان رسانید وحقمان را
«آشکارکرد ودشمنمان را هلاك‌کرد، وابن، برای ما از جـانب خـدای
«عزوجل‌کرمی بود وتفضلی بی‌آنکه نیرو وقوتی از ما به‌کار رفته‌باشد.
« وهمچنان در نعمت وتفضل خدای‌بودیم‌تا وقتی‌که این جوان رشدیافت
«وخدای دلهای یاران دینداری راکه برای ما برانگیخته بود، با وی‌چنان
«کردکه ازآغاز کـارمان با ماکـرده بودکه دوستی وی را در دلـهایشان
«افکند و یاد وی رابرزبانهاشان روان‌کردکه اورا به نشان ونام شناختند
«وعامه را به‌اطاعتش‌خواندند وخاطر امیرمؤمنان یقین‌کردکه این‌کاریست
«که خدا پرداخته وبه صورت‌آورده وبندگان را درآن اثری وقدرتـی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه دربارهٔ آن
«مشهود امیرمؤمنان بود و امیرمؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
«پدری را رعایت نمی‌کرد خلافت بدو رسیده بود. امیرمؤمنان از کاری
«که مورد اتفاق عامه بود جلوگیری نمی‌کرد و از انجام چیزی که بدان
«دعوت می‌کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیرمؤمنان از
«کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم براین کار مصرتر بودند و امیرمؤمنان
«از رعایت و تبعیت آنها چاره ندیدشایسته‌بود که امیرمؤمنان و خاندان
«وی نیز همانند دیگران دراین کارشتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند
«وفضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و دربارهٔ آن
«صادقانه بکوشند و او خدای راسپاس کند که در نسل وی نیز
«چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از اومی‌خواسته‌اند نهاده‌ـ بنده پارسای
«خدای گفته: پروردگارا مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که‌ازمن
«وخاندان یعقوب ارث ببرد و اورا، پروردگارا، پسندیده ساز[1]ـ خدا
«برای امیرمؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار ومبارك وهدایت یافته
«کرد وهمنام پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم کرد و آنکس را که این نام به
«خویش‌نهاد وشبهه‌ای‌آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
«این فرقه را به فتنه افکند ازمیان برداشت واینرا ازآنها بگرفت وبه‌بلیه‌ـ
«شان افکند وحق را به مقر خویش باز برد ومحل نور خویش را در
«مهدی معلوم داشت ویاران دین را معین فرمود. امیرمؤمنان خواست
«اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزلهٔ فرزند
«وی بوده‌ای وحفاظ وهدایت وحرمت توراچنان خواهد که برای خویش

۱ـ رب هب لی‌من لدنك ولیایرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا (مریم آیه‌های ۵و۶)

«وفرزندخویش‌می‌خواهدوچنان‌داندکه‌وقتی ازوضع‌عموزاده‌ات‌خبریابی
«که‌مردمان بر اواتفاق کرده‌اند، آغاز این کار از جانب توباشد تا یاران
«ماازمردم خراسان و دیگران بدانند که تو بدین کار که آنها برای خویش
«پسندیده‌اندازآنها راغبتری‌وفضیلتی‌راکه برای‌مهدی‌شناخته‌اندوامیدی را
«که ازاودارند بهتر می‌شناسی‌وازآن خرسندترمی‌شوی به سبب منزلت و
«خویشاوندی وی. پس اندرز امیرمؤمنان راپذیر که قرین صلاح ورشاد
«باشی وسلام برتو باد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی‌بن‌موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم. به بندهٔ خدا عبدالله‌امیرمؤمنان از
«عیسی‌بن‌موسی.

«ای امیرمؤمنان، سلام برتوباد و رحمت خدای‌که من ستایش
«خدایی را با تومی‌گویم که‌خدایی جز اونیست.

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که گفته بودی مصمم شده‌ای با حق
«مخالفت کنی، ومرتکب گناه شوی ورعایت خویشاوندی نکنی وپیمانی
«راکه خدای دربارهٔ خلافت وتصدی من از پی‌تو ازهمگان گرفته بشکنی
«وریسمانی راکه خدای پیوسته، ببری وجمعی راکه مؤتلف کرده
«بپراکنی، وآنچه‌راپراکنده خواسته‌فراهم آری وباخدای والا خدعه کنی
«وبا قضای وی پنجه کنی وبا هوس شیطان هم‌آهنگ شوی اما هر که با
«خدا خدعه کند از پایش بیفکند وهر که خلاف وی‌کند ریشه‌اش را
«برآرد وهر که با وی مکاری کند، خدعه بیند، وهر که به‌خدای تکیه کند
«محفوظش بدارد.

«بنیانی که‌ازجانب‌خلیفه‌سلف نهاده‌شد وخطی که کشیده‌شدپیمانی
«بود برای‌من‌از جانب‌خدای دربارهٔ کاری که‌ما، در آن برابریم‌وهیچکس

«ازمسلمانان بیشتر ازدیگری دربارهٔ آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد، «حق اول، از آخر بیشتر نیست واگر دربارهٔ آخر کاری روا باشد، در بارهٔ اول ناروانیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته «وهدف خویش‌را معلوم داشته ومقصود خویش‌رامکشوف داشته ودر آن «طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبادا نسبت به‌خدای گردن‌فرازی «کنی وازبلیه ایمن مانی و اجازه دهی که‌پیمان بشکنند که هر که ازتو «بپذیرد که‌پیمانی راکه‌برای‌من استوارشده بشکند واین رانسبت به‌من «روا داند وقتی فرصت آرد وتواورا بااین اجازه به‌فتنه‌انداخته باشی «مشکل‌نبیند که زودتر باتو چنین کند وکاری را که بنیاد کرده‌ای از تو «دریغ نکند. سرانجام رابپذیر وبدانچه خدای‌کرده،خرسند باش وآنچه «را به‌توداده محکم‌بگیر وازسپاسداران‌باش که‌خدای سپاسداران راافزون «دهد واین‌وعدهٔ درست اوست که‌تخلف نمی‌پذیرد،هر که‌رعایت خدای کند، او را محفوظ دارد وهر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند «که«خداحرکت‌دیدگان‌راباآنچه‌درسینه‌هانهان‌است‌می‌داند»[1] بعلاوه،از آن «پیش که‌منظور خویش رادربارهٔ من‌به انجام بری از حادثات ایام ومرگ «ناگهانی مصون نیستم پس‌اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری‌که بدان‌دل «بسته‌ای، از پیش برداشته شود وزشتی کاری راکه می‌خواهی‌علنی‌کنی، «مستور داشته‌ای واگر ازپس‌توماندم سینه‌ام را کینه توز نکرده‌ای واز «رعایت خویشاوندی نگشته‌ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش «تأیید نکرده‌ای که کار ترا تقلیدکنند و ازروی نمونهٔ توعمل‌کنند.

«گفته بودی‌که‌کارها به دست خداست که به مشیت خویش «آنراتدبیر وتقدیر وعمل می‌کند. راست‌گفتی‌که‌کارها به‌دست‌خداست

۱ــ والله یعلم خائنة الاعین وماتخفی الصدور. (سورهٔ مؤمن آیه۱۹)

«وهر که این رابداند ووصف آن کند، می باید بدان عمل کند و گردن نهد.
«بدان که مانفعی سوی خویش نکشیده‌ایم و ضرری از آن
«نرانده‌ایم و آنچه رامی‌دانی به‌نیرو وقدرت خویش به‌دست نیاورده‌ایم،
«اگر در این کار به‌خویش‌وهوسهای‌خویشمان واگذاشته بودند نیرویمان
«ازطلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود وقدرتمان به‌ناتوانی افتاده
«بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعدهٔ
«خویش را بسر برد و قرارخویش رابه‌کمال برد، پیمان‌خویش رامحکم
«کند وآنرا استواری دهد وآشکارا بیان کند وارکان آنرا ثبات دهد و
«بنیان‌آنرا به‌جای نهد وبندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
«دارند، وآنچه رامؤخرخواسته، زودترآرند، اماشیطان که‌دشمنی است
«آشکارا،گمرهی‌آور، که‌خدای ازاطاعت‌وی‌بیم داده‌ودشمنی اوراروشن
«کرده ، میان دوستان‌حق ومطیعان خدای وسوسه آرد که جمعشان را
«پراکند واتفاقشان رابشکند ومیانشان دشمنی و نفرت آرد وبه هنگام
«رخداد حقایق‌ودر تنگنای‌بلیات‌از آنهابیزاری کند، خدای عزوجل‌درکتاب
«خویش فرمود:

« وما ارسلنامن‌قبلك من‌رسول‌ولانی الااذاتمنی‌القـی‌الشیطان‌فی
«امنیته فینسخ الله‌مایلقی‌الشیطان‌ثم‌یحکم الله‌آیاته والله‌علیم‌حکیم[۱].یعنی:
«پیش ازتو رسولی یاپیمبری نفرستاده‌ایم مگرآنکه وقتی قرائت کرد
«شیطان،درقرائت وی‌القاء‌کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
«می کند سپس آیه‌های خویش‌را استوار می کند، خدا داناوفرزانه‌است.»
وبه‌وصف پرهیزگاران گوید:

«اذامسهم طائف‌من‌الشیطان تذکروافاذاهم‌مبصرون.»[۲]

۱ــ‌حج آیه ۵۰ ۲ــ اعراف آیه ۲۰۰

«یعنی چون باپندار شیطانی بدیشان‌رسد یاد خـدا کنند و در دم
«بصیرت یابند.

«خدا نکند امیرمؤمنان‌نیتی وقصدی به‌خلاف آن داشته باشد که
«خدای عزوجل اسلاف وی‌را بدان آراسته بود که‌فـرزندان آنها نیزاز
«آنها خواسته بودند وهوسهاشان وسوسه‌شان می‌کـرد کـه چنین کنند
«که‌امیرمؤمنان قصدآن‌دارد، اما حق رابرغیر آن‌مرجح داشتند ودانستند
«که باقضای‌خدا برنتوان‌آمد وعطای وی‌رامنع‌نتوان‌کرد وازتغییر نعمت و
«تعجیل‌عذاب نیزدرامان‌نمی‌توانستند بود، پس‌واقع‌را برگزیدندوانجام‌را
«پذیرفتندوازتغییر بازماندندوازتبدیل‌بیم کردندونیکی‌نمودندوخدای‌کارهاشان
«رابه‌سربرد ومقاصدشان را به‌انجام رسانید وقـدرتشان رامحفوظ داشت
«ویارانشان‌رانیرو داد و همدستانشان راحرمت داد وبنیانشان‌را برتری‌داد
«که‌نعمتها کمال یافت ومنت‌ها آشکار شد ودرخـور سپاس شدند که‌کار
«خدای‌به‌سررفت اگرچه خوش نداشتندوسلام برامیرمؤمنان بادبا رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ وی به‌ابوجعفر رسید از اوباز مـاند وسخت خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده‌بودند بدتر آوردند. اسدبـن‌مـرزبان وعقبة‌بن‌سلم ونصربن‌حرب‌ازآن جمله بودند باجمعی‌دیگر که به‌درعیسی‌می‌رفتند و کسانی را که‌به‌نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بـرنشست ازپی‌او رفتند وگفتند: «توهمان گاوی که‌خدای دربارهٔ آن گفت وسرش را بریدند ونزدیك بودنکنند.»[1]

عیسی‌بازگشت وازآنها شکوه کرد. منصوربدو گفت: «برادرزاده‌ام، بـه‌خدا ازجانب آنها برتووخویشتن بیمناکم که به‌دوستی این‌جوان دل‌بسته‌اند، اگر اورا

۱ــ فذبحوها وما کادوا یفعلون (سورهٔ بقره آیه ۶۶)

برخویش تقدم دهی که میان من وتو باشد دست برمی‌دارند.» و عیسی گفت تا ببیند.

ربیع گوید: وقتی پاسخ نامهٔ منصور از نزد عیسی بیامد زیر نامهٔ وی نوشت: «از آن چشم بپوش تا در دنیاعوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

دربارهٔ کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفتهٔ دیگر هست که از حسن بن عیسی دبیر آورده‌اند که گوید: ابوجعفر می‌خواست عیسی بن- موسی را از ولایت عهد[1] خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد وابوجعفر درکار وی فروماند و کس ازپی خالدبن برمك فرستاد وگفت: «ای خالد باوی سخن کن که می‌بینی ازبیعت مهدی وآنچه در بارهٔ وی گفته‌ایم امتناع دارد، آیا تدبیری دربارهٔ آن به نزدتو هست که ازطرق تدبیر فرو- مانده‌ایم ورای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، سی کس ازبزرگان شیعه را که منتخب تو باشند بامن همراه کن.»

گوید: پس خالدبن برمك برنشست، آنها نیز برنشستند وبه نزد عیسی رفتند و پیام ابوجعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشتن راخلع کنم که خدای عزوجل خلافت رابرای من نهاده.»

گوید: خالدهمه صورتهای تهدید وتطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالدازنزدوی درآمد، شیعیان نیز از پی‌وی درآمدند که به آنها گفت: «دربارهٔ کار وی چه‌رای دارید؟»

گفتند: «پیام‌وی را به‌امیرمؤمنان می‌رسانیم وآنچه را ما گفته‌ایم وعیسی گفته بدوخبرمی‌دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به‌امیرمؤمنان خبرمی‌دهیم که‌وی پذیرفت واگرانکار کرد بر

۱- کلمهٔ متن.

ضدوی شهادت‌می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که‌ما نیز می کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیرمـؤمنان‌مناسبتر.»

گوید: به‌نزد ابوجعفررفتند و بدوگفتند که‌عیسی پـذیرفت و او دستخط‌بیعت مهدی راصادر کرد و دربارهٔ آن به آفاق[1] نوشت.

گوید: وقتی عیسی‌بن‌موسی‌خبررا شنید بـه نزد ابوجعفر رفت و آنچه را دربارهٔ وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی رابرخویشتن پذیرفته انکار کـرد و اورا درموردکاری که‌می‌خواست کرد به‌خدا قسم‌داد، ابوجعفر آنها را پیش خواند وپرسش کرد.

گفتند: «شهادت‌می‌دهیم که‌پذیرفت وحق‌بازگشت‌ندارد.»

گوید: ابوجعفر کار را دنبال کرد واز کاری که خالدکرده بود سپاسداری کرد واین را از او می‌دانست که‌وی را به‌اصابت رای‌می‌شناخت.

عبدالله‌بن‌ابی‌سلیم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث‌گوید: یك‌روز باسلیمان‌بن‌عبدالله به‌راه‌می‌رفتم، درآن وقت ابوجعفر مصمم شده‌بود که‌مهدی را درکار بیعت برعیسی ابن‌موسی‌مقدم بدارد. به‌ابن‌نخیله‌شاعر رسیدیم که‌دوپسرش رابا دو غلامش همراه داشت وهرکدامشان چیزی‌ازکالای قوم خویش باخود داشتند، سلیمان‌بن‌عبدالله‌به نزد آنها تـوقف کـرد و گفت: «ای ابونخیله ایـن چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به‌نزد قعقاع بودم.»ـ وی‌یکی‌ازمردم‌زراره‌بود وسالارنگهبانان عیسی بودـ که گفت: «ازپیش من برو که این‌مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری دربارهٔ بیعت مهدی گفته‌ای وبیم‌دارم که‌خبربدو رسد وملامت آنرا بـرمـن نهد کـه توپیش من‌بوده‌ای.»ومرا بیازردتابیرون شدم.

۱ــ کلمهٔ متن.

گوید: سلیمان به‌من گفت: «ای‌عبدالله ابونخیله راببر ودر منزل من جایی مناسب بده ودربارهٔ اووهمراهانش سفارش نیك کن.» پس‌از آن‌سلیمان شعرابونخلیه‌را به‌ابوجعفر خبرداد که ضمن آن شعری دارد به‌این‌مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود

«که‌آنرا به‌محمد داد

«تادرمیان شماازدستی‌به‌دست‌دیگررود

«وغنا یابد وفزونی گیرد

«که‌ما به‌جوان ریش نیاورده

«رضایت داده‌ایم.»

گوید: آنروز که ابوجعفربرای پسر خویش مهدی بیعت مـی‌گرفت واورا برعیسی‌تقدم می‌داد ابونخیله راپیش خواند وبـدو دستور داد کـه‌شعر را بخواند سلیمان‌بن‌عبدالله با ابوجعفر سخن کرد وضمن سخن‌خویش گفت که وی راعطایی نکودهد و گفت:«این‌چیزی‌است که در کتابها برای تومی‌ماند وکسان درزمانه از آن یاد می‌کنند وبه روزگاران، جاودان می‌ماند.» وهمچنان بگفت تا منصوردستور داد ده‌هزار درم به‌اوبدهند.

ابونخیله گوید: سری ابوجعفر رفتم ویکماه بر در وی‌بماندم که‌پیش اوراه نداشتم، تا روزی‌که عبدالله‌بن‌ربیع‌حارثی به من‌گفت: «ای‌ابونخیله که،امیرمؤمنان پسرخویش رانامزد خلافت وولیعهدی می‌کند وبرسراین‌است که‌وی‌رابرعیسی‌بن‌ـ موسی‌تقدم دهد، اگر شعری گویی‌وبراین کار ترغیبش کنی‌وازفضیلت‌مهدی‌یاد کنی تواندبود که‌ازاووپسرش سودی‌ببری.» ومن‌شعری‌گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای‌عبدالله که اهل خلافتی

«آنچه‌را که‌خدابه‌تو داده بگیر.»

«که خداترا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی پدرت را نگریستیم
«آنگاه برای خلافت به‌تو نگران شدیم
«که ما جزو کسانیم وهدف هدف تو است.
«بله، ما به‌مدح تو گوییم،
«عصای خویش را به‌محمد تکیه بده
«مادام که پسر خویش را رعایت کنی
«ترا بس باشد
«آنکه به‌تو نزدیکتر است
«ترا بهتر محفوظ می‌دارد
«پاها ورانها را به‌کار انداختم
«وچندان برفتم که مجال رفتن نماند
«دراین و آن و آن دیگر همی نگریستیم(؟)
«وهر سخنی که دربارهٔ غیر تو گفته‌ام
«باطل است واین بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد ودر دهان خدمه افتاد و بـه‌ابوجعفر رسید، گفت: «گویندهٔ آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی ازبنی سعدبن زیداست.»

گوید: اشعار را پسندیده بود، مرا پیش خواند، به‌نزدوی درآمدم، عیسی بن موسی به‌طرف راست وی بود کسان وسران سرداران وسپاهیان نیز به‌نزد وی بودند وقتی به‌جایی رسیدم که مرا می‌دید، بانگ زدم که «ای امیرمؤمنان مرا به‌خویشتن نزدیك کن تا گفتار ترا فهم کنم و گفتار مرا بشنوی.»

گوید: با دست خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نـزدیك وی رسیدم وچـون روبروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم واشعار را خـواندن گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که‌شعر «عیسی ولیعهد مابود» درآن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان‌گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید وخرسندی می‌کرد وچون از نزد وی درآمدم، یکی دست خویش را برشانهٔ من نهاد بدو نگریستم، عقال‌بن‌شبه بود که می‌گفت: «امیرمؤمنان را خرسندکردی اگر کار چنان شدکه دوست داری وگفتی قسم به دینم که از اونیکی خواهی دید واگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نردبانی برآسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله‌کرد وعیسی کس از پی وی فرستادکه در راه بدورسیدند واوراکشتند وپوست صورتش را بکندند.

به قولی ازآن پس‌که جایزه راگرفته بود واز ری باز می‌گشت‌کشته شد.

ولیدبن‌محمدعنبری‌گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت‌که ابوجعفر، مهدی را براوتقدم دهد ازآنجا بودکه سلام‌بن‌قتیبه بدوگفت: «ای مرد بیعت‌کن و او را بر خویشتن مقدم بدارکه از خلافت برون نمی‌شوی وکار را از پی‌وی برای‌تومی‌نهد امیرمؤمنان را نیزخرسند می‌کنی.»

گفت: «رای، توچنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت وپذیرفتن عیسی را بدوخبردادکه خرسند شد ومنزلت سلم به‌نزد وی. بالاگرفت. پس ازآن‌کسان با مهدی بیعت کردند وبا عیسی‌بن‌موسی از پی وی. آنگاه منصور سخن‌گفت واز تقدم مهدی برعیسی یادکرد. پس ازآن عیسی‌نیزسخن‌گفت ومهدی را برخویشتن مقدم‌داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهدکرده بود عمل‌کرد.

از یکی از یاران ابوجعفرآورده‌اندکه‌گوید: درکار ابوجعفر منصور وکار عیسی‌بن‌موسی در بارهٔ بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم-

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درم‌ها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقك مدینة‌السلام بودم که ابوعبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیرمؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابوعبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کناد، چنانکه باید بگوی و درست، و ازچیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم درکار ولایتعهد به عبدالله امیرمؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده‌هزار هزاردرم، وسیصدهزار درم برای فرزندانم فلان وفلان (که نامشانرا برد) وهفتصد هزار برای فلانه (یکی اززنانش که نام وی رابرد) بارضایت خاطر وعلاقه به اینکه ولایتعهد از آن وی شود که شایسته‌تر است وحق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، ومرا در تقدم وی کم وبیش حقی نیست وهر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق ودعوی وطلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد وابوعبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سر رسانید که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهرزد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی وهمه قوم خط وانگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاقك سوی قصر رفتند.

گوید: امیرمؤمنان عیسی وپسرش موسی ودیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامه‌هایشان هزارهزارودویست وچندهزاردرم بود.

گوید: ولایتداری عیسی‌بن‌موسی بر کوفه وتوابع واطراف سیزده سال‌بود، تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواسته بود مهدی را برخویش‌تقدم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمدبن‌سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای‌آن بود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد وهمچنان عیسی را بزرگ می‌داشت‌و حرمت می کرد.

در همین سال ابوجعفر، محمدپسر ابوالعباس برادر خویش راولایتداربصره کرد اما خواست که از این‌کار معاف شود و اورا معاف داشت که ازآنجا سوی مدینةالسلام رفت وآنجا بمرد وزنش بغوم دختر علی‌بن‌ربیع بانگ برآورد: «وای مقتولم.» ویکی‌از کشیکبانان تازیانه به‌کفل وی زد. خادمان محمدبن‌ابوالعباس، برسروی ریختندواورا بکشتند وخونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمدبن‌ابی‌العباس از بصره می‌رفت، عقبة‌بن‌سلم راآنجا جانشین کرد وابوجعفر وی را تا به سال صدوپنجاه‌ویکم آنجا نگهداشت.

در این‌سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه وطایف عمویش عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مدینه جعفربن سلیمان بود. عامل کوفه وسرزمین‌آن محمدبن‌سلیمان بود.عامل بصره عقبة‌بن‌سلم بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال‌صدوچهل وهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمیدبن‌قحطبه را برای نبرد با ترکانی که حرب‌بن‌عبدالله را کشته بودندودر تفلیس‌تباهی کرده بودند سوی‌ارمینیه فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت ودید که ترکان رفته‌اند که بازگشت و باکسی روبرو نشد.

در این سال، چنانکه‌گویند، صالح‌بن‌علی دردابق اردو زد، اما غزا نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابوجعفر منصور سالار حج شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه در سال پیش بوده بودند.

آنگاه سال صدوچهل ونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌و نهم‌بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن‌محمد به غزای تابستانی سوی سرزمین روم رفت. حسن‌بن‌قحطبه ومحمدبن‌اشعث نیز با وی بودندکه محمدبن‌اشعث در راه هلاك شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به‌سربرد و از خندق شهر وازهمه کارهای‌آن فراغت یافت.

وهم در این سال، منصور سوی حدیثهٔ موصل رفت واز آنجا سوی مدینة‌السلام بازگشت.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن‌علی ازمکه‌معزول شد و محمدبن ابراهیم به جای وی ولایتدارشد.

عاملان ولایتها در این‌سال همانها بودندکه به‌سال صدوچهل وهفتم وصدوچهل وهشتم بوده‌بودند، بجز مکه وطایف‌که در این سال ولایتدارآن محمدبن‌ابراهیم‌عباسی بود.

آنگاه سال صدوپنجاهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی‌که به سال صدو پنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بودکه استاذسیس با مردم‌هرات‌وبادغیس‌وسیستان ودیگر ولایتهای خراسان قیام‌کرد وچنانکه‌گفته‌اند حدودسیصدهزار جنگاور با وی بودکه بربیشتر خراسان تسلط‌یافتند وبرفتند تا با مردم مرورود تلاقی کردند. اجثم‌مرورودی با مردم مرورود به مقابلهٔ آنها آمدکه با وی نبردی سخت‌کردند وعاقبت اجثم‌کشته شد وبسیارکس از مردم مرورود کشته شدند وتنی چند از سرداران هزیمت شدندکه معاذبن‌مسلم وجبریل‌بن‌یحیی وحمادبن‌عمرو و ابوالنجم‌سیستانی و داودبن‌کراز ازآن جمله بودند. منصور دربردان بود، خازم‌بن‌خزیمه را بنزد مهدی فرستادکه مهدی اورا به‌کار نبرد استاسیس‌گماشت وسرداران را بدوپیوست.

گویند: معاویةبن‌عبدالله وزیر مهدی‌کار خازم را سبك می گرفت، درآن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می‌فرستاد به امرونهی، خازم در اردوگاه خویش بودکه بیماری نمود ودوانوشید، آنگاه براست برید نشست وبه نیشابور پیش مهدی رفت وسلام‌گفت وخلوت خواست‌ابوعبیدالله در حضور وی بود، مهدی‌گفت: «حضور ابوعبیدالله مانع تو نیست‌هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابوعبیدالله برخاست وچون با وی تنها ماند از کار معاویةبةعبیدالله بدوشکایت کرد و ازتعصب وتبعیض وی ونامه‌ها که از جانب‌معاویه‌به‌او وسردارانش می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی‌سرداران شده بودکه به توطئه پرداخته بودند وخودسر شده بودند واطاعتشان سستی‌گرفته بود و گفت‌که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه اوپرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر دادکه به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه‌کار به دست او سپرده شود واز معاویةبن‌عبیدالله آسوده شود واجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید وبه‌آنها نوشته شودکه مطیع وشنوای وی باشند.

راوی‌گوید: مهدی همه‌آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت وبه رأی خویش کار کرد وپرچم همهٔ کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هرکه می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیهٔ سپاه کرد که دنباله‌روانرا باآنها فزونی می‌داد وآنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه‌که بدوپیوسته بودند بیست‌ودو هزارکس بودند.

آنگاه شش هزارکس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه‌که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم‌عقیلی از جملهٔ نخبگان‌بود. آنگاه برای‌نبرد آرایش گرفت وخندق زد. هیثم‌بن‌شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. نهاربن‌حصین‌سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی برمقدمهٔ وی بود. ترارخدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوك عجم خراسان بود. پرچم خازم‌با زبرقان بود وبیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری‌کرد ودرکار انتقال از جایی به جایی واز خندقی به خندقی خدعه‌کرد تاآنها را از هم جداکردکه بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلی رفت و خندق زد و هرچه می‌خواست در خندق خویش ذخیره کرد و همه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد و بر هر دری چهارهزار کس از یاران نخبهٔ خویش را جای داد، دوهزار باقیماندهٔ هیجده هزار کس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها و زنبیل‌ها که می‌خواستند خندق را پر کنند و وارد شوند. از دری که بکار بن‌مسلم بر آن بود بیامدند و چنان به سختی بر آن حمله‌بردند که یاران بکار هزیمت شدند و حریفان وارد خندق شدند.

و چون بکار چنین دید بردرخندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش با وی پیاده شدند و از در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود و چون خازم او را بدید که می‌آمد کس پیش هیثم بن‌شعبه فرستاد که بر پهلوی راست بود که ازدری که بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می‌رسد برو که حریفان به نبرد و مقابله ما سرگرمند، وقتی بالا رفتی و از دیدشان برون شدی از پشت سر به آنها حمله کن.

گوید: و چنان بود که در آن روزها منتظر بودند که ابوعون و عمرو بن‌سلم بن‌قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکار بن‌مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیثم بن‌شعبه را دیدی که از پشت سر تو می‌آید تکبیر گویید و بگویید مردم طخارستان آمدند.

یاران هیثم چنان کردند و خازم با قلب به مقابلهٔ حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند ودر مقابل همدیگر صبوری کردند. در این‌حال‌بودند که پرچمهای هیثم ویاران وی را بدیدند وهمدیگر را بانگ زدند که‌مردم‌طخارستان آمدند وچون یاران حریش پرچمها را بدیدند ویاران بکاربن‌مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند وآنها را عقب زدند تا به یاران هیثم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند وتیر سویشان انداختند. نهاربن‌حصین ویارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکاربن‌مسلم ویارانش نیز از ناحیهٔ خویش بیامدند که هزیمتشان کردند وشمشیردر ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند، شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتادهزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده‌هزاراسیر را پیش‌آورد و گردنهایشان رازد، آنگاه برفت تا در کوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، درآنجا ابوعون وعمروبن‌سلم ابن‌قتیبه‌بدو رسیدند که خازم‌آنها رابه یکسوجای داد و گفت: «به جای‌خویش‌باشید تا محتاج شماشویم.»

گوید: خازم، استاذسیس ویاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که‌بحکم ابوعون‌گردن نهند وجزبدان رضایت ندادندخازم نیز بدان رضایت داد و به ابوعون گفت درقبال آنها تعهد کند که چون تسلیم شوند به حکم وی با آنها رفتار شود. وچون بحکم ابوعون تسلیم شدند حکم کرد که استاذ سیس و پسرانش ومردم خاندانش را بندهای آهنین نهند وباقیمانده‌را که سی‌هزار کس‌بودند آزاد کنند.

خازم، حکم ابوعون را روان کرد وهریك ازآنها را دوجامه پوشانید. آنگاه فتحی راکه خدای نصیبش کرده بود ودشمنش را به هلاکت داده‌بود به‌مهدی‌نوشت ومهدی نیز آنرا به‌امیرمؤمنان منصورنوشت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر قیام استاذسیس وحریش به سال صدوپنجاهم بود. اما

هزیمت استاذسیس به سال صدوپنجاه ویکم بود.

در این سال منصور جعفربن‌سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن‌بن‌زید را بر آنجاگماشت، وی نوادهٔ علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه بود.

وهم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابوجعفر منصور به مدینةالسلام در گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه درگورستان قریش به خاك رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابوجعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما باکسان به سرزمین دشمن نرفت ودر مرج‌رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالارحج‌شد.

در این سال عامل مکه وطایف عبدالصمدبن‌علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه‌حسن‌بن‌زیدعلوی بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل بصره‌عقبة ابن‌سلم بود،قضای آنجا با سوار بود. عامل مصریزیدبن حاتم‌بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ویکم بود

از جمله حوادث این سال آن‌بودکه‌قوم کرك از راه دریا به جده حمله‌بردند. این را محمدبن‌عمر آورده است.

در این سال عمربن‌حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام‌بن‌عمروتغلبی به‌جای وی ولایتدار آنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت وهشام بن‌عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمدبن‌سلیمان عباسی گوید آن بود که منصورعمربن‌حفص‌صفری راکه لقب هزار مرد داشت برسند گماشت و آنجا ببود تا وقتی که محمدبن‌عبدالله در مدینه قیام کرد وابراهیم در بصره.

گوید: محمدبن‌عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زیدیان به بصره فرستاد ودستورشان دادکه کره اسبان اصیل بخرند وسوی سند برند وبهانهٔ رفتن پیش‌عمربن‌حفص باشدکه وی از جمله سرداران ابوجعفربود که با محمد بیعت کرده بودند وبه خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به‌بصره بنزد ابراهیم‌بن‌عبدالله رفتند وگروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند وسند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس‌به‌دریا برفتند تا به‌سند رسیدند و بنزد عمربن‌حفص رفتند و گفتند: «مامردمی مال‌فروشیم‌واسبان‌اصیل‌همراه‌داریم.» به‌آنها گفت که‌اسبان‌خویش رابدوعرضه کنند. پس‌اسبان رابدوعرضه کردند. وقتی به‌نزد او رسیدند یکیشان‌بدو گفت: «بگذارنزدیك آیم وچیزی بگویم.» پس‌اورابه‌خویشتن نزدیك کردکه گفت: «چیزی بهتراز اسب برای تو آورده‌ایم که خیردنیا و آخرت درآنست. مارا به‌هر دوحال‌امان‌بده‌که‌یاآنچه را آورده‌ایم بپذیری یامکتوم‌داری واز آزارمادست‌بداری تاازولایت‌توبرون‌شویم‌وبازگردیم.»

گوید: پس‌به‌آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده‌ایم اما اینك فرزند پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبدالله‌بن‌محمدبن‌عبدالله که‌پدرش او را بنزد

تو فرستاده ، وی اکنون درمدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» وبا آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان وسران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاهها‌ی سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود واین کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: وچون روز چهارشنبه شد، کشتی‌ای از بصره بیامد که فرستادهٔ خلیده دختر معارك، زن عمر بن حفص با نامه‌ای پیش وی آمد، که خبر می‌داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت وخبر را باوی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من باپدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می‌بینی.»

گفت: «کار من شهره شده وجایم شناخته شده وخون من درعهدهٔ تو است، اکنون درکار خویش بنگر یامرا واگذار»

گفت: «چیزی اندیشیده‌ام، اینجا شاهی ازشاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد وتبعهٔ فراوان، که باوجود شرك، پیمبر خدا را صلی‌الله‌علیه‌وسلم بسیار حرمت می‌کند ومردی وفادار است. کس بنزد وی می‌فرستم و میان تو و او پیمانی می‌نهم و ترا بنزد وی می‌فرستم که آنجا بباشی که باوجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هرچه خواهی بکن.»

گوید: واو چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد ونکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها برمی‌نشست وشکار می‌کرد و با وضع ولوازم شاهانه می‌گشت.

گوید: وقتی محمد وابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید ودر او مؤثر افتاد و نامه‌ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود باوی

بگفت.

گوید: عمربن‌حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد ونامهٔ منصور را برای آنها بخواند وبه آنها گفت که‌اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می‌کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می‌کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را برمن نه، وخبر مرا بدو بنویس وهم اکنون مرا بگیر وبند بنه وبدار که به تو خواهد نوشت اورا بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سند و وضع خاندانت در بصره بر ضدمن‌اقدامی نمی‌کند.»

گوید: عمر گفت: «به‌خلاف آنچه می‌پنداری، دربارهٔ توبیمناکم.»

گفت: «اگر کشته‌شدم جانم به فدای‌توباد که‌به‌فدای‌تو از آن‌چشم‌می‌پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس‌بگفت تا اورابندنهادند وبداشتند وبه‌منصور نوشت وبدو خبرداد. منصور نوشت که‌وی‌را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه دراندیشه‌بود که‌کی راولایتدار سند کند، می‌گفت: «فلان‌وفلان.» سپس از آن چشم می‌پوشید.

گوید: یك روز که منصور به‌راه می‌رفت هشام‌بن‌عمروتغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می‌دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد وحضور هشام را خبر داد که منصورگفت: «مگر هم‌اکنون بامن‌نبود؟»

گفت: «می‌گوید: حاجت مهمی برای وی‌رخ داده‌است.»

گوید: پس‌منصور کرسی ای خواست وبر آن نشست واجازهٔ ورود بـه‌وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیرمؤمنان ، مـن‌از مـوکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلانه، دختر عمرو، پیش من آمد و جمال و عقل و دین وی را چنان دیدم که وی را برای امیرمؤمنان پسندیدم و آمدم که او را به امیرمؤمنان عرضه کنم.»

گوید: منصور دمی خاموش ماند و با چوب خیزرانی که به‌دست داشت به زمین می‌زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من به نزد تو آید.» و چون برفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در بارهٔ بنی‌تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

«که اگردایی زنگی ای‌باشد از تغلبی محترمتر است.»

«اگر نبود خواهروی را به‌زنی می‌گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم و اورا به سبب این بیت عیب گیرند، پیش وی رو و بگوی که امیرمؤمنان می‌گوید: اگر حاجتی جز این ازواج داری انجام می‌دهم، اگر به ازدواج حاجتی داشتم پیشنهادترا می‌پذیرفتم، خدایت به‌سبب آنچه در نظر گرفته بودی پاداش خیر دهد، من به‌جای آن ولایتداری سندرا به‌تو دادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به‌آن‌شاه نامه نویسد که اگر اطاعت آورد عبدالله‌بن‌محمد را بدو تسلیم کرد، بهتر. گرنه باوی نبرد کند. ولایتداری افریقیه را نیز برای عمر بن حفص نوشت.

گوید: هشام‌بن‌عمرو تغلبی سوی سند رفت و ولایتدار آنجا شد عمر بن حفص حرکت کرد و از ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام‌بن‌عمر و به‌سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد و به کسان چنان وانمود که به شاه نامه می‌نویسد و مدارا می‌کند.

خبر به ابوجعفر رسید و بنا کرد به هشام نامه می‌نوشت و او را به شتاب وا‌ـ می‌داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام کردند و هشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد و سپاه را می‌برد. راه وی از مجاورت آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از موکبی برخاسته بود و پنداشت

که مقدمهٔ دشمنی است که سوی آن می‌رود و پیشتازان فرستاد که بازگشتند وگفتند: «این، دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمدبن‌عبدالله علوی‌است که به‌گردش برنشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به‌آهنگ وی روان‌شد. اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دانسته‌ای که برادرت به‌عمد اورا واگذاشته مبادا که خون وی‌رابه‌گردن بگیرد، وی‌قصد تو ندارد بلکه‌به‌گردش برون‌آمده، تو نیز به‌قصددیگری آمده‌ای ازاوچشم بپوش.»

گفت: «من کسی‌نیستم که‌بگذارم دیگری اورا به‌دست آرد و نمی گذارم کسی باگرفتن‌و کشتن‌وی‌به منصور تقرب جوید.» عبدالله باده کس‌بود، پس آهنگ او کرد ویاران خویش را ترغیب کرد وبدو حمله‌برد.

گوید: عبدالله با وی نبردکرد یارانش نیز پیش‌روی اونبردکردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس ازآنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد وکس متوجه‌او نشد. به‌قولی وقتی کشته شد یارانش‌اورا در مهران افکندندتا سرش‌را برنگیرند.

گوید:هشام‌بن‌عمرونامهٔفتحی‌دراین‌باب به‌منصور نوشت‌وخبرداد که‌قصد وی کرده‌بود. منصوربدونوشت‌وکارش‌راستود ودستورداد باشاهی که‌عبدالله‌را پناه‌داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله درآن اثنا که‌به‌حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گرفته بود وازیکیشان فرزندی آورده بود به‌نام‌محمد. همو بود که‌اوراابوالحسن محمدعلوی می گفتند وکنیهٔ ابن‌اشتر داشت.

گوید: هشام‌باشاه نبردکرد تابراو ظفر یافت وبرمملکتش تسلط یافت واورا بکشت. کنیز فرزنددار عبدالله را باپسرش به‌نزد منصور فرستاد. منصوربه‌ولایتدار خویش درمدینه نوشت و وی رااز‌صحت نسب پسر خبر داد واورا پیش ولایتدار

فرستاد وبدو دستور داد که‌خاندان ابوطالب رافراهم آرد ونامهٔ وی‌را دربارهٔ صحت نسب پسر برای آنها بخواند وپسررا به‌خویشاوندانش تسلیم کند.

دراین‌سال، مهدی‌پسرمنصور از خراسان به‌نزدوی‌آمد، واین درشوال بود،و همه کسانی که‌ازخاندان منصور درشام و کوفه وبصره وجاهای دیگرد بودند برای دیدار مهدی وتهنیت منصور از امدنش سوی‌وی رفتند که جایزه‌شان داد وجامه پوشانید ومرکب داد. منصور نیز چنان‌کرد وکسانی‌ازآنها را مصاحبان مهدی‌کرد وبرای هرکدامشان پانصد درم مقرری‌معین‌کرد.

دراین‌سال‌منصور بنای رصافه را درسمت شرقی مدینةالسلام‌برای‌پسرخویش مهدی آغاز کرد.

سخن از اینکه چرامنصور رصافه‌رابرای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی‌مهدی از خراسان بیامد منصور بدوگفت درسمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان وبستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می‌رسید.

محمدبن‌موسی‌عباسی گوید: وقتی راوندیان برابوجعفر بشوریدند وبه نزد باب‌الذهب باوی‌نبرد کردند، قثم‌بن‌عباس‌عباسی که درآنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به‌نزد وی‌رفت.

ابوجعفر بدو گفت: «می‌بینی که‌سپاه آشفته است، بیم‌دارم اتفاق کنند و خلافت از دست مابرود، رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دراین‌باب رایی‌دارم که‌اگربا توبگویم‌تباه‌شود واگر بگذاری آنرابه‌کار برم‌خلافت توسامان گیرد وسپاه‌ازتوبترسد.»

گفت: «درخلافت‌من کاری انجام‌می‌دهی و به‌من نمی گویی که‌چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت‌خویش ازمن بدگمانی بامن‌مشورت‌مکن واگر به‌من اطمینان داری بگذار رای خویش رابه‌کاربندم.»

گفت: «به‌کار بند.»

گوید: قثم به‌خانهٔ خویش رفت ویکی ازغلامان خویش را پیش‌خواند و گفت: «چون فردا شد پیش ازمن‌برو ودرخانهٔ امیرمؤمنان بنشین وچون‌دیدی که‌من درآمدم ودرمیان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان‌استرم رابگیر وازمن‌بخواه‌و به حق پیمبرخدا وحق‌عباس وحق امیرمؤمنان قسمم‌بده که به‌نزد تو توقف کنم وسؤال ترا بشنوم وجواب آنرا بدهم، من‌باتوتعرض می کنم وخشونت مـی کنم امابیم‌میار وتقاضای خویش راتکرارکن، من‌ترا دشنام می‌دهم اما بیم‌میار وتقاضـای‌خویش را تکرارکن، ترا تازیانه می‌زنم اما این رااهمیت مده وبه‌من بگوی کـدام یك از دو قبیله معتبرتر است: یمنی یامضر؟ وچون‌پاسخ ترا دادم‌عنان استرمرا رهاکن، آنگاه تو آزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت ودرخانهٔ خلیفه‌جایی که‌قثم گفته‌بود‌بنشست. وقتی پیر بیامد غلام آنچه راکه مـولایش گفته بـود عمل کـرد و مـولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه‌غلام گفت: «کدام یك از دوقبیله معتبرتر است‌یمنی یامضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضرکه پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم‌ازآن بود وکتاب خدا عزوجل در آن بود، خانهٔ خدای میان آن بودوخلیفهٔ خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین‌شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حـرمت و فضیلتی نـداشته باشند.» آنگاه به غلام خـویش گفت: «برخیزوعنان استر پیر را بگیر و آنراچنان فروکوب که سوارش بیفتد».

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیك بود استررا بر دنباله‌اش بیفکند؟

مضریان ازاین‌خشمگین شدند و گفتند: «چرا با پیرما چنین می کنند؟» ویکی ازآنها به‌غلام خویش گفت: «دست این برده راقطع کن.» واو به‌طرف غلام‌مرد یمانی‌رفت ودست اورا قطع کرد. دوقبیله به‌فخرنمایی پرداختند وقثم استرخویش را پس‌فرستاد وبه‌نزد امیرمؤمنان واردشد.

گوید: ازآن‌پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان‌گروهی‌شدند، یمنیان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعه گروهی‌شدند. قثم به ابوجعفر گفت: «میان سپاهت‌تفرقه افکندم و آنها را دسته‌ها کردم که هردسته بیم دارد که‌اگر حادثه‌ای برای توانگیزد آنرا بادستهٔ دیگر بزنی، اینك تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت‌رابدان‌سوی فرست ودرآنجا درقصری جای بده‌واوراجابه‌جا کن،گروهی از سپاه‌خویش رانیزباوی جابه‌جا کن که‌آنجا شهری‌شود واینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را بامردم‌آن سوی می‌زنی واگر مردم آن سوی تباهی کردندآنها را با مردم این‌سوی می‌زنی. اگر مضریان تباهی‌کردند آنهارا بایمنیان‌وخراسانیان وربیعه‌می‌زنی، اگریمنیان‌تباهی‌کردند آنها رابامضریانی که مطیع تواند ودیگران می‌زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کارملکش استقرار یافت و بدین سبب بودکه در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد وسرداران را درآنجاتیول داد.

گوید: کارتیولهای سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که اونیزدر مورد اضافه تیولها چنان‌کردکه ابوالعباس طوسی‌بااضافهٔ تیولهای سمت غربی کرده

بود که به‌نزد باب‌الجسروسوق یحیی و مسجد خضیر و اندرصافه وطریق‌الزواریق برکنار دجله، از اضافه‌تیولها که ازصاحبان آن گرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این‌سال منصورباردیگر از خاندان خودبرای خویش بیعت‌گرفت وبرای پسرش مهدی ازپی خویش وبرای‌عیسی‌بن‌موسی ازپی‌مهدی. واین به‌مجلس وی‌بود به‌روز جمعه که‌همگیشان را اجازهٔ ورود داده بود. هرکس ازآنها که با وی بیعت می‌کرد دست‌وی‌ودست‌مهدی رابوسه می‌زد پس‌ازآن دست‌به دست‌عیسی‌بن‌موسی می‌زد، امابه‌دست وی بوسه نمی‌زد.

دراین‌سال عبدالوهاب بن‌ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

وهم دراین سال عقبةبن‌سلم‌از بصره سوی بحرین رفت وپسرخویش نافع رابربصره جانشین‌کرد. دربحرین سلیمان‌بن‌حکیم عبدی رابکشت ومردم بحرین‌را اسیر کرد ویك قسمت از اسیرانی را که ازآنجا گرفته بود بنزد ابوجعفر فرستاد که گروهی از آنها زا بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد وبه‌هرکدامشان‌دوجامه پوشانید ازجامه‌های‌مرو. پس ازآن عقبةبن‌سلم ازبصره معزول شد.

افریك‌کنیزاسدبن مرزبان گوید: وقتی عقبةبن سلم دربحرین کشتار کرد منصور، اسدبن‌مرزبان رافرستاد که در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و برضد وی چیزی نگفت وکارش رامکتوم داشت. این خبر به ابوجعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی‌گرفته‌است وابوسویدخراسانی را سوی‌وی فرستاد که دوست‌اسد ومحرم اوبود، وقتی‌اسد دید که‌سوید براسبان بریدمی‌آید خرسند شد. آنجاگوشه‌ای اردوگاه عقبه بود وگردن کشید وگفت: «دوست من‌است.»

گوید: ابوسوید به نزد وی ایستاد، اسدبرجست که‌سوی‌وی رود. ابوسوید

گفت: «بنشین، نبشین[۱]، » واونشست، بدوگفت: «شنوا ومطیعی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دستت راپیش آر.» وچون دست خویش را پیش برد، ضربتی زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش راپیش برد، پس از ان دست خویش را پیش برد پس از آن پای خویش راپیش برد که هرچهار قطع شد، آنگاه گفت: «گردنت را پیش آر.» که پیش برد وگردنش رابزد.

افریك گوید: سروی راگرفتم ودر کنار خویش نهادم که آنرا ازمن گرفت وبنزد منصور برد.

راوی گوید: افریك تا وقتی زنده بود گوشت نخورد.

به گفتهٔ واقدی، ابوجعفر در این سال معن بن زائده را ولایتدار سیستان کرد.

دراین سال محمدبن ابراهیم عباسی سالار حج شد.

عامل مکه وطایف محمدبن ابراهیم بود. عامل مدینه حسن بن زید بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل بصره جابربن توبه کلابی بود، قضای آنجا با سواربن‌ـ عبدالله بود. عامل مصریزیدبن حاتم بود.

آنگاه سال صد وپنجاه ودوم درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که بهسال صدو پنجاه ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که خارجیان معن بن زائده را در بست سیستان بکشتند.

درهمین سال حمیدبن قحطبه به غزای کابل رفت. منصور وی را بهسال صدو‌ـ

۱ـ کلمهٔ متن.

پنجاه و دوولایتدار خراسان کرده‌بود.

چنانکه‌گویند:عبدالوهاب بن‌ابراهیم به‌غزای تابستانی رفت اما وارد سرزمین روم‌نشد. به‌قولی آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت‌محمدبن‌ابراهیم‌بود.

دراین‌سال منصور، جابربن‌توبه را از بصره معزول کرد ویزیدبن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

درهمین سال ابوجعفر، هاشم‌بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصیان کرده بود ومخالفت‌آورده بود. وی اورا با پسرخالد مروروذی پیش منصور آوردند به‌هنگامی که سوی مکه می‌رفت‌ودرقادسیه پسراشتاخنج را بکشت.

دراین سال منصور سالارحج بود. گویند: وی‌در ماه رمضان از مدینةالسلام برون‌شد. نه‌محمدبن‌سلیمان که ازجانب وی عامل کوفه بود ونه‌عیسی‌بن‌موسی‌ونه هیچکس ازمردم کوفه اینرا ندانستند تانزدیك کوفه رسید.

دراین‌سال یزیدبن‌حاتم از مصر معزول شد و محمدبن‌سعید ولایتدار آنجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که دراین سال عامل آن یزیدبن منصور بود وبجز مصر که‌دراین سال عامل‌آن محمد ابن‌سعید بود.

پس‌ازآن سال صدوپنجاه وسوم‌درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوپنجاه وسوم‌بود

ازجمله آن بود که‌منصور وقتی ازحج‌فراغت‌یافت وازمکه بازآمد وبه‌بصره رسید سپاهی آماده کردوبرای نبردقوم کرك به دریافرستاد، قوم کرك به‌جده‌هجوم برده بودند وچون در این سال منصوربه بصره رسید ازآنجا سپاهی برای نبردشان

مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به‌بصره‌رفت‌به‌نزدیك پل‌بزرگ جا گرفت و این آخرین‌بار بود که‌به‌بصره‌رفت، به‌قولی آخرین بار که به‌بصره رفت به سال‌صدو-چهل وپنجم‌بود که‌چهل‌روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی‌مدینة‌السلام‌باز گشت.

در این سال‌منصور برابوایوب موریانی‌غضب‌آورد و اورا با پسران‌برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور برابوایوب، چنانکه گفته‌اند، آن‌بود که ابان‌بن‌صدقه‌دبیر ابوایوب دربارهٔ وی به نزد منصور سعایت‌کرده بود.

در این سال عمربن‌حفص صفری در افریقیه‌کشته‌شد. ابوحاتم‌اباضی و ابو-عاد و بربرانی‌که باآنها بودندوی‌را کشتند. چنانکه‌گویندایشان سیصدوپنجاه هزار-کس بودند که سی‌وپنج‌هزارشان سوار بودند. ابوقره صفری نیز با چهل هزار سواربا‌آنها بود وچهل روز پیش ازآن بدوسلام خلافت می‌گفتند.

وهم دراین‌سال، عبادوابسته منصور وهرثمة‌بن اعین ویوسف بن‌علوان راااز خراسان‌در زنجیرها بیاوردند ازآنرو که به‌جانبداری‌عیسی‌بن‌موسی‌سرسخت‌بودند.

در این سال منصور مردم را به داشتن کلاههای دراز، بسیار دراز، وادار کرد، چنانکه‌گفته‌اند از درون نی‌درآن می‌نهادند وابودلامه دربارهٔ‌آن شعری‌گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم

«اما امام منتخب‌کلاهها را بیفزود

«که برسر مردان چنانست

«که گویی برخمره‌های یهودان‌کلاه نهاده‌اند.»

در همین سال عبید پسر دختر ابولیلی، قاضی کوفه، درگذشت و به جای او شریك‌بن‌عبدالله‌نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف‌بن‌یحیی‌حجوری، به غزای تابستانی برون شد وشبانگاه به یکی از قلعه‌های روم رسید که مردمش به خواب بودند وجنگاورانی را که آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیهٔ سوخته رفت وآنجا را بگشود وشش هزار سر، اسیر ازآنجا درآورد بجز مردان بالغ.

در همین سال منصور، بکاربن‌مسلم‌عقیلی را برارمینیه گماشت.

دراین سال، مهدی، محمدبن‌ابی‌جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل مدینه حسن‌بن‌زیدعلوی‌بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل‌بصره‌یزیدبن‌منصوربود. قضای آنجا با سواربود. عامل مصر محمدبن‌سعید بود.

به گفتهٔ واقدی دراین‌سال، یزیدبن‌منصور از جانب ابی‌جعفر منصور ولایتدار یمن بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال‌صدوپنجاه وچهارم بود

از جمله این بودکه منصور سوی شام حرکت‌کرد و به بیت‌المقدس رفت و چنانکه گفته‌اند یزیدبن‌حاتم‌راباپنجاه‌هزار کس به‌افریقیه‌فرستاد، برای نبردخارجیانی که آنجا بودند وعامل وی عمربن‌حفص راکشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت وسه‌هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه‌گویند منصور در کار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابرگوید: وقتی‌ابوجعفر می‌خواست‌شهر رافقه را بناکند مردم رقه‌مقاومت

آوردند ومی‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منابع معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست باآنها نبرد کند ویکی را پیش راهبی فرستاد که آنجا در صومعه بود وبدو گفت: «آیا دربارهٔ کسی که در اینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرا می‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان مقلاصم.»

محمدبن‌عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجدالحرام افتاد وپنج کس را بکشت.

در این سال ابوایوب موریانی وبرادرش خالد هلاك شدند. ومنصور، موسی ابن‌دینار حاجب ابوالعباس طوسی را بگفت تا دست وپای برادرزادگان ابوایوب را قطع کند وگردنهاشان را بزند واین را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد وآنچه را دستور داده بود دربارهٔ آنها روان کرد.

در این سال عبدالملك بن‌ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت وتا فرات رسید.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالارحج شد. وی از جانب ابوجعفر عامل مکه وطایف بود.

عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل بصره عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان بود. قضای آنجا با سواربن عبدالله بود. عامل سند هشام‌بن‌عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر محمد ابن‌سعید بود.

پس از آن‌سال صدوپنجاه وپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدو پنجاه و پنجم بود

ازجمله‌این بود که‌یزیدبن‌حاتم‌افریقیه راگشودوابوعاد،ابوحاتم و کسانی‌را که با آنها بودندبکشت که ولایت مغرب به استقامت آمد ویزیدبن‌حاتم وارد قیروان شد.

در این سال منصور پسرخویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که آنجا رفت وشهر را به ترتیب بنای بغداد از در وفاصله‌ها وعرصه‌هاوخیابانها بنیان کرد وبرآن حصار وخندق نهادآنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمدبن‌عمر گوید ابوجعفر برای کوفه وبصره خندق نهاد وحصاری برای‌آن پدیدآورد ومخارج حصار وخندق را از اموال مردم آنجا کرد.

در این سال منصور، عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان را از بصره معزول کرد و هیثم‌بن‌معاویه‌عتکی راعامل آنجا کرد وسعیدبن‌دعلج را بدوپیوست وبدودستور داد که با صرف اموال مردم شهر دیواری به دور آن بسازد وبیرون دیوار خندقی بسازد.

گویند که وقتی منصور می‌خواست دستور دهد حصار کوفه را بسازند و خندق را بکنند گفت تا به هریك از مردم کوفه پنج درم بدهند که می‌خواست بدین‌وسیله‌شمارشان را بداند وچون شمارشان را بدانست بگفت تاازهر کدام چهل درم بگیرند که گرفتند. آنگاه بگفت تاآنرا برحصار کوفه و کندن خندق‌آن خرج کنند و شاعری از مردم کوفه چنین گفت:

«ای وای‌قوم من!

«که از امیرمؤمنان چه کشیدیم

«که پنج درم میانمان تقسیم کرد
«وچهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیه بپردازد.

در این سال یزیدبن‌اسیدسلمی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال منصور، برادر خویش عباس‌بن‌محمد را از جزیره برداشت ومالی از اوبه غرامت گرفت وبر اوخشم آورد و وی‌را بداشت.

یکی از بنی‌هاشمیان گوید: منصور، پس از یزیدبن‌اسید، عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره کرده بود. پس ازآن بدوخشم آورد و همچنان براو خشمگین بود تاوقتی که بریکی ازعموهای خویش از فرزندان‌علی‌بن عبدالله که با اسماعیل‌بن‌علی بود یادیگری خشم آوردوهمه کسان وی وعموهایش وزنانشان بدوپرداختند ودربارهٔ عموی مغضوب با وی سخن می‌کردند وبراوسخت گرفتند تا از اوراضی شد.

عیسی‌بن‌موسی بدوگفت: «ای امیرمؤمنان با وجود این که نعمتهای توبر خاندان‌عبدالله‌بن‌علی روانست نسبت به ما حسودی می‌کنند، از جمله اینکه از چند روز پیش براسماعیل‌بن‌علی خشم آوردی وبرتوسخت گرفتند اما از فلان وقت و فلان وقت برعباس‌بن‌محمد خشم آورده‌ای وندیدم که یکی ازآنها دربارهٔ وی‌با تو سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند واز او رضایت آورد.

گوید: وچنان بود که وقتی‌عباس، یزیدبن اسید را از جزیره برکنار کرد وی به نزد ابوجعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان‌برادرت مرا به‌وضع بدی برداشت‌وبه عرض من دشنام گفت.»

منصور بدوگفت: «نیکیهایی راکه با تو کرده‌ام با بدیهای برادرم با هم بگیر که تعادل کند.»

یزیدبن‌اسید گفت: «ای امیر مؤمنان اگر نیکی شما پاداش‌بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می کنیم.»

در این سال منصور، موسی‌بن‌کعب را بر کار جنگ وخراج جزیره گماشت.

به‌گفتهٔ بعضی‌ها درهمین سال منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت و عمربن‌زهیر، برادر مسیب‌بن‌زهیررا به جای وی گماشت.

اما عمربن‌شبه چنین پنداشته که وی محمدبن‌سلیمان را به سال صدوپنجاه و سوم ازکوفه برداشت ودر این سال عمروبن‌زهیرضبی برادر مسیب‌بن‌زهیر را به جای وی‌گماشت واوخندق کوفه را بکند.

سخن از اینکه چرا منصور،
محمدبن‌سلیمان‌را از کوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمدبن‌سلیمان‌عامل کوفه بود، عبدالکریم‌بن ابی‌العوجا را پیش وی‌بردند، وی دایی معن‌بن‌زائده بود ومحمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین‌بن‌ایوب گوید: شفیعان ابن‌ابی‌العوجا در مدینة‌السلام بسیار شدند و دربارهٔ وی با ابوجعفر اصرار کردند، اما هرکه دربارهٔ اوسخن می کرد مورد بدگمانی بود. ابوجعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن‌ابی‌العوجا بداردتا رای خویش را بدوبگوید.

گوید: ابن‌ابی‌العوجا با ابوالجبار سخن کرد. وی از خواص ابوجعفر و محمد بودوازپی‌آنهانیزجزوخواص فرزندانشان‌بود بدوگفت: «اگرامیرسه روزمرا نگهدارد یکصدهزار دارد وتونیز فلان وفلان‌مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که‌گفت: « به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه‌باز گشتم اورا به یادمن آر.»
وچون از جمعه بازگشت به یاد وی‌آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش‌را بزنید.» وچون‌یقین کرد که کشته می‌شود گفت: «به خدا اگر مرا مـی کشید، چهار- هزار حدیث جعل کرده‌ام که ضمن آن حـلال را حـرام کـرده‌ام وحـرام را حلال کرده‌ام، به خدا در روز روزه به افطارتان واداشته‌ام وبه روز افطاربه‌روزه‌تان واداشته‌ام.»

گوید: پس‌گردن اورا بزدند، آنگاه فرستادهٔ ابوجعفر با نامـهٔ وی بیامد کـه مبادا دربارهٔ ابوالعوجاکاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنانت مـی کنم. و او را تهدید می کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این سرابوالعوجاست واینك پیکراوست که دربازارآویخته‌است، آنچه را با توگفتم به امیرمؤمنان بگوی.»وچون فرستاده پیام وی را به ابوجعفر بگفت براوخشم‌آورد وبگفت تا عزل اورا بنویسند وگفت: «به خدا قصدآن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصورعیسی‌بن‌علی را پیش خواند که بیامد وبدوگفت: «این، عمل توبود که به من‌گفتی این پسر را ولایتدارکنم و او را ولایتدارکردم که پسری است نادان ونمی‌داند چه می کند، یکی را مـی کشد بی‌آنکه رای مـرا دربارهٔ وی بداند ودر انتظار دستور من نمی‌ماند، عزل وی را نوشتم، به خـدا با وی چنین و چنان می کنم.» وتهدیدمی کرد.

گوید: عیسی خامـوش ماند تا خشم منـصورآرام شد، آنـگاه گفـت: «ای امیرمؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگرکشتن وی صواب بوده از آن تست واگر خطا بوده به‌گردن محمد است، به خدا ای امیرمؤمنان اگر اورا به عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش ونیکنامی می‌برد وبدگـویان عوام به تو می‌پردازند.»

عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر، محمدبن‌سعید بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌وهفتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بودکه منصور قصر خویش راکه برکنار دجله بود وخلدنام داشت بساخت وکار ساختن آنرا برغلام خویش ربیع وابان‌بن‌صدقه تقسیم کرد.

در همین‌سال، یحیی، ابوزکریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را از پیش یادکرده‌ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینةالسلام به درکرخ ودیگر جاها برد. از پیش سبب این را نیز یادکرده‌ایم.

در این سال‌منصور، جعفربن‌سلیمان را بربحرین‌گماشت، اما ولایتداری‌وی سرنگرفت وبه جای وی‌سعیدبن‌دعلج را به امارت گماشت وسعید پسر خویش،تمیم راآنجا فرستاد.

دراین سال منصور سپاه خویش‌را با سلاح واسب، به خویشتن، درمحلی که برگزیده بود برکنار دجله نرسیده به قطرپل‌سان دید ومردم خاندان‌واقارب خویش را بگفت که‌آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیز برفت که زره‌ای به تن داشت و یك کلاه سیاه‌کوتاه مصری به زیر خود داشت.

وهم در این سال عامربن‌اسماعیل مسلی در مدینةالسلام بمرد ومنصور براو نماز کرد ودرگورستان بنی‌هاشم به خاك رفت.

وهم در این سال سواربن‌عبدالله درگذشت. ابن‌دعلج براو نماز کرد ومنصور، عبیدالله‌بن‌حسن نمیری را به جایش‌گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست و این کار به‌دستور ربیع حاجب و به دست حمیدبن قاسم صراف انجام گرفت.

وهم در این سال محمدبن‌سعید دبیر، از مصر معزول شد ومطر، وابستهٔ ابوجعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل ولایتدار سند شد وهشام‌بن‌عمرو از آنجا معزول شد. در آنوقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزیدبن‌اسید سلمی به‌غزای تابستانی رفت وسنان،وابستهٔ بطال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر وغنیمت گرفت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفربن‌عاصم بود.

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی‌عباسی سالارحج شد.

محمدبن‌عمرگوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری‌گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمدبن‌علی‌بود. عامل مکه وطائف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل اهواز وفارس، عمارة‌بن‌حمزه بود.عامل کرمان وسند معبدبن‌خلیل بود. عامل مصر، مطر وابستهٔ‌منصور بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وهشتم‌درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه فرستاد وبدودستور دادکه موسی‌بن‌کعب را از موصل معزول‌کند ویحیی‌بن‌خالد ابن‌برمك‌راولایتدار آنجا کند. وسبب آن،چنانکه‌صالح‌بن‌عطیه‌گوید آن‌بودکه‌منصور سه‌هزارهزار برخالدبن‌برمك نهاده بود و خون وی رادرگروآن‌کرده بود وسه روز

مهلتش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسرکم، مرا آزار می‌دهند و چیزی مطالبه می‌کنند که ندارم و از این کار خون مرا منظور دارند، تو پیش حزم و کسان خویش رو و هرچه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر، این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی و بر عمارة بن حمزه و صالح مصلی‌دار و مبارک ترك بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند و محرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازهٔ ورود ندادند و از دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عمارة بن حمزه اجازه خواستم و به نزد وی در آمدم که در حیاط خانهٔ خویش بود و رو به دیوار داشت، روی به طرف من نکرد. بدو سلام گفتم جوابی سبك داد و گفت: «پسرکم، پدرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به تو سلام می‌گوید و از این غرامت که بر او نهاده‌اند خبر می‌دهد و یکصدهزار درهم از تو به وام می‌خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به من نداد.»

گوید: جایم برایم تنگ شد و زمین زیرپایم بگشت.

گوید: باردیگر دربارهٔ چیزی که به سبب آن به نزدش رفته بودم با وی سخن کردم که گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تو می‌رسد.»

یحیی گوید: برون شدم و با خویش می‌گفتم: «خدا لعنت کند چیزی را که از غرور و خودپسندی و گردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم و گفتم: «چنان می‌بینم که از عمارة بن حمزه اطمینانی داری که نباید

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عمارةبن‌حمزه با یکصدهزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزارهزاروهفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصدهزار باقیماند، که اگر می‌بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می‌شدواگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می‌گذشتم وغمین بودم که فالگویی به طرف من جست وگفت: «جوجه پرنده خبرت می‌دهد.»

گوید: بی‌اعتنا از اوگذشتم اما به من رسیدولجام مرا گرفت و گفت: «به‌خدا غمزده‌ای، به خدا، خدا غمت را می‌برد، فردا از اینجا می‌گذری وپرچم‌پیش روی تواست.»

گوید: برفتم واز گفتهٔ وی شگفتی می‌کردم.

گوید: فالگوبه من گفت: « اگر چنین شد پنجهزار درهم پیش‌تودارم.»

گفتم: «آری.» واگر گفته بود پنجاه‌هزار درم‌می‌گفتم: «آری.» که به‌نظرم بعید می‌نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم، خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کردان‌در آنجا پراکنده‌اند وگفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب‌بن‌زهیر که دوست خالدبن‌برمك بود گفته بود: «ای‌امیرمؤمنان، مرا رایی هست که می‌دانم نمی‌پذیری و آنرا رد می‌کنی ولکن ازگفتن آن باز نمی‌مانم وبا تومی‌گویم.»

گفت: «بگوی که ترا به دغلی منسوب نمی‌دارم.»

گوید:گفتم: «ای امیرمؤمنان، هیچکس را به‌آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس از آنچه با وی کرده‌ایم به کار ما می‌آید؟»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده‌ای، من از وی ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این کار از او ساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گوید: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیماندهٔ او را بخشید و او را بر گماشت.

یحیی گوید: برفالگوی گذشتم وچون مرا دید گفت: «از صبحگاه اینجا انتظار ترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد وپنجهزاردرم را بدودادم.

گوید: پدرم به من گفت: «پسرکم، عماره حق‌ها به گردن دارد وبرای او رخدادها هست، پیش وی برو وبدوسلام گوی و بگوی: خدا رای امیرمؤمنان را موافق‌ما کرد که‌از آنچه‌برمامانده بودگذشت کرد ومرا ولایتدارموصل کرد و به‌من گفته آنچه را از تو گرفته بودم پس بدهم.»

گوید: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدوسلام گفتم، سلامم را پاسخ نگفت وبیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم: «خوب است وچنین وچنان‌می گوید.»

گوید: درست به جای خویش نشست وگفت: «من صراف پدرت نبوده‌ام که وقتی بخواهد ازمن بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد، از پیش من‌برخیز که‌هرگز برنخیزی.»

گوید: پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم، پدرم‌گفت: «پسرکم او عماره است، کسی است که به اواعتراض نمی‌توان کرد.»

گوید: خالد همچنان برموصل برد، تا وقتی که منصور درگذشت، یحیی‌نیز ولایتدارآذربیجان بود.

احمدبن‌محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ماچون مهابت‌خالد ابن برمك‌نبود، بی‌آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دلهای ما بود.

معاویة‌بن‌بکر باهلی گوید: ابوجعفر برموسی‌بن‌کعب خشم‌آورده بود. وی از جانب ابوجعفر عامل‌جزیره وموصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه‌فرستاد که رافقه را بنیان‌کند وچنان وانمود که آهنگ‌بیت‌المقدس دارد، بدوگفت سوی موصل رود وچون‌آنجا رسید، موسی‌بن‌کعب را بگیرد وبه بندکند وخالدبن‌برمك را به جای وی ولایتدار موصل‌کند.

گوید: مهدی چنین‌کرد وخالد را درموصل نهاد ودوبرادر خالد، حسن‌و سلیمان، پسران برمك را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بودکه منصور، پیش ازآن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی ازکارهای مهم در نظرگرفته‌ام وبرای یکی ازمرزها برگزیده‌ام آماده باش وکس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید:یحیی‌خبر راازپدرخویش‌نهان‌داشت وباکسان‌دیگر به درحضوریافت. ربیع درآمد وگفت: «یحیی‌بن‌خالد.»یحیی‌برخاست وربیع دست اورا گرفت‌وبنزد منصور برد و چون بنزدکسان بازگشت پرچم‌آذربیجان پیش روی اوبود. پدرش آنجا حاضربود وکسان را بگفت‌تا همراه وی‌بروندکه در موکب وی برفتند وبدو مبارکبارگفتند،به‌پدرش‌نیز به سبب‌ولایتداری وی‌مبارکبادگفتند وکارشان دوام‌یافت.

احمدبن‌معاویه‌گوید: منصور فریفتهٔ یحیی بود، می‌گفت: «مردم فرزند می‌آورند اما یحیی‌پدری‌آورده‌است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلدجای‌گرفت.

در همین سال منصور به مسیب‌بن‌زهیر خشم‌آورد واورا ازنگهبانی‌برداشت وبگفت تا وی را بدارند و به‌بندکنند، ازآنرو که وی ابان‌بن‌بشیر دبیر را زیر

رو وشتری از آن برگیر، پنجاه‌دینار نیز بردار وپیش مرد طالبی ببر وبدوسلام‌گوی وبگوی: «پسر عمویت از تومی‌خواهدکه از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و براین مرکب نشینی واین خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بناکرد از شرمن به خدا پناه می‌برد و چون پیام را رسانیدم‌گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»

گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل‌تر می‌شود.» و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن‌جریح وسفیان‌بن‌سعید وعبادبن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود باآنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام‌که منصور اینجاست نباید هیچیك از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیك رسید، محمدبن‌ابراهیم مرا با تحفه‌ها فرستاد و چون به منصور خبردادندکه فرستادهٔ محمدبن‌ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران‌را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمدبن ابراهیم به پیشواز وی آمد و چون بدوخبر دادند بگفت تا چهرهٔ اسبان وی را بزدند ومحمد از راه بگشت و برکناری می‌رفت.

گوید: ابوجعفر را از راه به‌کنار بردند، در سمت‌چپ، ومرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی‌متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابوجعفر برنشست وبا همکجاوهٔ خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل‌توقف ابوجعفر رفت ومدفوع وی را بدید وبه محمدگفت: «مدفوع مردی را دیدم که دیر نخواهد ماند.» وچون به مکه رسید چیزی‌نگذشت که بمرد ومحمد به سلامت جست.

سخن از خبر وفات
ابوجعفر منصور

گوید: دراین سال ابوجعفر ازمدینةالسلام به‌آهنگ مکه حرکت‌کرد در ماه شوال، چنانکه‌گویند به نزد قصرعبدویه‌فرودآمد و به‌هنگامی که آنجا اقامت‌داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فروافتاد واثر آن تاهنگام برآمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به‌کوفه رفت ودر رصافه فرود آمد وچند روز از ذی‌قعده رفته به قصدحج وعمره ازآنجا برون شدقربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست وچون چند منزل ازکوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن درگذشت مبتلا شد.

دربارهٔ سبب بیماری‌ای که از آن درگذشت اختلاف کرده‌اند.

محمدبن‌سلیمان نوفلی‌گوید: منصور غذای خویش‌راهضم نمی‌کرد وازاین، به متطببان شکوه می‌کرد و ازآنها می‌خواست که برای وی‌گوارشها[1] فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند وبدومی‌گفتند: غذاکمتر بخورد می‌گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می‌کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی‌آمد وبدو همان‌گفت که دیگران‌گفته بودند وگردهایی ازادویهٔ معطر وداروهای‌گرم برای اوفراهم می‌کردکه گوارش خشك بودکه می‌خورد وغذایش راهضم می‌کرد و اورا ستود.

گوید: بسیاری از متطببان عراق به من‌گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدوگفتم: «ازکجا می‌دانی؟»

۱ ــ کلمهٔ متن: جوار شنات، جمع جوارشن، معرب‌تحریف شده‌گوارش‌یاگوارشت پارسی.م

گفت: «او گوارش می‌خورد که غذایش را هضم می‌کند اما هرروز چیزی از نیروی معده‌اش و پیه امعایش را می‌کاهد واز شکم روش می‌میرد.»

گوید: به‌من گفت: «مثلی برای این می‌زنم، اگر کوزه‌ای بر کرسی‌ای نهی و آجر نوی زیر آن بنهی وقطره بریزد، مگر قطره‌هایش به مرور زمان آجر را سوراخ نمی‌کند؟ مگر ندانی که هرقطره‌ای کاهشی میارد؟»

گوید: چنانکه گفته بود ابوجعفر از شکم روش مرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز بیماری وی که ازآن بمرد از گرما زدگی بود که به‌سبب برنشستن در گرمای سخت بدورسید. باوجودسنش‌مردی، گرم‌مزاج بود وخلط صفراء براوغالب بود، پس‌ازآن شکم روش گرفت وچنین بود تا وقتی به‌بستان‌ابن‌عامر فرودآمد و بیماریش شدت یافت وازآنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بئرابن‌مرتفع فرودآمد ویك روز وشب آنجا ببود، سپس ازآنجا سوی بئرمیمون‌رفت‌واز ورود حرم‌می‌پرسید ووصیتی‌راکه می‌خواست کرد، باربیع‌میکرد وسحرگاه یا هنگام برآمدن‌آفتاب‌آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به‌هنگام وفات وی جز خادمانش وربیع‌وابسته‌اش کسی به‌نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع‌مرگ وی رامکتوم داشت وزنان‌وکسان دیگر را ازگریستن‌براو و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد وکسان خاندان وی بنا به‌عادت حضور یافتند و درجایهای خویش‌نشستند نخستین کسی که‌خوانده شد عیسی‌بن‌علی بود که‌مدتی بماند، آنگاه به‌عیسی‌بن‌موسی اجازه داده شد ودرصورتی که‌درایام پیشین وی‌را در اجازهٔ ورودبرعیسی‌بن‌علی‌مقدم می‌داشتند وهمین‌مایهٔ بدگمانی شد. آنگاه به‌بزرگان وکهنسالان خاندان، سپس به‌همگیشان اجازه داده شدوربیع به‌دست موسی‌بن‌مهدی ازآنها برای امیرمؤمنان مهدی وازپی‌وی برای عیسی‌بن‌موسی‌بیعت گرفت تا از بیعت‌بنی‌هاشم‌فراغت‌یافت. آنگاه سرداران راپیش‌خواند که‌بیعت کردند وهیچکس

از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان اورا سیلی زد و گفت: «این کافر کیست؟» و به او ناسزا گفت و می‌خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استثنا آورد و عیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گویید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه و اردوگاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غسل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر اورا تا رستنگاه مو با کفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص و وابستگانش اورا برداشتند و چنانکه واقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آنرو که ابراهیم در مدینة‌السلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه‌ها پیش از آنکه وی را بردارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می‌دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را مقدم داشتند که در آنوقت جوانی نوسال بود و در قبرستانی که که به نزد ثنیهٔ مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیهٔ معلاة نیز نام دارد که در بالای

مکه‌است به‌گوررفت. عیسی‌بن‌علی‌وعباس‌بن‌محمد وعیسی‌بن‌موسی‌وربیع وریان‌دو غلامش ویقطین‌بن‌موسی‌درگوروی واردشدند.

دربارهٔ مقدارسن‌منصور به‌هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی درگذشت شصت وچهار ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند درآنوقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت‌شصت‌وسه‌ساله‌بود.

هشام‌بن‌کلبی گوید: منصور شصت وهشت‌ساله‌بود که درگذشت.

هشام گوید: منصوربیست ودوسال بیست وچهار روزکم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده وچنانکه اسحاق‌بن‌عیسی از وی‌آورده گوید: ابوجعفر یك روز پیش از ترویه بـه روز شنبه در گـذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه‌روز کم بود، امامطابق روایتی که‌ابن‌بکار ازاوآورده هفت روزکم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابوجعفر بیست ودوسال‌شش روزکم بود.

عمربن‌شبه گوید: خلافت‌وی‌بیست ودوسال دو روزکم‌بود.

دراین سال ابراهیم‌بن‌یحیی درگذشت.

وهم دراین سال جبار روم هلاك شد.

سخن ازخبر
صفت ابوجعفر منصور

گویند: تیره رنگ و درازقد ولاغرگون بود با گونه‌های فرورفته.زادگاهش حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح‌بن‌وجیه به‌نقل ازپدرش گوید: منصور خبر یافت که‌عیسی‌بن‌موسی، یکی از فرزندان نصربن‌سیار را کشته . وی در کوفه‌نهان می‌زیسته بود، اورا نشان دادند و عیسی گردنش را بزد. منصور این را نپسندید و مهم شمرد و دربارهٔ موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی ازاین کارباز ماند وبدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان ورعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصربن‌سیار وخودسری تو را دربارهٔ وی‌مؤخر نمی‌داشت تاعاملان از امثال آنطمع ببرند. ازکسانی که امیرمؤمنان کارشان رابه‌دست توسپرده ازعرب و عجم و سرخ وسیاه دست بدار ونسبت به امیرمؤمنان خودسری مکن و هیچکس را به‌سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که‌آورده عقوبت مکن که رای وی چنان نیست که‌کسی را که‌به تهمتی‌که خدای‌آنرا به توبه از اوبرداشته یابه‌حادثه‌ای دراثنای نبرد که خدای‌ازپس آن صلحی آورده و دغلکار را پرده نهاده و محنت دلها رابه‌یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان ازپیشگاه خدا برای‌هیچکس وبرای خویش نومیدنیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبارمقبل اگرخدای بخواهد درامان نیست. والسلام.»

یحیی‌بن‌سلیم‌دبیر فضل‌بن‌ربیع‌گوید: هرگز درخانهٔ منصورسبکسری یاچیزی که همانند سبکسری وبازیچه وبیهوده سری باشد دیده نشد مگر یکروز که‌یکی از پسران وی‌به‌نام عبدالعزیز برادر سلیمان وعیسی، دو پسر ابوجعفر اززن طلحی، که‌درنوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمانی به دوش داشت وعمامه‌ای به‌سر و بردی پوشیده بود ، به‌هیئت یک جوان بدوی برشتری نشسته بود میان دو جوال که درآن مقل بود وپاپوش و مسواکها و چیزها که بدویان هدیه‌دهند. کسان

ومن همان سخن رانکرار کردم و همچنان می‌گفت تکرار کنم تا گرزرا به جای نهاد و چهار زانو نشست ورنگش به‌زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای‌معن‌مرا دریمن کاری هست.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تویارمنی بنشین.»

گوید: پس بنشستم، ربیع‌رابگفت تاهمه کسانی راکه درقصر بودند بیرون کند. پس‌اوبیرون رفت ومنصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به‌اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان‌مرا ولایتداریمن کن‌وچنان وانمای‌که مرابدو پیوسته‌ای وبه ربیع دستور بده کسری‌مرادربارهٔ هرچه نیاز دارم برطرف کند وهمین امروز مرا بفرستدکه‌خبر انتشار نیابد.»

گوید: فرمانی‌ازمیان‌دو تشك درآورد ونام‌مرا در آن نوشت و به‌من دادآنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری‌وی را دربارهٔ‌هرچه‌حاجت دارد ازمرکب وسلاح برطرف کن که‌پیش ازآنکه‌شب‌درآید حرکت‌کند.»

گوید: آنگاه به‌من‌گفت: «به‌من وداع گوی.» با وی وداع گفتم وسوی‌دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید وگفت: «ای معن‌خوش ندارم‌که با برادر زاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که‌سلطانش اورا بابرادرزاده‌اش جفت کند.»

گوید: پس سوی یمن‌حرکت‌کردم‌وپیش‌آن مرد رفتم و اورا به‌اسیری‌گرفتم وفرمان را برای اوخواندم وبه‌جایش نشستم.

محمدبن‌عمریمامی، ابوالردینی، گوید: معن بن‌زائده می‌خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند وقلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده‌ام وخویشتن را به رنج افکنده‌ام ومردان خویش را در نبردیمن نابود کرده‌ام آنگاه برمن خشم می‌گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده‌ام.»

گوید: پس جمعی از عشیرهٔ خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. ازجمله کسانی که برگزید، مجاعة بن ازهر بود. کسان رایکان یکان دعوت می کرد ومی گفت: «وقتی ترا به نزد امیرمؤمنان فرستم به اوچه خواهی گفت؟» که می گفت: «چنین می گویم وچنان می گویم.»

گوید: وچنین بود تا مجاعة بن ازهر بیامد وگفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو با کسی که در عراق است و من در یمنم وبه خاطر حاجت تو پیش وی می‌روم پرسش مکن تا چنانکه باید وشاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «یارمن تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان بن عتیق مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن واورا برخویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را باآنها برگزید که ده نفرتمام شدند و باآنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابوجعفر رسیدند وچون پیش روی اوحضور یافتند پیش رفتند. مجاعة بن ازهر ازحمدوثنای خدا و شکر اوآغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم پرداخت که خدای چگونه اورا از قبایل عرب برگزید واز فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیرمؤمنان منصور پرداخت وحرمتی که خدابدو داده بود که عهده‌دار خلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن از

یار خویش.

وچون سخن وی به‌سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والاتر وبزرگتر از آنست که به وصف درآید. اما آنچه دربارهٔ پیمبر گفتی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدای اور افضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه دروصف امیرمؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدوداده واورا براطاعت‌خویش‌یاری خواهد کرد، ان شاءالله. اما آنچه دربارهٔ یارخویش گفتی‌دروغ گفتی وپستی کردی، برون شو که آنچه گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیرمؤمنان راست می‌گوید، به خدا من نیز دربارهٔ یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس‌آنها را بیرون کردند وچون به‌آخر ایوان رسیدند بگفت تااورا با یارانش پس‌آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس اوبه سخن پرداخت‌گویی از صفحه‌ای می‌خواند وهمانندسخنان پیشین‌گفت. آنها را بیاوردند و همگیشان نمایان شدند بگفت تایکجا بایستادند، آنگاه به مضریانی که‌آنجا حاضر بودندگفت: «میان خودتان‌کسی را می‌شناسید که مانند این سخن‌کند؟ به خدا چندان سخن‌گفت‌که بدوحسدآوردم ومانع من از رد کامل وی‌آن بود که‌گویند برضد وی تعصب‌آورد که از قوم ربیعه بود. تاکنون مردی ازاین دلدارتر وروشن بیان‌ترندیده‌ام. غلام، اورا بیار.» وچون پیش روی او رسید از نوسلام‌گفت ویارانش نیز سلام گفتند.

منصورگفت: «حاجت خویش وحاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، معن‌بن‌زائده بنده وشمشیر وتیر تواست که اورا به طرف دشمنت افکندی که با شمشیرو نیزه ضربت زد وتیرانداخت تا در یمن‌آنچه مشکل بود هموار شد وآنچه سخت می‌نمودآسان شد وآنچه کج بود به استقامت آمدوبندگان‌امیرمؤمنان شدند که خدابقایش‌را طولانی کند. اگر ازگفتهٔ سعایت‌گری

یـا سخن چینی، چیزی در دل امیـرمـؤمنان هست امیرمـؤمنـان شایسته‌تـراست که برندهٔ خویش و کسی کـه عـمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت وعذرمعن را مقبول دانست و گفت تاآنها را به نزد معن فرستند، وچون به نزد معن رسیدنـد ونامهٔ رضـایت را بخواند میان چشمان مجاعه‌را ببوسید ویارانوی را سپاس گفت وبه ترتیب‌منزلتشان وکارشان درمورد رفتن بنزد منصورخلعت پوشانید و جایزه داد. ومجـاعه شعـری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس وایل قسمی یاد کرده‌ام
«که ترا در مقابل طمعی نفروشم
«ای معن، مرا نعمتها دادی
«که برای همه لجیم وبخصوص خاندان مجاع هست
«به روزگاران از تونخواهم برید
«تا وقتی که صدای گوینده‌ای ازمرگ من خبردهد»

گوید: نعمتها که معن بـه مجاعه داد آن بود که از اوسه حاجت خواست: یکی‌آنکه دلباختهٔ زنی از خاندان خویش بودکه بانویی بود به نام زهراکه هنـوز شوهر نکرده بود وهروقت از اویاد می‌کردند می‌گفت: « با چه چـیز می‌خـواهد مرا به زنی بگیرد با جبهٔ پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معـن بازگشت نخستین چیزی که از اوخواست این‌بودکه‌آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می‌خواهم وپدرش در سپاه تواست.» پس‌وی را همسرآن زن کرد به ده‌هزار درم که مهررا از خویشتن داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جـزوآنست وصاحب‌آن در سپاه امـیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدوداد و گفت: «حاجت سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی‌هزار درم باقیمانده یکصدهزار درم را بدو دهند و به منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی‌عبدالله بن‌جبلۀ طالقانی گوید: شنیدم که ابوجعفر می‌گفت: «چقدر حاجت دارم که چهار کس بردرمن باشند که از همه کسان درم پاکبازتر باشند.»

بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان‌ملکند که ملك بی‌وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت جز بر چهار پایه قوام‌نگیرد و اگر یکی ناقص باشد سستی گیرد، یکی قاضی‌ایست که در کار خدا از ملامت‌ملامتگویی باك نیارد. دیگری سالار نگهبانانی که انصاف ضعیف را از قوی بگیرد. سومی خراجگیری که کامل بگیرد اما بارعیت ستم نیارد که من از ستم بارعیت بی‌نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بار گزید و هر بار می‌گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج داشت گفت: «آنچه را به عهده داری بپرداز.»

گفت: «به خدا چیزی ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، آنچه را به عهدۀ من است به خاطر خدای وشهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.»پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی‌گوید: منصور یکی از مردم شام را به‌کار خراج گماشت و بدوسفارش کرد ودستور داد وگفت:«ای برادرشامی خوب‌می‌دانم که اکنون چه‌درخاطرداری، اکنون از پیش من برون می‌شوی ومی‌گویی: «درستکار باش تا پیوسته‌مشغول کار باشی.»

گوید: هم اوچیزی ازکار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد وگفت: «خوب می‌دانم که چه‌به‌خاطرداری، اکنون برون می‌شوی ومی‌گویی: هرکه پس ازآن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو وبه طرف‌کار خویش برو، به خدا اگر چنین‌کنی چنان‌که استحقاق‌تو باشد عقوبتت می‌کنم.»

گوید: هردوشان به‌کار وی پرداختند و درستکاری کردند ونیکخواهی کردند.

اسحاق‌بن‌موسی‌گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت‌گماشت، متصدی برید بدونوشت‌که وی با بازها وسگهایی‌که فراهم آورده بسیار به شکار می‌رود.

گوید: منصور اورا معزول کرد وبدونوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیره‌ات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست‌که برای‌آسیب زدن وحوش‌فراهم آورده‌ای. من‌ترا‌گفته بودم که‌کار مسلمانان‌را عهده‌کنی نه اینکه‌کار وحوش‌راعهده کنی.کار ما راکه به عهده‌داری به فلان پسر فلان تسلیم‌کن وملامت دیده ومطرود پیش‌کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل‌بن‌سالم بصری را پیش منصورآوردند، وی به‌کاری می‌پرداخته بودکه معزول شده بود بگفت تا او را بدارند وبه معرض مطالبه‌آرند.

سهیل گفت: «ای امیرمؤمنان بنده توام.»

گفت: «بد بنده‌ای هستی.»

گفت: «ولی تو ای امیرمؤمنان بهترین مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، یك خارجی را که سپاههای وی را هزیمت کرده بود بیاوردند و او را بپاداشت که گردنش را بزنند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند تو سپاهها را هزیمت می‌کند؟»

خارجی گفت: «وای و زشتی بر تو باد، دیروز میان من و تو شمشیر و کشتار بود واکنون بدگویی و دشنام است، از کجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده‌ام جواب ترا ندهم؟»

گوید: منصور از او شرم کرد ورهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمارة بن حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به‌وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد و گفت: «شنیده‌ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم بیعت بگیرد.» و به نام خدا قسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیرمؤمنان رفتم و گفتم: «کاری دارم نباید به‌تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری پیش آمد.»

گوید: به من اجازه داد که به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تومی‌گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگوما بدو بیشتر از آن مهربانیم که اورا به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم‌بن‌صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازهٔ منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن‌بن‌زائده بود واز جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن‌بن‌زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور درآمدیم. حسن‌بن‌زید پیش رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان گمان نداشتم بمانم تاوقتی که درخانهٔ تووبرفرش تو از حجاج سخن آید وثنای او گویند.»

ابوجعفر گفت: «چه اعتراض برآن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند وکارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم وکار خویش را بدو سپارم و اورا در یکی از دوحرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیرمؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کارترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشتن را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشتن را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند وامانتشان را پس داد وما ترا امانتدار کردیم و با ما خیانت آوردی.»

ابوبکرهذلی گوید: با امیرمؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی برشتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهٔ حریری داشت با عمامهٔ عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیك بود به‌زمین برسد، وضع‌محترمان داشت. چون منصور اورا بدید، به من‌گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت وصحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از اودید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس‌بن‌حجر واز شاعری دیگر از بنی‌عمروبن‌تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف‌بن‌عنبری رسید که‌گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«واگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

«خانه براوآشفته شود.»

گفت: «وای تو،طریف میان شما چه بود که چنین شعری‌گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و ازهمه‌مبار کفالتر بود وبا هر که آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه‌پذیرایی‌می‌کرد ورعایت‌همسایه را بیشترازهمه می‌کرد، عربان درعکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست اورا تحقیر کند وگفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی وبه شکار نمی‌پردازی.» واین‌سبب‌شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هرسال ازغزایی که نام وی را شهره کند بازنماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یارخویش را نکوگفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف‌کرده نه خویشتن را.»

احمدبن‌خالد فقیمی‌گوید: گروهی از بنی‌هاشم بدوگفته بودند که منصور در آغاز روزبه امرونهی ونصب وعزل وتقویت مرزها وناحیه‌ها وامنیت راهها و نگریستن‌در کارخراج ومخارج ومصالح‌معاش‌رعیت و رفع‌حاجت‌وتدبیر سکون و

آرامشان می‌پرداخت وچون نماز پسینگاه می‌کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی‌که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی‌که نماز عشا می‌کرد در نامه‌ها که از مرزها ونواحی وآفاق رسیده بود نظرمی‌کرد ودربارهٔ هر کدام‌که می‌خواست باندیمان خویش مشورت می‌کرد وچون‌یك سوم‌شب‌سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت وندیمان وی می‌رفتند وچون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست ووضومی‌کرد وتا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد وباکسان نماز می‌کرد آنگاه می‌آمد ودرایوان‌خویش می‌نشست.

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: ابوجعفر به اسماعیل‌بن‌عبدالله‌گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچهٔ اسلامندو باقیمانده عرب. مردم‌عراق رکن‌اسلامند ومدافعان دین. مردم شام قلعهٔ امتند ونیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصهٔ نبردند ومردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند وفرزندان جنگ. مردم هند حکیمانندکه به ولایت خویش غنا یافته‌اند واز ولایتهای مجاور بدان اکتفاکرده‌اند. رومیان اهل‌کتاب ودینند وخدایشان از نزدیك‌به دور رانده. نبطیان‌ملك‌قدیم‌داشته‌اند وهرقومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیك از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد واز بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت وعقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد وبیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از روی محبت؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، اطاعت از روی‌ترس، خیانت را نهفته دارد و به‌هنگام مراقبت بکمال باشد ولی‌اطاعت از روی‌محبت، کوشش‌را نهفته‌دارد و بهنگام غفلت نیز به‌کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت‌کنند؟»

گفت:«آنها که به سود وزیان بیشتر دل بسته‌اند.»

گفت: «نشانهٔ‌آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب‌آرند وجانفشانی‌کنند.»

گفت: «کی شایسته است‌که شاه اورا وزیرگیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابوعبیدالله دبیرگوید: شنیدم که منصور وقتی دربارهٔ ولایت عهد بـه مهدی سفارش می‌کرد بدومی‌گفت:«نعمت را به سپاسداری مستمرکن وقدرت را به‌عفو، واطاعت را به الفت،ونصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب‌خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابوعبیداللەگوید: شنیدم‌که منصور به‌مهدی می‌گفت:«کاری را فیصل‌مده تا دربارهٔ‌آن اندیشه‌کنی‌که‌اندیشهٔ خردمندآیینهٔ اوست‌ونیك و بد وی‌رابدو مینمایاند.»

عبدالله گوید: شنیدم‌که ابوجعفر منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابوعبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیزکاری، و رعیت اوقرین صلاح‌نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت راآباد نمی‌کند ونعمت و اطاعت سلطان‌بی‌مال دوام نمی‌یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی‌توان داشت.کسی بیشتر از هـمه توان عفودارد‌که بیش از همـه توان عقوبت داشته بـاشد. عاجزترین مـردم‌کسی است‌که با زیر دست خویش ستم‌کند، ازکار یارخویش‌عبرت‌آمـوز و حـال اورا به‌تجربه معلوم دار.»

ابوعبیداللەگوید: شنیدم‌که منصور به مهدی مـی‌گفت: «ای ابـوعبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با تو حدیث گویند که محمدبن‌شهاب زهری گوید: حدیث مذکر است وفقط مردان مذکر آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

علی‌بن‌مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابوعبدالله هر که ستایش را دوست‌دارد، رفتار خویش‌را نکو کند وهر که ستایش را منفور دارد رفتارخویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که‌نکوهش‌جوی باشد منفور شود.»

ابوعبیدالله‌طبری گوید: منصور به مهدی‌گفت: «ای ابوعبدالله خردمند آن نیست که دربارهٔ کاری‌که درآن افتاده تدبیر کند تا ازآن برون شود، بلکه خردمندآن است‌که دربارهٔ کاری‌که نزدیك وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»

عتبةبن‌هارون گوید: روزی ابوجعفر به مهدی‌گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی‌کردن است و درکار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای توفراهم‌آورده‌ام‌که با وجودآن هرچه تباهی‌کنی زیانت ندهد. دربارهٔ کسانی‌که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می‌نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: « درآی» وچون درآمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من‌گفت: «ای خالصه چه مقدار مال‌پیش‌تو هست؟»

---

* در پاورقی دیگر آورده‌ام که دراستعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت واین سخن نیز از جمله شواهدآن‌گفتار است م.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سرمن نه وقسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده‌هزار دینار هست.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گوید: بازگشتم وپیش مهدی و خیزران رفتم وبه‌آنها خبر دادم. مهدی به‌پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از اوخواستم وبیمارنمایی کرد، آنچه راگفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم وچون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابوعبدالله از نداری شکوه می‌کنی واین مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابوجعفر گوید: روزی ابوجعفر گفت: «ببین‌چه مقدار جامهٔ کهنه پیش توهست آنرا فراهم کن وچون ازآمدن ابوعبدالله خبر یافتی پیش ازآنکه‌بیاید لباسهای کهنه را پیش من‌آر، وصله‌ها نیز همراه‌آن باشد.»

گوید: چنان کردم هنگامی که وصله‌هارا اندازه می‌گرفت، مهدی‌پیش‌وی‌آمد و بخندید وگفت: «ای امیرمؤمنان از اینجا است که مردمان مـی‌گویند: در دینار و درم و کمتر ازآن‌ـونگفت دانك‌ـ مینگرند.»

منصورگفت: «کسی که کهنهٔ خویش را اصلاح نکند نونخواهدداشت، اینك زمستان رسیده وما به پوشش عیال وفرزند نیاز داریم.»

مهدی‌گفت: «پوشش امیرمؤمنان وعیال وفرزند وی به عهدهٔ من.»

گفت: «بیاوعمل کن.»

علی‌بن‌مرثد به نقل‌از مؤمل‌بن‌امیل ونیزعبدالله خوارزمی به‌نقل ازابوقدامه به نقل از مومل‌بن‌امیل‌گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن‌مرثددر روایت‌خویش‌آورده که‌بوقتی که ولیعهدبود اما روایت‌خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تا به خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست‌هزار درم به من دهند. متصدی برید این را به منصور نوشت که در مدینة السلام بود و بدو خبر داد که مهدی گفته بیست‌هزار درم به یك شاعر بدهند.

گوید: منصور بدو نوشت وملامتش کرد و گفت: «از آن پس که شاعر یکسال به در تو مقیم می‌شد جای آن داشت که چهارهزار درم به او بدهی.»

ابوقدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند ونیافتند. بدو نوشته شد که وی سوی مدینةالسلام رفته. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد واورا برپل نهروان نشانید وبدو گفت: «مردمی را که بر او می‌گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون اورا بدید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می‌جستم.»

مومل گوید: «نزدیك بود قلبم از ترس ابوجعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقك برد وبه رفیع سپرد، ربیع به نزد منصور رفت وگفت: «اینك شاعر که بدودست یافته‌ایم.»

گفت: «به نزدمنش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. باخودگفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل بن امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نوجوانی کم تجربه رفتی واورا فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه وبخشنده رفتم واورا فریب دادم وفریب خورد.»

گوید: آنرا به من دادند وبرفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی برسر ابوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به‌تن‌داشت سلام گفت وبنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابوجعفر از پی وی‌بود به‌سبب محبت وفریفتگی‌ای که نسبت به‌وی‌داشت وچون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد وجامهٔ سیاهش دریدسپس برخاست اما به این اعتنا نکرد واهمیتی نداد، برخاست وبه راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابوعبدالله را پس آرید.»

گوید: پس اورا به‌نزد منصور پس‌آوردیم که بدو گفت: «ای ابوعبدالله، این ناچیز شمردن‌موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یاغفلت‌از بلیه؟ گویی‌ازتکالیف وحقوق خویش غافلی، این جامه که درآنی عطیهٔ خداست که اگر خدا را برآن شکر کنی افزونت دهد واگر جای‌آسیبی راکه بدان می‌رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیرمؤمنان خدا وجود ترا وهدایت‌ترا از ما نگیرد، حمد خدای را برنعمتهای وی. از اومسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیك دهد.» آنگاه برفت.

وضین‌بن‌عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که‌پیش از خلافتش میان من واودوستی بوده بود، پس سوی مدینةالسلام رفتم، روزی به‌خلوت‌بودیم، گفت: «ای ابوعبدالله دارایی توچیست؟»

گفتم: «همان که امیرمؤمنان می‌داند.»

گفت: «عایلهٔ توچیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم ویك خادم.»

گفت: «چهار کس در خانهٔ تواند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: به خدا اینرا چندان تکرار کرد که پنداشتم مرا توانگر می‌کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو از همه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانهٔ تو بهره می‌دهد.»

بشیر منجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابوجعفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد و چون بازگشتم کنار سجادهٔ خویش را بلند کرد. یك دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر و محفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابوالجهم بن عطیه گوید: ابومقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابوجعفر خبر داده بود که وی ده‌هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابومقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده‌ام و میان من و تو نسبت و خویشاوندی‌ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عیینة بن موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عیینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود و مال مرا ربوده بود و این مال از آن مال است.»

ابوحارثهٔ نهدی متصدی بیت‌المال گوید: ابوجعفر یکی را بر باروسما گماشت و چون از آن کار برفت خواست بهانه بیارد و چیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بریکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، به خدا پناه می‌برم چیزی از آن باقی نمانده مگر یك درم که در آستین خود نهاده‌ام که وقتی از نزد تو برون شدم با آن استری به کرایه بگیرم و سوی عیال خویش روم و وارد خانهٔ خویش شوم و از مال خدای و مال تو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم‌راست می گویی، درهم ما را بده.» وآنرا از وی بگرفت وزیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من وتوهمانند پناه دهنده‌ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده‌ام عامر چیست؟»

وابوجعفر قصه گفتار وپناه دهنده‌آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابوجعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدونداد.

هشام‌بن محمدگوید: قثم‌بن‌عباس به نزد ابوجعفر رفت و دربارهٔ حاجتی با وی سخن کرد.

ابوجعفر گفت: «حاجت خویش را واگذار، بگو بدانم چرا ترا قثم نامیده‌اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان، نمی‌دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می‌خورد ومی کاهد مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که‌گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

«اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور بیست‌هزاردرم به‌محمدبن‌سلیمان بخشید وده‌هزاردرم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان وی را برمن مزیت مینهی در صورتی که من از او کهنسالترم؟»

گفت: «تومانند اویی؟ به هرسوی می‌نگریم ازآثار محمد چیزی آنجا می‌بینیم، در خانهٔ ما نیز از هدیه های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری نکرده‌ای.»

عبدالملك‌بن‌عطا که جزوهمصحبتان منصور بوده گوید:شنیدم که ابن‌هبیره در مجلس خویش می گفت: «هیچکس راندیدم که در نبرد ونشنیدم که در صلح‌مکارتر

ودقیق‌تر وبیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه کوششها را کردیم که به اردوی وی دستبردی بزنیم و آنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می‌کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بررغم قوم خویش عمل می‌کند

«وهروقت بخواهد عفومی‌کند

«یا انتقام می‌گیرد

«مرد جنگ است نه سست وفرومانده

«وتن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: ابوجعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای‌گرفته بود به نام ازهرسمان واین بجز ازهرمحدث بود. وچون به خلافت رسید ازهر در مدینةالسلام پیش وی‌آمد و به نزد وی وارد شدگفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چهارهزاردرم قرض‌دارم،خانه‌ام در کار ویران‌شدن است وپسرم محمد می‌خواهد زنش را به خانه‌برد.»

گوید: ابوجعفر بگفت تا دوازده هزاردرم به‌اودادند، سپس‌گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ماميا.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

وچون مدت کمی‌گذشت بازآمد، منصور بدوگفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان به سلام‌گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تادوازده‌هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیرمؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا مخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و اورا پس فرستاد و چیزی به‌وی نداد.

ابن‌عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود و منصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان وفلان روز برون می‌شوم و ترا به هماوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدو نوشت: «ای ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش پافراتر نهاده‌ای و به راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تو می‌دهد که محقق خواهد کرد و شیطان آرزویی به تو می‌دهد که عمل نخواهد کرد و چیزی را به تو نزدیك وا می‌نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت مقرر در رسد، مثال خویش و ترا می‌گویم: شنیدم شیری به گرازی برخورد، گراز بدو گفت: «با من نبرد کن.» شیر گفت: «تو گرازی و همانند و همسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا بکشم گویند گرازی را کشته‌ای و اگر آسیبی به‌من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم و گویم که از من بازماندی و از نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تحمل ننگ دروغ تو آسانتر از آنست که سبیلم را به خونت بیالایم.»

محمدبن‌رياح جوهری گوید: از تدبیر هشام‌بن‌عبدالملك در نبردی که داشته بود با ابوجعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند وچون پیش وی آمدبدوگفت: «توباهشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان وفلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد در آن‌نبرد چنان وچنان کرد.» سپس گفت: «خدا از اوراضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز که غضب خدای برتوباد. برفرش من نشسته‌ای وبه دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست ومی‌گفت: «دشمن توقلاده‌ای به گردنم ومنتی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسلم می‌دهد برنمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند وگفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟»

گفت: «گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد، وآبرویم را ازسؤال مصون داشت و از وقتی که اورا دیده‌ام بردر عرب وعجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیراوگویم وثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین برمادری که ترا زاد وشبی که ترا برآورد شهادت‌می‌دهم که ازآزاده‌ای زاده‌ای واز پدری بزرگوار آمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید وبگفت تاچیزی به اوبدهند.

گفت: «ای امیرمؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینست که به بخشش توتشرف می‌جویم وبه‌عطای توفخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی‌امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام یك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمك بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمك گرفت.

محمد بن سلیمان گوید: در یك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا ازراهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا یك اطاق بود که مقابل آن، به پهنای اطاق وصحن رواقی بود بریك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود وجز آن چیزی نبود مگر بستر ولوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیرمؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن محمد گفته بودند که ابوجعفر یك جبهٔ هراتی وصله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمدبن‌سلیمان‌گوید: منصور هرکه را به‌کار می‌گماشت ومعزول می‌کرد در خانه خالدبطین می‌انداخت. منزل خالد بر کناردجله چسبیده به خانهٔ صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می‌گفت تاهرچه را می‌گرفتند جدا نگه می‌داشتند ونام‌کسی راکه از اوگرفته شده‌بود بر آن می‌نوشتند ودرخزانه‌ای جداگانه نگه می‌داشتند که‌آنرا بیت‌المال مظالم نام داده بود ومال‌واثاثی که درآن بودبسیار شد، به مهدی‌گفت: «چیزی برای توفراهم‌آورده‌ام‌که خلق را بدان‌خرسند کنی واز مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم‌کسانی راکه این اموال موسوم به مظالم را از آنهاگرفته‌ام پیش می‌خوانی وهرچه راکه ازآنهاگرفته شده پسشان می‌دهی‌که مورد ستایش آنها وهمگان‌می‌شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان‌کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: منصور، محمدبن‌عبدالله حارثی را به‌بلقاگماشته بود،پس ازآن وی را عزل‌کرد ودستور داد وی را با مالی‌که به نزد اویافت شده‌بودبیارند. وی را براسبان برید به نزد وی‌آوردند دوهزاردینار به نزد وی یافته بودندکه با بنهٔ اوبراسبان برید بیاوردند: یك‌سجادهٔ سوسنگردبودباخیمه ودو مخده ودوبالش‌ویك طشت ویك‌آفتابه ویك اشنانـدان[1] مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود.دوهزار دینار راگرفت اما شرم‌کردکه اثاث را ببرد و گفت:«از من نیست.»به جاگذاشت.

گوید: پس ازآن مهدی او را ولایتدار یمن‌کرد و رشید پسرش راکه لقب ربرداشت ولایتدار مدینه‌کرد.

صباح‌بن‌خاقان گوید: وقتی سر ابراهیم‌بن‌عبدالله را پیش منصورآوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران‌روی‌آن خم‌شدوآب‌دهان‌برچهره‌اش‌انداخت. ابوجعفر نگاهی تند به‌اوکرد وگفت: «بینیش

۱ــ کلمهٔ‌متن.

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینیش زدم که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان با گرز او را زدن گرفتند وپیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد وپایش راگرفتند و کشیدند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: در ایام ابوجعفر، اشعب به‌بغداد آمد.جوانان بنی‌هاشم دور اوراگرفتند که‌برای آنها آوازخواند که‌آهنگهای وی‌طرب انگیز بودوحنجره‌اش به همان حال بود که‌بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن‌کیست که گوید:

«این‌آثار که در ذات‌الجیش هست

«و کهنه و فرسوده شده

«از آن‌کیست

«که درکنار بیابان نمودار است

«وغمگین راآشفته‌می‌کند؟»

گفت: «آواز را از معیدآموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می‌کند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: اشعب به پسر خویش‌عبیده‌گفت: «چنان می‌بینم که‌ترا از خانهٔ خویش بیرون می‌کنم ونسب ترا انکار می‌کنم.»

گفت: «پدرجان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می‌کنم اما توپسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخورمنی وچیزی پیدا نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا به خدا، من پیدا می‌کنم، اماهمانند درخت‌موز است که‌تامادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمدبن‌سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هرروز سقف

اطاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و دراطاق ردیف می‌کردند و پاره‌های بـزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی‌می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچهٔ کنف‌مرطوب به‌کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغـاز خـلافت سقف‌گـل اندودآماده می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های‌ضخیم گرفت که ترمی‌کردند وبر سه پایه‌ای[1] می‌نهادند که از آن خنك می‌شدو آنرا خوش داشت‌و گفت: «پندارم اگر این‌پارچه‌ها ضخیم‌ترباشدآب بیشتر می‌گیرد وخنکتر می‌شود.»پس پارچهٔ‌کنفی برای اوآمـاده کردند که برقبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کـار بردند وکسان نیز به‌کار می‌بردند.

علی‌بن‌محمد به نقل از پدرش‌گوید: یکی از راوندیان‌که ابلق نـام داشت و پیس بود سخنان غلوآمیزگفت وراوندیان را بدان خواند وپنداشت‌که روحی کـه در عیسی‌بن‌مریم بود در علی‌بن‌ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان،یکی‌پس از دیگری تا ابراهیم‌بن‌محمد وآنها خدایانند. اینان‌حرامها راحلال شمردند وچنان بودکه یکیشان جمعی ازآنهارا به خانه خویش می‌خواند وغذا می‌خورانید وشراب می‌نوشانید وبه زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله‌بن‌عبدالله‌رسید که‌آنها رابکشت وبیاویخت واین‌اعمال تاکنون میان‌آنها هست.

گـوید: اینان ابـوجعفر منصور را پـرستیدند، بـالای قصر خضرا رفتند و خویشتن را بیفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم‌آمدند وبه ابوجعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ماآورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده‌بود

۱ــ کلمهٔ‌متن،سبایك،معرب‌سه‌پایه.

که‌خویشتن را از خضرا به زیر می‌انداختند. گویی پرواز می‌کردند و همینکه به زمین می‌رسیدند درهم می‌شکستند و جانشان به در می‌رفت.

احمدبن‌ثابت، غلام محمدبن‌سلیمان گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی در بصره به نزد سلیمان‌بن‌علی از منصور نهان شد روزی از بالا می‌نگریست. یکی از غلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن‌علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می‌رفت و از گردنفرازی، جامهٔ خویش را می‌کشید، رو به غلام سلیمان‌بن‌علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم آمد و از شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان ـ و غلام خویش را نام برد ـ پایین برو وسرش را برای من بیار.» وشعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می‌کنی
«که در هرچراگاهی بانگی داشته باشند؟
«اگر همگیشان را بکشید
«گوری راکه در حران هست
«تلافی نخواهد کرد.»

علی‌بن‌محمد مداینی گوید: از آن پس که عبدالله بن‌علی هزیمت شد و منصور براوظفر یافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث‌بن‌عبدالرحمان ازآن جمله بود. عده‌ای ازآنها به‌پاخاستند وسخن کردند، پس از آن حارث‌بن‌عبدالرحمان به پاخاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیئت تفاخر نیستیم بلکه‌هیئت‌توبه‌ایم. به‌فتنه‌ای افتادیم که‌بزرگوارمان را برانگیخت وبردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کرده‌ایم معترفیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده‌ایم و اگر ببخشیمـان از روی تفضل نسبت بـه ماست. اینك که تسلط یافته‌ای‌مارا ببخش واینك که قدرت داری منت بنه واینك که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر بازنکـویی کرده‌ای.»

ابوجعفر گفت:«چنین کردم.»

زیدوابستهٔ‌عیسی‌بن‌نهیك گوید: منصور از پس‌مرگ مولایم مرا پیش‌خواند و گفت: «ای‌زید.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان‌آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «ابوزید چه مقدار مال به جای نهاده؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیك به این‌مقدار.»

گفت: «اکنون کجاست؟»

گفت: «زنش‌درماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هـزاردینار خرج کرد؟ خیلی‌شگفت‌آوراست.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاد؟»

گفتم: «شش‌تا.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سربرداشت و گفت: «فردا صبح به‌درمهدی بیا.»وچون برفتم به من گفتند: «استرهمراه‌داری؟»

گفتم: «به‌این،وغیراین‌دستورم‌نداده‌اندونمی‌دانم برای چه‌مرا خواسته‌اند؟»

گوید: یکصدوهشتادهزار به من‌دادند ودستورم دادند که به‌هریك‌از دختران عیسی سی‌هزاردینار بدهم.

گوید: پس ازآن منصور مرا پیش خواند وگفت: «آنچه را بـرای دختران ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد و انصاف یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناك نباشند و اطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید وما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه برنشست تا عامه وی را بدیدند.

علی بن‌محمد به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر زندیقان ودلقکان را که حماد عجرد ازآنجمله بود همراه محمدبن ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند ودلقکی می کردند که می‌خواست بدین وسیله اورا منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان‌بن‌علی است وسواره سوی مربد می‌رفت ودر معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «برای من دربارهٔ وی شعری بگوی وحماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مربد، شوق مرا

«به هیجان آوردی که پیوسته در مربد جای‌دارم.»

گوید: منصور دوسال به نزد پدرم منزل داشت ومن‌خصیب متطبب‌راشناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می کرد، اما زندیق ودهری بود واهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد ودستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد واوزهری کشنده آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد وزهر را درآن کرد وبدونوشانیدکه ازآن بمرد. مادر محمداین را برای منصور نوشت و بدوخبرداد که خصیب پسرش راکشته است. منصورنامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. وچون پیش منصور رسید سی‌تازیانه به اوزد، زدنی سبك، وچند روز اورابداشت، آنگاه‌سیصد درم به اوبخشیدو آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی‌حمیری بامنصور شرط کرده بودکه روی وی زن نگیرد وباکنیزی همخوابه نشود، در این‌باب مکتوبی مؤکد نوشته بود وشاهدان گرفته بود ومنصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: وچنان بودکه منصور به فقیهان‌حجاز یکی‌پس ازدیگری‌می‌نوشت و استفتامی‌کرد، ازمردم‌حجاز و عراق فقیه پیش وی‌می‌آوردندومکتوب رابراوعرضه می‌کردکه فتوایی دهد واورا مجاز دارد. اما ام‌موسی وقتی از حضور وی خبر می‌یافت پیشدستی می‌کرد ومالی فراوان پیش فقیه می‌فرستاد وچون منصورمکتوب را براوعرضه می‌کرد فتوای جواز نمی‌داد. عاقبت ام‌موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد وخبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصددوشیزه بدوعرضه کردند.

گوید: ام‌موسی برای منصور، جعفرومهدی راآورده بود.

علی‌بن‌جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصرباب‌الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدودهندکه بخورد و چون خوان را پیش روی اونهادندگفت: «شراب»

بدوگفتند: «برخوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب‌باآن نباشد نمی‌خورم.»

گوید: «این را به منصورخبردادندگفت، ولش کنید.»

گوید: وچون وقت شام رسید با وی چنان‌کردند وباز شراب‌خواست گفتند:

«برخوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند». پس بختیشوع شام خورد وازآب دجله نوشید و روز بعد به‌آب دجله نگریست وگفت: «گمان نداشتم چیزی به‌جای شراب تواند بود، اینک آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به‌عامل خویش برمدینه‌نوشت که‌حاصل املاك‌را بفروش، اما به‌کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او برما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که‌به‌شکنجهٔ اونمی‌توانیم پرداخت ومال ما به نزدوی از میان می‌رود، اگر چه به‌قیمت خوب بخرد. به‌شخص متمکن که انصاف‌می‌کند و پرداخت می‌کند به‌کمتر بفروش.

ابوبکرهذلی گوید: ابوجعفر می‌گفت: «کسی که با وی نیکی کنند وتابه وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن‌یزید عنبری گوید: هیثم قاری‌بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وآت‌ذالقربی حقه والمسکین وابن‌السبیل ولاتبذرتبذیراً»[1]

یعنی: حق‌خویشاوند را به اوبده وتنگدست وبه راه مانده را نیزوبه‌اسراف کردن‌مکوش.

ومنصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا وفرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده‌ای از اسراف برکنار دار.»

گوید: ونیز هیثم به نزد او این آیه را خواند که:

«الذین‌یبخلون ویأمرون‌الناس بالبخل ویکتمون ماآتاهم‌الله‌من فضله واعتدنا للکافرین عذاباًمهیناً»[2]

۱ـ بنی‌اسرائیل آیه ۲۸

۲ـ سوره‌النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند ومردم را به بخل وادارند و آنچه را خدا از کرم خویش به آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

ومنصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعهٔ سلطان است و تکیه‌گاه دین و دنیاست‌ومایهٔ عزت وزینت است یك شب به سر نمی‌بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می‌برم ومی‌دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور درآمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شدامادربارهٔ هرچه از اوپرسید به نزدوی‌یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «دربارهٔ علمی که آموخته بودم بخل نکردم ودر کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب‌است.»

گوید: منصور همیشه می‌گفت: «هر که بی‌تدبیر عمل کند و بی‌تأمل‌سخن کند، بی‌تمسخرگوو ملامتگوی نماند.»

قحطبه‌گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «شاهان همه چیز را از یاران‌خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به‌حرم ونکوهش ملك.»

علی‌بن‌محمدگوید: منصور می‌گفت: «رازتو از خون تست،بنگر آن را به کی می‌دهی؟»

عمرگوید: وقتی عبدالجباربن‌عبدالرحمان ازدی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان کشتنی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو، آنرا پشت سرخود به جا نهادی.»

قحطبة‌بن‌عذابه جشمی که از صحابهٔ پیمبر بوده بود گوید: ابوجعفر منصور را شنیدم که در مدینة‌السلام سخن می کرد، به‌سال صدوپنجاه ودوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایهٔ ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر وظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می‌رفتم، اگر می‌دانستم کسی هست که به خلافت از من سزاوارتر است پیش وی می‌رفتم وخلافت را بدوتسلیم می کردم.»

نصربن‌حدید گوید: منصور می گفت: «عقوبت بردبار به اشاره است‌وعقوبت سفیه‌به‌تصریح.»

یحیی‌بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«ولاتجعل یدك‌مغلولة‌الی‌عنقك ولاتبسطها کل البسط فتقعد ملومامحسوراً.»[1]

یعنی: دستت را به‌گردنت بسته مدار وآنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده وحسرت زده خواهی‌نشست.

منصور گفت: «پروردگارمان چه نیکوادبمان آموخته.»

گوید: منصور می‌گفت: «هرکه چنان کند که با وی کرده‌اند عوض داده و هرکه مضاعف کند سپاس داشته وهرکه سپاس بدارد بزرگی کرده وهرکه بداند که نیکی را با خویشتن کرده، درانتظار سپاس مردم نماند وفزونی‌محبتشان را نخواهد. دربارهٔ کاری که برای خویشتن کرده‌ای وحرمت خویش را باآن افزوده‌ای از دیگرانسپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده‌روی‌تراازروی خویش محترم‌تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و اورا نومید مکن.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: هیچکس از بنی‌عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی‌تأمل بگوید مگر ابوجعفر وداودبن‌علی‌وعباس‌بن محمد.

۱ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۹

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد- بعضی‌ها گفته‌اند در ایام منی سخن کرد - وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق وتأیید وی راه‌می‌برم. من خزانه‌دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می کنم وغنیمت را به ارادهٔ وی تقسیم می کنم وبه اجازهٔ وی عطا می کنم، خدا مرا قفل آن کرده وچون اراده کند که مرا برای مقرریهای شما وتقسیم غنیمت وروزیهایتان بگشاید، بگشاید، وچون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید ودر این روز شریف که از تفضل خویش آنچه را درکتاب خویش معلوم داشته به شمابخشیده واوتبارك وتعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما به‌کمال آوردم ونعمت خویش را برشماتمام کردم ومسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»[1] در این روز از اوبخواهید که مرا درکار صواب موفق بدارد ودرکار هدایت تأییدکند والهامم دهد که با شما مهربان باشم ونیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه‌ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که اوشنواست ونزدیك.

داودبن‌رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می کنم و از اوکمك می‌جویم وبدوایمان دارم و براو تکیه می کنم، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریك ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن اودوید و گفت: «ای انسان، به‌نام کسی که از اویادکردی تذکارت می‌دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «ازکسی که خدای را به خاطردارد و بدان تذکار می‌دهد استماع می کنم، استماع می کنم، پناه برخدا از اینکه ستمگری لجوج‌باشم ودرکار گناه مغرور، که در این‌صورت گمراه خواهم‌بود.وتو ای گوینده

۱- الیوم اکملت لکم‌دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم‌الاسلام دینا (مائده /آیه۵)

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت وعقوبت‌دید وصبوری کرد و باك نداشت. وای تو اگرمی‌خواستم‌وسخت‌می گرفتم. اینك بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتوو شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که‌حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده.کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرارگیرد و ازآنجا باز یابید.»

گوید:آنگاه‌به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش‌می‌خواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

ابن‌ابی‌الجوزا گوید: ابوجعفر در بغداد درمسجدالمدینه برمنبر سخن‌می کرد به‌پاخاستم واین‌آیه را خواندم که:

«یا ایها‌الذین آمنوا لم‌تقولون مالاتفعلون[1].»

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گویید که نمی کنید؟

پس مرا گرفتند وبه نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: ابوجعفر منصور در این مسجد ـ مقصود مسجد‌المدینه بغداد است ـ سخن می کرد وچون به این آیه رسید که «اتقوالله حق تقاته.»[2]

یعنی: از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تونیزای بندهٔ خدا، از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابوجعفرسخن خویش رابریدو گفت: «ازکسی که به نام خدای‌تذکار می‌دهد،استماع می کنم، استماع‌می کنم‌ای‌بنده‌خدا بگوی که‌ترس ازخدا چیست؟»

۱ـ سورهٔ صف آیه۲

۲ـ سورهٔ آل عمران آیه ۱۰۵

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند وچیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، دربارهٔ کارهایتان مارا به چیزی که تاب آن ندارید وادارمکنید و کسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به‌دردآرم واورادیرمدت‌بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع اورا همراه خودت‌ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که‌آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که‌وقتی‌برای کسی بدی می‌خواست می گفت: «مسیب اورا همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همانجا که بریده‌بود، و مردم این را نیکوشمردند.

گوید: وچون نماز را بسربرد وارد قصر شد، عیسی‌بن‌موسی به‌آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت: «ابوموسی؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «گویی از من براین مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیرمؤمنان بیشتر است ونظرش بالاتر ازآنکه‌کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من‌در مورد وی بیمناك مباش.»

گوید: وچون بنشست‌گفت: «آن مرد را پیش‌من‌آرید.»

گوید: پس‌اورا به نزد وی‌آوردند و گفت: «ای‌کس، وقتی مرا برمنبربدیدی گفتی: این طغیانگر است وناچار باید با اوسخن‌کنم. اگر خویشتن را به‌کاری‌جز این مشغول می‌داشتی برای‌تومناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن‌گرمازدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصددرم به او بده. برو ودیگر چنین مکن.»

عبدالله بن صاعد وابستهٔ امیرمؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد و در مکه به سخن ایستاد، از جمله سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ من به میراث می‌برند»[1] کاری است به سر رفته و گفتاری است عادلانه و قضایی است مقرر، ستایش خدایی را که حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم ستمگری که کعبه را دستاویز کردند و غنیمت را ارث خویش دانستند «وقرآن را قسمتی پنداشتند»[2] آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی «از چاههای عاطل مانده وقصر گچ کاری شده»[3] که خدایشان مهلت داد تا مشیت را دگر کردند و با اهل این خاندان ستم کردند و تعدی کردند و گردنفرازی کردند «وهمه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»[4] آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنها می‌شنوی»[5]

ابن عیاش گوید: وقتی برای ابوجعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند
«وخداش نمی‌داندچه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور دادسرداران ووابستگان‌ویارانومردم خاندان را احضار کنند. حماد ترك را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان بن مجالد را تا پیش رود

۱ـ ولقد کتبنافی‌الزبور من بعدالذکر ان‌الارض یرثها عبادی‌الصالحون. (سوره انبیاء آیه۱۰۵)
۲ـ ...جعلوا القرآن عضین (حجرـ آیه۹۱)
۳ـ ...بئرمعطله وقصر مشید(سوره حج آیه۴۴)
۴ـ ...خاب کل‌جبارعنید (ابراهیم آیه۱۵)
۵ـ هل تحس‌منهم‌احد او تسمع‌لهم‌رکزا (مریم آیه۹۸)

ومسیب‌بن‌زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه‌در یکی از روزهابرون شد وبه منبر رفت و دیرمدت گرفته بود وخاموش ماند. یکی به شبیب‌بن‌شبه گفت:«چراامیرمؤمنان سخن‌نمی‌کند که به‌خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی‌آسان‌است‌وی راچه رسیده؟»

گوید: عاقبت سخن‌آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست بداشته‌ام
«اما اومرا ناسزا می‌گوید
«اگر بنی‌سعدیان را دشنام می‌دادم
«آرام گرفته‌بودند.
«با من جهالت می‌کنند واز دشمن‌خویش‌می‌ترسند
«چه بد است این دوصفت: جهالت و ترس[1].»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش برگرفتم
«وکسی بودم که جز برای‌کاری بزرگ
«سرخویش را نمودار نمی‌کردم[2]

به خدا ازکاری‌که ما بدان قیام‌کردیم ناتوان ماندند وکسی‌راکه بدان‌قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند وحق‌را انکار کردند وکفران کردند. چه می‌خواهند؟ می‌خواهند که‌آب گل‌آلود را با زحمت فروبرم یا باسختی ومحنت سر کنم! به خدا هیچکس را بااهانت خویش حرمت نمی‌کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشدکه‌آنرا بجویند وبه نزد من نیابند نیکروز کسی است‌که ازکار دیگری عبرت‌آموزد، غلام پیش برو»آنگاه برنشست.

عبدالله‌بن‌محمد وابستهٔ محمدبن‌علی گوید: وقتی منصور، عبدالله‌بن‌حسن و

۱، ۲) در متن بنظم است . م .

برادران وی و کسانی از خاندانش را که با او بودند گرفت به منبر رفت وحمد خدا گفت وسپاس وی کرد. آنگاه برپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان ویاران واهل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، باکسی بهتر از ما بیعت‌نمی کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی بن‌ابی‌طالب، به خدایی که خدایی‌جز او نیست آنها را با خلافت وا گذاشتیم وکم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی‌بن‌ابیطالب بدان پرداخت وآشفتگی آورد. حکمان برضد اوحکم دادند وامت از اطراف وی پراکنده شد و دربارهٔ وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان ویاران واصحاب وبزرگان ومعتمدانش براوجستند و اورا بکشتند.

«پس از او حسن‌بن‌علی به پاخاست که به خدا مرداین‌کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی‌خویش ترا ولیعهد می‌کنم و فریبش داد. برای‌معاویه ازمقام‌خویش کناره گرفت‌وآنرا به‌معاویه‌تسلیم کرد وبه‌زنان پرداخت . هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می‌داد وچنین‌بود تا بربستر خویش بمرد.

«پس از وی حسین‌بن‌علی‌پا گرفت. مردم‌عراق ومردم‌کوفه اهل‌اختلاف‌ونفاق ومبالغه در فتنه گری(مردم این شهر سیاه -سوی کوفه اشاره کرد- که به خدانه‌درحال نبرد است که با آن نبرد کنم ونه درکار صلح است که با آن مسالمت کنم،خدا میان من وآن‌جدایی آرد)فریبش‌دادند واز یاری‌وی بازماندندواورا به‌دشمن‌وا گذاشتند تا کشته شد.

«پس‌ازوی‌زیدبن‌علی پا گرفت ومردم کوفه با وی خدعه کردند وفریبش‌دادند وچون به قیامش واداشتند ونمایانش کردند وی را به دشمن وا گذاشتند. پیش محمدبن‌علی رفته بودکه قسمش داده بود قیام نکند واز او خواسته‌بودکه‌لاطائلات مردم‌کوفه را باور نکند بدو گفته بود که ما در چیزی از دانش خویش می‌یابیم که یکی از مردم خاندان ما درکوفه آویخته می‌شود و من بیم دارم که‌آن مصلوب

تو باشی. عموی من داودبن‌علی او را قسم داد واز خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت ودر کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد ودربازار آویخته شد.

«پس از آن‌بنی‌امیه به ما تاختند وحرمتمان را از میان‌بردند وعزتمان‌رابردند. به خدا به نزدما انتقامی نداشتند که بجویند واین همه به سبب مردم خاندانمان بود که برضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف‌بودیم ویکبار به شام ویکبار به شراه تا وقتی‌که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت وبه کمك‌شما مردم خراسان‌حرمت وعزت ما را زنده کرد وبه وسیلهٔ حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌به‌مامی‌رسید به ما داد وحق‌به‌جای‌خویش‌قرار گرفت ومحل‌نور آن راآشکار کرد ویاران حق را نیروداد ودنبالهٔ قومی راکه ستمگر بودند برید وحمد خدای راکه پروردگار جهانیان‌است. وچون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانهٔ وی کارها برما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود وبه خلافت خویش‌ومیراث پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌حرمت کرده بود بماتاختند:

«از روی جهالت با من وترس از دشمنان

«وچه بد است این دوصفت: جهالت وترس

«به خدا ای‌مردم‌خراسان در این‌باب هرچه کردم ازروی جهالت نکردم‌چیزی از بددلی‌وگردن کشی‌آنها را شنیدم، کسانی‌را نهانی سوی‌آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو،ای فلان برو وفلان مقدارمال با خویش ببر، وترتیبی‌برایشان معین کردم که مطابق‌آن عمل کنند.آنها برفتند تا در مدینه به نزدآنها رسیدند و این مالها را نهانی به‌آنها دادند، به خدا پیروجوان وکوچك‌وبزرگی ازآنها نبود مگر باآنها بیعت کرد وبه وسیلهٔ آن خونها ومالهایشان را حلال‌شمردم،ازاینروحلال شد که‌بیعت مرا شکسته بودند وفتنه می‌جستند ومی‌خواستند برضد من قیام کنند. مپندارید که‌من

این کار را از روی یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و بر پله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«وحیل بینهم و بین مایشتهون کما فعل باشیاعهم من قبل انهم کانوا فی شك مریب.»[1]

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابومسلم در مداین سخن کرد و گفت: «ای مردم از انس اطاعت بوحشت عصیان مروید ودر کار دغلی با امامان شتاب میارید. زیرا هیچکس مکری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته از زبانش نمودار نشود وخدای آنرا به امام وی ننماید که دین خویش را قوت دهد وحق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی‌کاهیم وحقی را که این دین برشما دارد نمی‌کاهیم.، هر که برسر جای دکمهٔ این پیراهن با ما منازعه کند باچیزی که در این نیام نهفته است اورا پاره پاره می‌کنیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود واز کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد. آنگاه با ما پیمان شکنی کرد وچنانکه دربارهٔ دیگران به نفع ما حکم می‌کرده بود دربارهٔ وی حکم کردیم، رعایت حق وی مانع از آن نبود که حق را برضد وی به پای داریم.»

منصور گوید: پدرم می‌گفت که از پدرم علی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت: «سروران دنیا سخاوتمندانند وسروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور برمحمدبن جمیل دبیر خشم آورد، اصل وی از ربذه بود بگفت تاوی را به رو در افکندندوچون حجت خویش را بگفت منصور دستور داد تا اورا به پای دارند آنگاه شلوار اورا نگریست که کتان بود و بگفت تا اورا به رو

۱ــ سوره سبا، آیه ۵۴/۵۳)

درافکنند وپانزده‌تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان مپوش که اسراف است.»

حسن‌بن‌ابراهیم گوید: وقتی ابوجعفرمنصور، محمدبن‌عبدالله را درمدینه برادرش ابراهیم را درباخمری بکشت وابراهیم‌بن‌حسن در مصر قیام کرد و وی ر سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی‌بن‌ابیطالب نوشت که در مدینه بود وضمن آن از ابراهیم‌بن‌حسن وقیام وی در مصر یاد کرد واینکه این کار را بی را آنها نکرده است وآنها در طلب قدرت می‌کوشند وقطع خویشاوندی وعصیا می‌کنند واینکه وقتی برسرقدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماند وازگرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی که پسران عباس به خاطرشان غضب آوردند وبه‌بنی‌امیه تاختند وانتقامشان را گرفتندوخونهایشان را تلافی کردندوقدر را از چنگ بنی‌امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامهٔ خویش شعر سبع‌بن‌ربیعهٔ‌یربوعی را به تمثیل آورد ب این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید
«از شما دفاع نکرده بودم
«وبه کمك خدای از شما حمایت نکرده بودم
«چیزها از شما تباه شده بود
«که هیچکس حفاظت آن نمی‌کرد
«وهرچه را خدا محفوظ نداردتباه شود.
«به ما بگویید: کی کسان را از شما بگردانید
«وکیست که انگشتها سوی اوکج می‌شود
«دانید که پیوسته به روز گاران
«با شما تفضل‌ها داشته‌ایمو
«شما را سودها داده‌ایم

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند
«خیانتکار وستمکار
«وبا خدا مغرورو...
«هر...

«وانحراف بلد را اصلاح کردیم که درست‌شد.»
ابن‌عایشه گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌آواز نمی‌خوانم.»
گفت: «بخوان وگرنه زبان کوچکت را می‌برم.»
گوید: پس آن را به‌آواز خواند که‌بدو گفت: «احسنت» به‌خدا
زبعری بود هنگامی که این شعر را می‌گفته بود.
گوید: پس منصور اورا لعن کرد و ...ی کردند.»
گفت: «حمد خدای برنعمت و ...
ابوبکر هذلی گ...

رضد وی
. را در آن‌بوده
...ب اگر عاقلانه رفتار
...ر مردم بیهوده‌سر، درفلسطین
...: «اگر اورا سوی من نفرستی‌خون
...ب وی سخت بکوشید تا بدودست یافت که
شوریده‌اند ...ا وارد کنند وچون پیش‌ابوجعفر در آمد بدو گفت:
...ی‌تاخته‌ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا
میکنم.»

گوید: و آنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری خواند به این مضمون:

«همسر خویش را از آن پس که پیرشده
«تمرین می‌دهی
«اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید:

«بنده بندهٔ شماست ومال مال شما

«آیا امروز عذاب تو از من باز می‌ماند.»

گفت: «ای ربیع از او در گذشتم، آزادش کن و اورا پیش خویش نگهدار و با وی نکویی کن.»

گوید: یکی از عامه به منصور نوشت واز عامل وی شکایت کرد که یك سوی ملك وی را گرفته و به مال خویش افزوده. زیر رقعهٔ شاکی به عامل خویش نوشت: «اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار تو خواهد بود، انصاف این شاکی را دربارهٔ این مظلمه بگیر.»

گوید: یکی از عامه دربارهٔ بنای مسجدی در محلهٔ خویش رقعه‌ای فرستاده بود. منصور زیر رقعهٔ وی نوشت: «از جملهٔ شرایط رستاخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعه‌ای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده بود زیر آن نوشت: «اگر راست می‌گویی در جامه‌اش بیاویز و اورا بیار که در این باب به تو اجازه می‌دهیم.»

ابوالهذیل علاف گوید: ابوجعفر گفت: «شنیده‌ام سید فرزند محمد در کرخ مرده، یا گفت در واسط، و اورا به گور نکرده‌اند. اگر این به نزد من محقق شود، آنجا را آتش می‌زنم. به‌قولی درست این است که وی در ایام مهدی در کرخ بغداد در گذشته بود واز گور کردنش خود داری کرده بودند و او ربیع را فرستاد که کار وی را عهده کرد وبدو دستور داد که اگر از این کار امتناع داشته‌اند خانه‌هاشان را بسوزاند. اما ربیع از آنها دفاع کرد.

مداینی گوید: وقتی منصور از کار محمد و ابراهیم وعبدالله بن علی وعبدالجبار

ابن‌عبدالرحمان‌فراغت یافت ودر بغداد اقامت‌گرفت‌وکارها بروی راست شدشعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را برلب شمشیر تیز به سر می‌کنی

«اما خدای‌آنچه را ازآن می‌ترسی سامان‌می‌دهد.»

عبدالله‌بن‌ربیع‌گوید: از پس کشته شدن‌آن‌کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزهاکه ترازیان نخواهد زد

«اما دل از ترس‌آن لرزان‌است.»

هیثم‌گوید: وقتی منصور خبر یافت‌که فرزندان‌عبدالله‌بن‌حسن از بیم‌عقوبت وی در ولایت پراکنده‌اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«واگر ایمنی را بترسانم خانه براوآشفته‌شود.»

واضح غلام ابوجعفرگوید: ابوجعفر به من دستور داد دوجامهٔ نرم برای‌وی بخرم‌که‌آنرا به یکصدوبیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بردم‌گفت: «به چند؟»

گفتم: «به‌هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اماکمترش کن‌که وقتی کالایی را پیش‌ماآرندآنگاه‌پیش صاحبش برند مایهٔ شکست اوشود.»

گوید: دوجامه‌را از صاحب‌آن‌گرفتم وروز بعد باخویش‌به نزد منصور بردم گفت: «چه‌کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم وبیست‌درم برای‌من کم‌کرد.»

گفت: «نکوکردی، یکی را پیراهن ببر ودیگری را روپوش من کن.»

گوید: چنان‌کردم. پیراهن را پانزده روز به تن‌کرد وجزآن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمدبن‌علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می‌گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می‌کرد که سرو وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند وزینت وبوی خوش به‌کار برند واگر یکی ازآنها را می‌دید که‌چنین نکرده یاکمتر کرده می‌گفت: فلانی، رونق بوی خوش‌را برریش تو نمی‌بینم امادر ریش فلانی می‌بینم که می‌درخشد.» و بدینسان ترغیبشان می‌کرد که بوی خوش بیشتر به‌کار برند که‌ظاهرشان را بیارایند وبه‌نزد رعیت، خونش‌جلوه کنند وبه نزدآنها آرایش‌گیرند اما اگر زینتی‌آشکار بریکی‌شان می‌دید بدوسخنان‌گزنده می‌گفت.

احمدبن‌خالد گوید: منصور از مالك‌بن‌ادهم دربارهٔ حکایت عجلان‌بن سهیل برادرحوثره بسیار پرسش می‌کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام‌بن‌عبدالملك برما گذر کرد. یکی از قوم ماگفت: «یکچشم می‌گذرد.»

گفت: «مقصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیرمؤمنان می‌دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تونبودگردنت رامی‌زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیك به تیره‌رنگ که ماهر بود وعیبی نداشت. روزی منصور بدوگفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان عربم.»

گفت: «ازکدام قوم عربی؟»

گفت: « از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مراگرفت و

خواجه کرد و برده شدم و پیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «توغلام خوبی هستی ولی نباید یك بدوی وارد قصر من‌شود وخادم حرم من باشد. برون شوخدایت به سلامت دارد وهر کجامی‌خواهی‌برو.»

احمدبن‌ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم‌کوفه را به نام فضیل پسرعمران به پسر خویش جعفر پیوست ودبیروی کرد و کارهای جعفر را بدوسپرد که‌نسبت به‌وی چنان بود که ابوعبدالله نسبت به مهدی.

گوید: وچنان بود که ابوجعفر می‌خواست برای جعفر از پی‌مهدی بیعت بگیرد. ام‌عبیدالله پرستار جعفر به فضیل‌بن‌عمران پرداخت ودرباره‌ٔوی پیش‌منصور سعایت کرد و به اشاره‌بدوگفت که با جعفر زشتی می کند[1].

گوید: منصور ریان غلام خویش وهارون‌بن‌غزوان غلام عثمان‌بن‌نهیك را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثهٔ موصل بود وگفت: «وقتی فضل را دیدید هرکجا بود اورا بکشید.» ومکتوبی سر گشاده برای‌آنها نوشت به جعفر نیز نوشت ودستوری راکه به‌آنها داده بود به وی خبر داد وگفت: «نامه را به جعفر مدهید تا ازکشتن فضیل‌فراغت یابید.»

گوید: آندو برفتند تا به نزد جعفر رسیدند وبردر وی به انتظار اجازه‌نشستند فضیل‌برون شد وبرآنها گذشت که اورا بگرفتند ونامهٔ منصور را برون آوردند که کسی متعرض‌آنها نشد وهمانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن اوفارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عفیف ودیندار بود. به منصورگفتند: «فضیل از تهمتی که بدوزده‌اند بری بود، درکار وی شتاب‌آوردی.» واویکی را فرستاد و ده‌هزار درهم برای وی معین‌کرد به شرط‌آنکه پیش ازکشته شدن فضیل بدورسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشك نشده بود.

۱ـ عبارت متن یعبث به

سوید غلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیرمؤمنان در بارهٔ کشتن مردی عفیف و دیندار و مسلمان بی‌جرم و خیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیرمؤمنان است و هرچه بخواهد می‌کند و او بهتر می‌داند که چه کند؟»

گفت: «ای که...له مادرت را مکیده‌ای، من چون خواص با تو سخن می‌کنم و تو چون عوام به من پاسخ میگویی پایش را بگیرید و در دجله‌اش بیندازید.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با تو سخن دارم.»

گفت: «ولش کنید.»

گفتم: «در بارهٔ فضیل از پدرت باز خواست می‌کنند؟ کی بازخواست خواهند کرد؟ او که عموی خود عبدالله بن علی را کشته، عبدالله بن حسن و جز او کسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ستم کشته و از مردم دنیا چندان کشته که به شمار نیاید. پیش از آنکه در بارهٔ فضیل از او بازخواست کنند موشی است که خایهٔ فرعون را می‌کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنید به لعنت خدا.»

محمد بن عائذ وابستهٔ عثمان بن عفان گوید: حفص اموی شاعر که اورا حفص پسر ابوجمعه می‌گفتند وابسته عباد بن زیاد بود. منصور اورا در مجلسهای خویش ادب‌آموز مهدی کرده بود وی در ایام بنی‌امیه ستایش ایشان می‌کرده بود، در ایام مهدی نیز می‌کرد و منصور اورا از این منع نکرد، در ایام ولایتعهدی همچنان با مهدی بود و پیش از آنکه به خلافت رسد در گذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شد و با وی سخن کرد. منصور خبر وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

اسحاق بن سلیمان گوید: پدرم بـه من گفت: «پسرم! محترمترین کسان، یعنی عالیه دختر امیرمؤمنان را به همسری تو درآورده‌ام.»

گوید: گفتم: «پدرجان همسنگان ما کیانند؟»

گفت: «دشمنان اموی ما.»

سخن از وصایای ابوجعفر منصور

هیثم‌بن‌عدی گوید: منصور دراین سال درماه شوال هنگامی که سوی مکـه می‌رفت با مهدی وصیت کرد. درآنوقت چند روزی درقصرعبدویه اقامت داشت. سه روزمانده ازشوال پس از روشنی سپیده‌دم ستاره‌ای سقوط کرد و اثرآن تا بـه هنگام برآمدن آفتاب نمایان‌بود.

گوید: منصور بامهدی دربارهٔ مال و قدرت وصیت می‌کرد، هرروز درایام اقامت خود، صبح و شب چنین می‌کرد و از این کار بازنمی‌ماند و جزاوقاتی‌معین ازهم جدا نمی‌شدند.

گوید: وقتی روزحرکت منصوررسیدمهدی را پیش‌خواند و گفت: «چیزی‌را وانگذاشتم مگردربارهٔ آن به تو دستور دادم. اینك چند چیز را به توسفارش‌میکنم که به خداگمان دارم‌هیچیك را عمل نخواهی کرد.»

گوید: منصور جعبه‌ای داشت که دفترهای علم وی درآن بود وقفلی داشت که هیچکس را بـه گشودن و بر کـلید آن امیـن نمی‌شمرد و کلیدآن را درآستین پیراهن خویش می‌نهاد.

گوید: وقتی جعبه‌را می‌خواست، حمادترك آنرابه نزدوی می‌آورد. وقتی حماد حاضرنبود یا برون رفته بود به جای وی سلمهٔ خادم این کار را مـی کرد. به مهدی گفت: «این جعبه را بنگر و آنرا محفوظ بدارکه‌علم پدران تو، آنچه‌بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیزدرآنست . اگرمهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگر آنچه راکه می‌خواهی به دست آوردی که بهتروگرنه دفتر دوم و سوم (تابه‌هفتم رسید) اگرمشکل‌بماندجزوهٔ کوچك‌رابنگر که هرچه را بخواهی درآن می‌یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، مبادا ازآن به جای دیگر روی که خانه ومحل عزت تواست . در آن چندان مال برای توفراهم کرده‌ام که اگر ده سال خراج تونقصان یابد برای مقرریهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزهاکفایت می‌کند ، آنرا محفوظ‌بدارکه تا وقتی بیت‌المال تومعمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«دربارهٔ مردم خاندانت به توسفارش می‌کنم که محترمشان داری و تقدمشان دهی و باآنها بسیار نکویی کنی وکارشان را بزرگ داری و برمردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو درعزت‌آنهاست و نام نیکشان ازآن تست وگمان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر وباآنها نیکی کن وتقرب ده وفزونشان کن که‌اگر سختی‌ای رخ دهد مایهٔ قوت تواند وگمان ندارم چنین کنی.

«دربارهٔمردم خراسان به توسفارش نیك می‌کنم که‌آنها یاران وشیعیان تواند که اموال خویش را درکار تووخونهای خویش را برای دفاع از توبذل کرده‌اند. کسانی هستند که محبت تواز دلهاشان بیرون نمی‌رود سفارش می‌کنم که‌باآنهانیکی کنی واز بدشان درگذری واعمالشان را پاداش دهی و هرکس ازآنها درگذشت کسان وفرزندان وی را سرپرستی کنی وگمان ندارم چنین کنی.

«مبادا از یکی از مردم بنی‌سلیم کمك بخواهی وپندارم که چنین می‌کنی. مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی وپندارم که چنین می‌کنی.»

راوی دیگر بجز هیثم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می‌کرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابوعبدالله من می‌روم وباز نمی‌گردم که‌ما از آن خداییم وبه سوی خدا باز می‌گردیم[1]. از خدای در مورد چیزی که‌سوی آن‌می‌روم برکت‌میخواهم. این مکتوب وصیت‌من‌است که مهرخورده. وقتی‌خبر یافتی که من درگذشته‌ام وخلافت به تورسید درآن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی ومتعهد آن‌باشی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آن برعهدهٔ من است.»

گفت: «سیصدهزار درم است و کسری، اما روا نمی‌دارم که از بیت‌المال مسلمانان داده شود،آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تومی‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین‌می کنم، به عهدهٔ من است.»

گفت: «این قصر ازآن تونیست ازآن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده‌ام و دوست دارم که سهم خویش را به برادران کوچکترت بدهی.»

گفت:«خوب.»

گفت: «بردگان خاص من ازآن تست،آنها را نیز به برادرانت بده که توبه‌جایی می‌رسی که ازآنان بی‌نیاز می‌شوی و برادرانت به‌آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «درباره‌ٔ املاك به تو تکلیف نمی کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «آنچه را که‌بتو گفتم به آنها بده و در املاك با آنها شریك باش.»

۱ـ انالله و اناالیه‌راجعون

آنگاه گفت: «کالاوخانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تونکودارد و با تونکویی کند. دربارهٔ زیر-دستان خویش و کسانی که به توسپرده‌ام ازخدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت ودر رصافه فرودآمد. سپس به قصد عمره و حج ازآنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست. واین چند روز رفته از ذی قعده بود.

جمرهٔعطردار، عطردار ابوجعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابوجعفر مهدی به ری بود، ابوجعفر آنچه راکه می‌خواست به ریطه سفارش کرد ودستور داد، کلید خزینه‌ها را بدوسپرد ودستور داد و به صیغه های مؤکدقسم دادکه یکی از خزینه‌ها را نگشاید وکسی را ازآن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود اورا، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود وچون از مرگ وی اطمینان یافت وی‌ومهدی‌فراهم آیند که‌سومی‌با آنها نباشد وخزانه را بگشایند.

گوید: وچون مهدی از ری به مدینةالسلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد وبدو گفت که منصور دستور داده که‌آن خزینه را نگشاید وکسی را ازآن مطلع نکند تا از مرگ‌وی اطمینان یابد. وچون خبر مرگ منصوربه مهدی رسید وخلافت راعهده کرد، در راگشود بنایی دراز بود وجمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند درگوشهاشان رقعه‌ها بودکه نسبشان درآن نوشته بود. کودکان بودند ومردان‌جوان وپیران، گروهی‌بسیار. وچون مهدی این را بدید سخت بهراسید وبگفت تا حفره‌ای برای آنها بکندند و همه را در آنجا به خاك کردند و سکویی روی آن برآوردند.

عیسی بن‌علی گوید: به‌سال‌صدو‌پنجاه‌و هشتم‌هنگامی که‌منصور سوی‌مکه‌می‌رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به‌وی می‌گفت: «ای ابوعبدالله من در ذی‌حجه تولد یافتم ودر ذی‌حجه خلافت یافتم و در خاطرم افتاده که در ذی‌حجه این سال می‌میرم وهمین مرا به حج کردن واداشته است. دربارهٔ کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایهٔ رنج و غمت می‌شود مفری دهد.» بازگفت: «گشایش ومفری دهد وسلامت وحسن عاقبت روزی کند ومفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسرکم، محمد را صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌درکار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظ‌دارد. از خون حرام بپرهیز که به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیاست. به حلال پای‌بندباش که ثواب‌نقد است وصلاح‌آینده. حدود را بپای دار ودرآن‌تعدی مکن که به هلاکت افتی. اگر خدای می‌دانست که برای دینش چیزی شایسته‌تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود درکتاب خویش دربارهٔ آن دستور می‌داد. بدان که خدای ازآنرو که دربارهٔ سلطهٔ خویش سخت خشمگین می‌شود درکتاب خویش دستور داده که شکنجه وعقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به‌نزد خویش برای اوذخیره‌نهاد وفرمود:

«انماجزاء الذین یحاربون‌الله‌ورسوله ویسعون فی‌الارض فساداً ان یقتلوا اویصلبوا وتقطع‌ایدیهم‌وارجهلم من خلاف‌اوینفوا من‌الارض ذلک‌لهم‌خزی‌فی‌الدنیا ولهم‌فی‌الاخرة‌عذاب‌عظیم»[1]

یعنی: کسانی که با خدا وپیمبر اومی‌ستیزند ودر زمین به فساد می‌کوشند سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا بر دارشوند (یا یکی از) دستها و(یکی‌از) پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیاست ودرآخرت عذابی بزرگ دارند.

۱ـ مائده‌آیهٔ ۳۳

«پسر کم، سلطه، ریسمان استوار خداست ودستاویـز محکم وی ودین قایم خدای، به حفظورعایت آن کوش‌ومصونش‌دار واز آن دفاع کن- ملحدان را ازمیان بردار ومنحرفان را از ریشه برانداز واز دین برون شدگان را با عقوبـت بکش و اعضاببرواز آنچه خدای درآیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت حکم کن وستم مکن‌که عـدالت فتنه را قطـع می‌کندودشمـن را از میان می‌برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دورباش که با وجودآنچه برای توبه‌جا می‌نهم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند ونیکی با نزدیـکان‌آغاز کن. از تبعیض واسراف امـوال رعیت برکـنار باش. مرزهارا تقویت‌کن واطـراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار ودر معیشت فراخی آر و عامه راآرامش ده و مرفه بدارو ناخوشایندیها را ازآنهـا بردار. مال فـراهم آر خزانه کن. از اسراف بپرهیز که از اتفاقات بـدایمنی نیست واز حـوادث مصونیت نیست‌که رسم زمانـه چنین‌است.تا توانی مرد ومرکب وسپاه مهیاکن.کار امروز به فردا میفکن‌که کارها در هم شود و به تباهی‌افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش وسرسختانه‌تلاش کن هنگام شب کسانی‌را برای‌دانستن آنچه به‌روز رخ‌می‌دهدآماده کن. وهنگام روزکسانی‌رابرای دانستن آنچه بشب‌رخ میدهد آماده‌کن.کارها را به خویشتن‌قبضه‌کن. ملالت‌میار. تنبلی‌مکن. نومیدمشو به‌پروردگارخویش‌خوش‌گمان باش و به عاملان ودبیرانت بدگمان.خویشتن‌را به‌مراقبت‌وادار.ازکسانی‌که شب را به در توسرمی کنند دلجویی کن.کسان راآسان‌بپذیر. در کـارکسانی‌که روسوی تو می‌آرند بنگر. چشمی‌را به‌آنهاگمارکه خواب نیاردوکسی‌راکه بازیگوش نباشد. بیدار باش‌که پدرت از وقتی‌که به خلافـت رسید خـواب‌نکرد و هروقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تووترا به‌خدای می‌سپارم.»

گوید: آنگاه با مهدی بدرود کرد وهردوان بگریستند.

سعیدبن‌هریم‌گوید: وقتی منصور در سالی‌که بمرد به حج می‌رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسرکم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده وچندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که دراسلام همانندآن نبوده تنها از یکی از دو کس برتو بیمناکم: عیسی‌بن‌موسی وعیسی‌بن‌زید. عیسی‌بن‌موسی پیمانها وقرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از اوبیمی دربارهٔ تونذارم وآنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی‌بن‌زید این مالها را خرج کن واین غلامان را به کشتن بده واین شهر را به ویرانی بده‌تا به اوظفریابی وترا ملامت‌نمی‌کنم.»

موسی‌بن‌هارون‌گوید: وقتی منصور به‌آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی راکه درآن جای‌گرفته بود نگریست‌که درآنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم
«ای ابوجعفر وقت وفات تورسیده
«و سالهایت به سررسیده
«وفرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.
«ای ابوجعفر مگر اکنون
«کاهن یا منجمی هست
«که‌گرمای مرگ را از توبدارد!»[1]

گوید: پس‌آنکس راکه کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستورت نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، به‌خدا از وقتی‌که ازآماده کردن‌منزل فراغت‌یافته‌اند هیچکس واردآن نشده است.»

۱ــ در متن به شعر است.

گفت: «آنچه رابالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌چیزی نمی‌بینم.»

گوید: پس سرحاجبان راپیش خواندو گفت: «آنچه‌را بالای اطاق نوشته‌اند بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی‌نمی‌بینم.»

گوید: پس منصور دو شهر را بگفت که بنوشتند. آنگاه به حاجب خویش نگریست و گفت: «آیه‌ای‌از کتاب خدای راجل‌وعز برای من بخوان که مرا سوی خداعزوجل مشتاق کند واوچنین خواند:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم‌وسیعلم‌الذین‌ظلموا ای منقلب ینقلبون[1]»

یعنی: زود باشدکه کسانی را که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت می‌کنند.

پس بگفت تا دوفک او را بکوفتند وگفت: «چیزی جز این‌آیه نیافتی که بخوانی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان همهٔ قرآن بجز این‌آیه از خاطرم‌رفته‌بود.»

گوید: پس دستور داد ازآن منزلگاه حرکت‌کنندکه از آنچه رخ داده بود فال‌بد زده بود. براسبی نشست وچون به دره‌ای رسیدکه‌آنرا سقرگویند وآخرین منزل راه مکه بود اسب اورا بینداخت‌که پشتش بشکست وبمرد و در بئرمیمون به خاك رفت.

محمدبن‌عبدالله وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: یکی از دانشوران واهل ادب مرا گفت‌که هاتفی از قصر ابوجعفر در مدینه بدوبانگ زدکه شنیدکه می‌گفت:

«قسم به پروردگار سکون وحرکت

«که مرگها دام بسیار دارد

۱ـ سوره شعراآیه ۲۲۸

«ای نفس اگر نیت بدداشته‌ای
«یا نیت نکوداشته‌ای
«همه از آن‌تست.
«تعاقب روز وشب
«و گردش ستارگان در فلك
«برای آنست که وقتی
«شاهی پادشاهی بسررفت
«شاهی او را به شاهی دیگر
«انتقال دهد
«تا به شاهی رسد که قدرت شاهی او
«مشترك نیست
«مبدع زمین و آسمان
«ومیخ کننده کوهها
«که فلك به فرمان اوست.»[1]

گوید: ابوجعفر گفت: «به خدا اینك وقت مرگ من است.»

عبدالعزیزبن‌مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود وجواب نیارست گفت وچون دیدم، برخاستم که بازگردم پس ازمدتی به من گفت: «به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من می‌خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را سبك کن
«که گویی اجلت فرا رسیده
«روزگار تغییرات خویش را به تو وانموده
«اگر ناقص شده زبون می‌جویی، توهمانی.

۱ــ در متن بشعر است.

«شاهی‌ای داشته‌ای

«و کار به‌دست کسی جز تو می‌افتد.»

و این آشفتگی و غم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌ام و دیده‌ام.

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکو دیده‌ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برون‌شد و در آن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

اساطیر و آموزش عالی

□ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارك
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

□ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

□ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

□ **گزارش‌نویسی و آئین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

فرهنگ املاء فارسی
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان
تألیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الما داودیان

□ **روش تحقیق و ماخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

□ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن ادارهٔ کنفرانس
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

منتخب بوستان سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۱۰۰ غزل حافظ
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

منتخب دیوان عراقی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلك خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی